



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

ویکتور هوگو



کورشیت مردم

میت
۴۰۰۰

۹۰
۲۳۰

ترجمه: کاویان

ناشر: بهنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

ویکتور هوگو



کورشیت مردم

مبت

۴۰۰۴۰

۹۰
۲۳۰

ترجمه: کاویان

ناشر: بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

مستغنی چند در باره :

زندگی و آثار ویکتور هوگو

در میان اوراق بر حوادث و عبرت آموز تاریخ جهان، گاهگاهی به
مردان بزرگ و کرانمایه ای بر میخوریم که پارا از حدود زمان و مکان فراتر
نهاده و بسا اندیشه تابناک و نبوغ اعجاب آور و تحسین آمیز خود، محیط
خفقان آور و تنگ مادی را شکسته، تاریکیها و آلام و مصائب زندگی را
بیکسو نهاده و انسان دردمند و راه گم کرده را بشاهراه سعادت و نیکبختی
رهنمون شده اند.

این خداوندان ذوق و هنر سالها همچون پروانه با کباخته و عاشقی که بی محابا بدام آتش میروند و جان شیرین را میسوزانند در تلخگامی و حرمان و درد سوخته اند تا بالاخره توانسته اند شاهکاری بزرگ و جاویدان بوجود آورند، بدون تحمل آنهمه رنج و سوختگی، هیچ نویسنده و نقاش و موسیقیدان و شاعری هرگز نتوانسته است اثر بدیع و ارزنده ای زینت افزای بوستان پر گل و ریحان ادبیات و هنر سازد.

آن نوازنده چیره دست و توانایی که با پنجه های افسونگر و سحر خویس با عمیق قلب انسان رخنه و نفوذ میکند، آن صورتگر هنرمندی که از رشته های بیجان قلم مو مناظر جاندار و گویائی پدید میآورد و بالاخره آن نویسنده و شاعر خوش قریحه و سخن سنج و نکته دانی که به ترو ظریفتر از دیگران اشارتهای ابرو و پیچ و تاب زلف بار را می بیند و تشریح میکند از آنجهت عزیز و گرامی است که با سوزش خویش چراغی فراراه عاشقان گم گشته این وادی پنهان و پیکرانه نهاده و بردل های دردمند و مجروح آدمی مرهم گذارده است.

رونق و شکوه و عظمت و جلال کتونی گلزار شعر و ادب جهان، مرهون افکار و اندیشه های مردان بسیاری است، آنان هر يك بفرای خود تفکر و استنباط و قضاوت خویش در این گلزار گلی کاشته و ترانه و نغمه ای سروده اند و اگر چه خود در چهار دیوار کشور و ویژه ای دیده بجهان گشوده و در همان دیار در خاک خفته اند ولی قیود و عادات را شکسته و در قلوب تمام مردم گیتی جا برای خویش باز کرده اند زیرا مگر نه بوی گل هر بامداد از حصار باغچه ها میگذرد و مشام جان را معطر میسازد؟

سعدی و حافظ هر چند نغمه ملکوتی و حیات بخش و شیرین خود را در هوای دلکش و طرب انگیز شیراز سروده اند ولی آنان بدینا تعلق دارند زیرا سخنانشان زبان گویای هر بشر زنده ای است و انسان نیز با تمام اختلافات زبان و رنگ و قیافه، احساسات و تمایلات متشابه و یکنواختی دارد.

نه تنها شعر و غزل سعدی و حافظ شیراز، بلکه سخن های نه و گوته آلمانی، پوشکین و تولستوی و ارماتوف و گورکسی روسیه، شکسپیر و اوسکار وایلد انگلستان و ویکتور هوگو و لامارتین و شاتوبریان فرانسه نیز بدینا تعلق دارد زیرا آنان زبان مردم رنج دیده و سوخته دنیاست. متأسفانه در این کتاب مجال سخن برای نوشتن شرح زندگی و آثار

همه سرایندگان و گویندگان نیست، در اینجا فقط میباید از ویکتور هوگو شاعر و نویسنده و تأثیر نویس بزرگ فرانسه سخن بمان آورد زیرا کتاب حاضر نیز از اوست.

این نویسنده و شاعر گرانمایه و بشردوست در ۲۶ فوریه سال ۱۸۰۲ در برانسون دیده بر جهان گشود، ایام کودکی به همراه پدر خویش در سفر بود و چون هنگام تحصیل فرا رسید بدستان رفت و پس از مدتی با مساعدت دو برادر دیگر خود که از وی بزرگتر بودند با انتشار روزنامه ای همت گماشت، او از چهارده سالگی شروع بنویسندگی کرد و باندک زمانی در کار ادبی توفیق یافته و در نتیجه مقدمه ای که بر نمایشنامه «کرمول» نوشت بعنوان بایه گذار سبک و آلیسم در ادبیات فرانسه شناخته شد.

عشق بنویسندگی و بلند پروازی وی از همان دوران جوانی همچون کوره بر هیجان برآز آخگری زبانه میکشید، او نمیخواست همچون نویسندگان و شاعران کم مایه بازاری، کالای بیرونق و مبتدلی بجهان عرضه دارد، دل او در هوای پریدن بمانها و بلندپایه ها دست هیچ بشری بآن نرسیده و خیال هیچکس در آن گوشه ها به پرواز نیامده است می طپید! او از خواندن اشعار زیبای شاتوبریان لذت میبرد و در آغاز کار بنویسندگی میگفت: میخواهم شاتوبریان باشم یا هیچ...

بعدها همین نویسنده بمقامی رسید که تمام بزرگان و نویسندگان و هنرمندان در برابر بزرگی و عظمتش سر تعظیم فرود آوردند. او در حقیقت با آرزوی بزرگ خود نائل آمد و توانست شاهین خیال و اندیشه را تا بآنجا که مطلوب و آرزوی نهائیش بود پرواز آورد، همانطوریکه سعدی با ایجاد گلستان، خود و جهانی را جاوید ساخت، هوگو نیز با آثاری همانند: بینوایان و کوژبشت تتردام و کارگران دریا و مردیکه میخندند و نابلشون کوچک و اشعار و قطعات زیبا و دل انگیز...

... و با پایه گذاری مکتب رآلیسم در ادبیات و هنر نام خود را زنده جاوید نمود.

هنر نویسندگی و هدف قهرمانان داستانهای هوگو همواره موضوعات اخلاقی است و او میکوشد که فساد و آلودگی و تباهی، راه رهایی از آن را در برابر خوانندگان مجسم سازد، شما با خواندن کتابهای هوگو گذشته از اینکه از مزایای يك داستان بهره مند شده ولذت میبرید، در ضمن نیز با وضوح بسیاری بخصوصیات زندگی، عرف و عادات و اخلاق و طرز حکومت

آن مردمی که وی قهرمان داستانهای خود را از آن میان برگزیده است پی خواهید برد و مردم آن دوره و حتی چگونگی ساختمانهای آنزمان را خواهید شناخت.

کتابهای هوگو همگی بکر و بدیع و ارزنده است، اگر گروهی از نویسندگان و هنرمندان در تمام دوران کار ادبی و هنری خویش فقط يك اثر ارزنده و شاهکار دارند، ولی ویکتور هوگو گذشته از (بینوایان) چندین اثر بدیع دیگر نیز دارد که یکی از آنها همین کتاب حاضر است.

NOTRE-DAME DE PARIS یاد کوژبشت نوتردام که خوانندگان

عزیز آنرا در دست دارند اثر زیبا و شاهکار جاویدان و بزرگی است که پس از بینوایان در ردیف بهترین کتابهای اوست. این کتاب از يك حادثه تاریخی الهام گرفته و رنگ آمیزی عاشقانه ای دارد، در میان اوراق این کتاب شما قهرمانان شکفت انگیزی را با صورتها و سیرتهای گوناگونی خواهید یافت که هر کدام آرام آرام بدنهای سرنوشت خویش روانند.

تم داستان همچون دریای آرامی که رفته رفته طوفان خیز میشود و سکون و آرامش را از خود دور میسازد، جالب توجه و بسیار گیرنده و قوی است و خواننده هر قدر جلوتر میرود و اوراق بیشتری را پشت سرمیگذارد، برای دانستن پایان داستان حریص تر است؛ بطوریکه اگر خواننده عجز و کم حوصله ای بتواند در آغاز شروع داستان کتاب را برهم نهاده و از خواندن آن چشم پيوشد مسلماً در وسط داستان نخواهد توانست.

رازکار نویسنده گی و موفقیت شگرف و عالمگیر هوگو نیز در همین جا نهفته است که او برخلاف دیگر داستان سرایان در آغاز کار چابک و در پایان وامانده نیست، هوگو در داستان سرائی بسیار تیزبین و نکته سنج است، او همچون نقاش هنرمندی که تابلو نقیسی زیر دست دارد خوب میداند که مورد استعمال هر يك از رنگها کجاست.

این خردمند داهی، خواننده را آرام آرام بدنبال میکشد، در شهر بزرگی همچون پاریس میگرداند و شما همینکه چند صد قدم همراه او رفتید دیگر نمیتوانید باز گردید، يك نیروی که میتوان آنرا اخلاقیات و هنرمندی و ابتکار نام نهاد خواه و ناخواه شمارا تا پایان داستان با خود میبرد.

در این کتاب، شما نمونه های گوناگونی از زندگی رومی بینید: انحراف و سقوط يك کشیش، هرزگی و ولنگاری يك طلبه، عیاشی و بدعهدی يك افسر،

عشق و علاقه پا برجا و شدید يك دختر کولی، فداکاری و از خود گذشتگی يك هیولای آدم نما و خلاصه تمام مردم پاریس را از ولگردان و کولیها و دزدان گرفته تا لومنی بازدم خواهید شناخت.

هوگو در این کتاب اعجاز میکند و با آن مهارت و چیره دستی که از خصوصیات نویسنده گی اوست، انسانیت و از جان گذشتگی يك آدمی را که از همه جا رانده شده و پشت و پناهی ندارد و بواسطه زشتی خویش مطر و دهه است آنقدر خوب و استادانه رنگ آمیزی نموده و مجسم میسازد که بهتر از آن امکان پذیر نیست، این هیولای کوژبشتی که تقریباً در همه جای کتاب به چشم میخورد و در واقع قهرمان داستان است در برابر خوبی و مهربانی و ابراز وفاداری نسبت با آزاد کننده خویش، خود را بهر آب و آتشی زده و تا سرحد فداکاری پیش میرود.

ویکتور هوگو در این کتاب مفهوم شعر سمبی:

صورت زیبایی ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار

را استادانه با قلم موشکاف خود تجزیه و تحلیل نموده و قالب داستان ریخته است. هوگو، در این کتاب غم انگیز و آموزنده و در این شاهکار عالی تاریخی و عشقی حقایق تلخ زندگی و مفاسد و معایب نادانیهای يك اجتماع دور از تمدن را بر رخ بشریت کشیده و او را با تازیانه ای که هم عبرت آموز است و هم خیر خواهانه، تادیب نموده و دلسوزانه راه زندگی را نشان داده است.

این نویسنده عالی قدر هنگامیکه آخرین اثر خود را مینوشت متجاوز از هشتاد سال داشت، وی پس از ۸۳ سال زندگی سراسر افتخار آمیز در ۲۲ مه سال ۱۸۸۵ زندگی را بدرود گفت، او با بینوایان و درماندگان اجتماع بیوندی ناگسستی داشت و آنرا نریاوری مینمود، بیوندی آنقدر استوار و صمیمانه بود که در او پسین عمر خود وصیت کرد که جسدش را با تابوت گدایان بگورستان برده و بفك بسپارند...

در پایان لازم است یاد آور شوم که در آغاز کار در نظر نداشتم قسمتهایی از کتاب را نادیده انگاشته و از ترجمه آن خودداری کنم، ولی هنگامیکه باین نکته برخورد نمودم که بعضی از قسمتهای کتاب برای خواننده ایرانی دور از ذهن و خالی از لطف بوده و چه بسا ممکن است خواننده را خسته نماید ناگزیر از ترجمه اینگونه قسمتها که فقط برای خواننده فرانسوی میتوانست مورد توجه قرار گیرد خودداری بعمل آمده است.

بامداد روز ششم ژانویه ۱۴۸۲ که آهنگ ناقوسها مردم را از خواب بیدار
 میکرد، عید پادشاهان و جشن دیوانگان با هم مصادف شده بود، مردم با
 شادی و نشاط فراوانی منتظر نمایش مذهبی بودند، این نمایش بقدری
 اقتضاح آمیز و مسخره بود که کشیشان روم بآن اعتراض نموده میخواستند
 آن جشن را تحریم نمایند، پس از تلاش بسیار سرانجام دارالفنون پاریس
 بتمام کلیساهای فرانسه ابلاغ نمود که دیگر کسی حق برگزاری جشن دیوانگان
 را ندارد، در حالیکه در نظر روحانیون پاریس این جشن یکی از اعیاد
 بزرگ و مقدس بود و یکسانیکه منکر آن بودند با حقارت و پستی مینگریستند،
 اهمیت جشن دیوانگان برای مردم پاریس همین پس که یکی از بزرگان
 اواخر قرن پانزدهم گفته است: جشن دیوانگان از عید روح القدس کمتر نیست.
 بدیهی است ممنوع نمودن چنین جشنی کار آسانی نبود و نیشتر روحانیون
 را از انجام آن بازداشت، در آنروز غوغا و هیاهوی عجیبی بود، در کوچه
 و بازار مردم را بتماشا دعوت میکردند، همه جا را آذین بسته و آتش بازی
 با شکوهی شروع شده بود، مردم بیچاره و تهیدستی که کفش و کلاهشان
 مندرس و پاره پاره بود بیشتر متوجه چراغانی بودند، کاخ دادگستری که
 محل نمایش بود از آدم موج میزد، همه بآنسو میآمدند زیرا میدانستند که
 سفیر فلاندر هم بآن مکان خواهد آمد.

گروه تماشاچیان همچون دریای خروشان ب میدان جلو عمارت می آمدند،
 سالن بزرگ و زیبای ساختمان با حجاریهای عالی استادان چهره دست تزئین
 یافته و میز بزرگی از سنگ مرمر در وسط قرار داشت، در انتهای سالن
 چند نفر سرباز پاس میدادند و باز یگران خود را برای نمایش آماده میساختند.
 گروه بسیاری از مردم پیش از دمیدن آفتاب بآنجا آمده و از سرما
 میلرزیدند و آنها که زرنک تر بودند تمام شب را در جلو پله کان گذرانیده
 بودند تا جای راحت و بهتری بدست آورند.

از گوشه و کنار سالن صدای شوخی و خنده بگوش میرسید، ناگهان ساعت دیواری دوازده ضربه متوالی نواخت و متعاقب آن سکوت ممتد و احترام آمیزی تمام سالن را فرا گرفت. مردم بتصور اینکه اکنون نمایش آغاز میگردد با دیدگان کنجکاو و دهان باز بیزی که وسط تالار قرار داشت متوجه شدند ولی از نمایش خبری نبود و فقط آن چهار تن نگهبان همچنان ساکت و آرام مثل مجسمه در اطراف میز ایستاده بودند.

از بامداد مردم تماشاچی انتظار میکشیدند که ظهر شده سفير بيايد و نمایش شروع شود، اکنون ظهر فرا رسیده بود.

پانزده دقیقه گذشت و باز هم از سفير خبری نرسید دیگر صبر و حوصله ها داشت تمام میشد و جای آن را عصبانیت و خشم فرا می گرفت، ناگهان از میان انبوه مردم یک نفر فریاد برآورد: نمایش، نمایش، ... نمایش میخواهیم، ما دیگر در انتظار سفير نخواهیم نشست!

سپس همگی از کوچک و بزرگ و زن و مرد با شادی و شغف بی پایانی بای کوبان و دست افشان تکرار کردند: آری.. نمایش را شروع کنید و گرنه فرماندار شهر را بدار خواهیم آویخت.

صدای همه و فریاد مردم در آن تالار و میدان وسیع و باشکوه انعکاس ویژه و وحشتناکی داشت، سر بازان از ترس جان باختن، همچون درختی که در معرض طوفان قرار گیرد میلرزیدند، در این میان ناگهان پرده کنار رفت و یکی از بازیکنان تأثیر نمایان گشت و شروع نمایش را وعده داد! ولی وعده این بازیگری که رل ژوپتر و آله قدرت و خدای خدایان قدیم یونان را بعهده داشت فقط بمنظور آرامش و سکوت مردم بود، لحظه ای گذشت و چون نمایش آغاز نشد مجدداً آن جوان خود را بکنار سرستونی کشانید و با آهنگی رسا و موجدار فریاد زد: نمایش را شروع کنید، نابود باد ژوپتر، مرک بر کاردینال!

و بدنبال آن صدای رعب آور جمعیت موج میزد و با بیصبری انتظار شروع نمایش را داشت.

ژوپتر، از فرط پریشانی و وحشت بالهای مصنوعیش فرو ریخت، مثل آدمهای گنگ به ته پته افتاده بود، میترسید طغیان و شورش مردم سربه نیست و نابودش کند، حق داشت زیرا در آن دم اگر کسی پیدا نشده بود که ویرا از آن مهلکه نجات دهد، در میان پنجه های خشمگین و انتقام آمیز مردم قطعه قطعه شده و برای همیشه مرده بود.

جوانی که این مسئولیت را بعهده گرفت قامتی بلند و اندامی لاغر داشت و با اینکه جوان بود بر چهره اش چین و چروک زیادی دیده میشد و لباسش نازک بود و همواره میخندید، لباس سیاه و کپته ای پوشیده و در کنار میز مرمز نشسته بود و تا آنوقت هیچکس را نمیدید، پس از آن برخاست و خود را بمیز رسانیده گفت: ژوپتر!

و چون جوابی نشنید مجدداً افزود: ژوپتر عزیزم!

برای سومین دفعه فریاد زد: با توهستم ای بازیگر!

مرد بازیگر هراسان از جای خود پرید و پوزش خواست.

— زود نمایش را شروع کنید، بیش از این تأخیر جایز نیست، من آقای فرماندار را راضی میکنم و اونیز رضایت خاطر عالیجناب کاردینال را جلب خواهد نمود.

این سخن همچون سروش غیبی جسم بیجان و افسرده و ترسان بازیگر را روح تازه ای دمید و در حالیکه قامتش از زیر بار نگرانی و ترس خلاص شده بود با چهره گشاده و خندانی رو بسوی جمعیت برگردانید و گفت: آقایان اکنون نمایش را شروع میکنیم.

جوان سیاهپوش با تواضع و وقار خاصی که داشت بجایگاه خویش بازگشت، هنوز از مقابل ردیف اول تماشاچیان نگذشته بود که زمزمه ای ازدود و شیزه جوان بگوشش رسید، او را صدا زده بودند، جوان همچنان با متانت و فروتنی جلو آمده و در برابر آن دود و شیزه زیبا ایستاد و گفت: خانم، با من فرمایشی دارید؟

یکی از دوشیزگان که از خجالت سرخ شده و سر را بزیر افکنده بود گفت: رفیقم میخواهد با شما صحبت کند.

آنگاه هر دوسر را بزیر افکندند، جوان دوست میداشت با آنان مشغول صحبت شود و از این جهت بالبان متبسم دیدگان مشتاق خود اندام آنان را با کنجکاو مینگریست، پس از لحظه ای که آن دورا آرام و سواکت یافت ادامه داد:

خوب، اکنون که شما ساکت نشسته اید من بر میگردم..

و میخواست برگردد که ناگهان آن دختری که بسیار خوش شکل و طناز بود گفت: آقا، شما این مرد را که روی صحنه تأثر آمد میشناسید:

— ژوپتر، خدای خدایان را میگوئید؟

— چطور، او ژوپتر است؟!

جوان با لحن آرام و دلنشینی افزود: او یکی از بازیگران تأثر است

و در نقش ژوپیتر بازی میکند .

— از موضوع نمایش چه اطلاعی دارید ؟

— نمایش خوبی است ، يك موضوع اخلاقی و علمی است .

يكی از دختران پرسید : رقص و آواز هم دارد ؟

— نه خانم ، در این نمایش از رقص و آواز هیچ خبری نیست .

دختر در حالیکه از درون دل آه میکشید و متأثر بود گفت : افسوس !

این خبر برای زنان و دوشیزگان خوش آیند نبود ، کم کم گفتگوی

خصوصی و زنانگی را آغاز کردند و بر شروع نمایش و دیدن آن برایشان لطفی

نداشت و اصلاً چنگی بدل نمیزد !

يكی از دختران روبرق خود کرده گفت : بادت میآید بار سال چه

نمایش قشنگی دادند و چقدر ساز و آواز و رقص داشت ؟

— آری ، هنوز آن دختران زیبایی که با مهارت میرقصیدند بخاطر دارم .

جوان در برابر آنان ایستاده بود ، دخترها دیگر با توجهی نداشتند

جوان لاغر اندام در این هنگام سخنان را قطع نمود و گفت : من شما

توصیه میکنم که حتماً این نمایش را ببینید !

— تصور میکنید که نمایش خوب و زیبایی باشد ؟

— آری . من مؤلف آن هستم . اکنون خواهید دید که چه نمایش عالی

و پر مغزی است .

دیدگان دختران جوان از تعجب خیره شده بود زیرا هرگز تصور نمیکردند

که از این قیافه نحیف و لاغر چنین کاری ساخته است !

ناگهان آهنگ شیرین و هوس انگیز موزیک در هوای تالار طنین افکند ،

لحظه ای بعد پرده اطاق بالا رفت و چهار تن بازیگر با جامه های زرد و

سفید و راه راه ، روی صحنه تأثر نمایان شدند ، اینان هر يك نماینده ای

از طبقات اجتماع بودند ، در دست نماینده اشراف شمیری دیده میشد و

نمایندگان روحانیون و بازرگانان و کارگران نیز هر يك دارای نشانه

ویژه ای بودند و در عین حال برای شناسائی آنان عنوان نمایندگیشان را

بخط درشت قلاب دوزی نموده و بدامنشان نوشته بودند و پائین دامن نماینده

کارگران این کلمه جلب توجه میکرد : من کارگرم !

از نخستین لحظه ای که نمایش شروع شده بود ، دیگر آقای پیر گرینگوار

بدوشیزگان شوخ چشم توجهی نداشت و از صحبت با آنان کناره گرفت ، او

تمام حواسش در اطراف نمایش دور میزد و بجزرئت میتوان گفت که هیچ

قلبی لرزان تر و بدگانی تکران تر از قلب و چشم او نبود ، گردش کشیده تر

بنظر میرسید و از تمجید و تعریفی که درباره اشعارش میشد از شادی در

پوست خود نمیکنجید .

مردم غرق در تماشا بودند ، در این موقع گدائی ژنده پوش از ستونی

بالارفته و با قیافه خنده آوری که بخود گرفته بود حرکات یسازیکسان را

مینگریست ، ناگهان جوانی که در غرفه بالاتر قرار داشت با صدای بلند

خندید و گفت : اوه .. عجب حيله گری است ، چه جای خوبی دارد ؟

این خنده ناپهنگام ، همچون صدای گلوله ای که در صحرای پهناور

پر از کبوتری انعکاس یابد تماشاچیان را متوجه خود کرد ، همه چشم از صحنه

تأثر برگرفته و بگدا نگاه کردند ، گرینگوار مثل کسی که دچار صاعقه

شده باشد از شدت خشم میلرزید !

برای گدا موقع بسیار خوبی فرا رسیده بود ، با لحنی حزن آلود و

ترحم انگیز گفت : بخاطر خدا چیزی بمن بدهید !

جوان که او را شناخته بود گفت : توهستی کلوپن ؟

سپس از همانجا که نشسته بود پولی در کلاه گدا انداخت ، گدا پول

را در جیب خود گذارده مجدداً با همان ژست و لحن مخصوصی که داشت

تکرار کرد : بخاطر خدا چیزی بمن بدهید .

پیر گرینگوار ناگهان فریاد زد : بازی را شروع کنید .

و در این میان دید که دامن لباسش را از عقب میکشند ، با عصیانیت

برگشت ولی هنگامیکه آن دختر زیبا روی خوش اندام را در مقابل خود

یافت بیدرنك لبخندی در گوشه لباسش نقش بست .

— آقا دیگر نمایش نمیدهند ؟

— چرا ، الساعه شروع میکنند !

پیر گرینگوار از این سؤال خوشش نیامد و همچون کسیکه بر زخمهایش

نمک پاشیده باشند بنظر میرسید .

طولی نکشید که صدائی برخاست : کار دینال ... کار دینال دو بور بن دارد

میآید .

کار دینال دو بور بن ، ریاست روحانیون را بعهده داشت و با پادشاه

فرانسه دوست بود و هر شب از درون قصرش صدای موسیقی بگوش میرسید ،

او پس از ورود بتالار نمایش با خوشرویی در برابر مردم تعظیمی نمود

و در جای خود قرار گرفت ، سفیر فلاندر نیز با همراهان خود پس از لحظه ای

بتالار آمد .

هنگامیکه کاردینال و سفیر مشغول تعارف بودند. مردی تنومند و چهار شاته میخواست از همان دری که سفیر آمده بود داخل شود، دربان جلوش را گرفت و گفت: از این در عبور و مرور ممنوع است، داخل نشوید! مرد شاته هایش را بالا انداخته گفت: فضولی موقوف! دربان که از رفتار تند و زنده تازه وارد خشمگین شده بود گامی فرا تر نهاد و پرسید: آقا شما کیستید؟

— کوپنل!

— چه کاره اید؟

— شغل من کفافی است و جزء مأمورین سفارتم! دربان در شگفت بود که چگونه مأمور سفارت یک نفر کفاش است، کاردینال نیز که سخنان آنانرا شنیده بود رنگ برنگ میشد و از خجالت عرق میریخت زیرا با تمام تلاشی که برای حفظ آبروی خود مینمود اکنون میدید که رفتار و کردار میهمانانش باعث اقتضاح و آبروریزی است، او پذیرائی از یک سفیری که چنین مأمورینی را به همراه خود داشت مخالف حیثیت و شئون زندگی خویش میدانست و از این دیدار اجباری خرسند نبود! یکی از کارمندان سفارت که نکته را در بافته بود جلو دویده تازه وارد را چنین معرفی نمود:

عالیجناب کوپنل کشیش شهرستان گاندو...

— نه، لازم بمعرفی نیست، من کوپنل کش دوز هستم... و متعاقب آن از انبوه متراکم جمعیت صدای خنده و فریاد زنده باد کوپنل هوای تالار را لرزاند.

زیرا اکثریت مردمی که سرتاسر سالن را پر کرده بودند از طبقه سوم بوده و کوپنل را جزء خود میدانستند و آن هنگامیکه وی در باریان را بیاد تسخیر و توهین گرفت صد چندان بر محبوبیتش افزوده گشت.

گدا همچنان در جای خود نشسته و پاهایش را رو بهم انداخته بود، بدون اینکه بکسی، حتی مأمورین دولت و دربار اعتنائی کند استغاثه میکرد: آقایان، بمن کمک کنید!

کوپنل پس از ورود بتالار یگراست بجانب گدا رفت و در کنار وی نشسته و پس از لحظه ای دست خود را روی شانه گدا گذارده آنگاه هردو شروع بصحبت نمودند، تماشاچیان همگی مراقب رفتار آنان بودند و آندو را یکدیگر نشان میدادند، برخی نیز میخندیدند و آنها که قدشان کوتاه بود از جای خود برخاسته کوپنل و گدا را که همچون دودوست یکدل، در کنار

هم نشسته در ددل میکردند مینگریستند، توجه تماشاچیان بحرکات و رفتار آندو، نظم و آرامش سالن را بهم زد. کاردینال همینکه چگونگی همه و غوغای مردم و آشفتگی سالن را دریافت و چشمش به کلون افتاد در حالیکه از شدت عصبانیت بر خود میلرزید و بیفرماندار نموده گفت: این گدای بی سرو پا را برو دخانه بیا انداز!

کوپنل در حالیکه دست دوست خود را در دست داشت گفت: آقای کاردینال کلون یکی از دوستان من است!

کاردینال از خجالت سر را بزیر انداخته و یکی از کشیشان که در کنار دستش نشسته بود اشاره ای نمود و گفت: واقعا پادشاه فلاندر عجب مأمورین عالیقامی نزد ما فرستاده است!

بهمان اندازه که کاردینال از همنشینی با کوپنل و پذیرائی از او نفرت داشت و خجالت میکشید و افسرده بود. در عوض مردم از رفتار جوانمردانه کوپنل که گدارا در پناه حمایت و نوازش خود قرار داده بود خرسند و شادمان بودند، کوپنل از آن پس در دل مردم پاریس محبوبیت ویژه ای بدست آورد.

رشته نمایش از نخستین لحظه ای که کاردینال با بدرون سالن نهاد گسیخته شده و دیگر هیچکس در بند شروع آن نبود، در این میان تنها کسی که بنمایش میاندیشید گرینگوار آن جوان فیلسوف سیاه پوش لاغر اندام بود که به ستونی تکیه داده و در افکار دور و درازی سیر میکرد.

تقریباً از ورود کاردینال و قطع شدن نمایش نسیاست میگذشت، گرینگوار در این مدت هر قدر کوشید که نمایش دوباره آغاز گردد نتیجه ای حاصل نشد و هر قدر برای جلب حمایت تازه واردین تعظیم نمود اثری از تجدید نمایش پدیدار نگشت، هنگامیکه از همه جا مایوس و رانده شده بود بدوشیزگان زیبایی که در آنحوالی بودند متوسل گردید که مجدداً شروع نمایش را بخواهند!

ولی دخترهائیز توجهی باو ننمودند، گرینگوار که دیگر حوصله اش سر رفته بود رو ببرد تنومندی که آنطرف دستش قرار داشت کرد و گفت: چطور است دوباره شروع کنیم؟

— چه! —

— نمیخواهید نمایش شروع شود؟

مرد تنومند جوابش نداد، گرینگوار بگمان اینکه وی شروع نمایش را خواهانست گفت: در اینصورت با من همکاری کنید. و متعاقب آن باتک بر آورد: ما نمایش میخواهیم!

گرینگوار تنها بود، آنرد تنومند همچنان آرام نشسته و بفریادهای گوش خراش وی توجهی نداشت و حتی برای یکبار هم شروع نمایش را در خواست ننمود.

آنان که از مقدمه طولانی و مفصل تأثیر خسته شده و بشروع آن علاقه‌ای نداشتند ناگهان فریاد زدند: نه، ما این نمایش خسته کننده و مهمل را نمیخواهیم، مرده باد نمایش!

ولی گرینگوار کسی نبود که با سانی دست از عقیده خود بردارد، باز هم فریاد میزد و شروع نمایش را مطالبه میکرد و بالاخره نیز پس از کشاکش و تلاش بسیار پیروز گشت، کاردینال برای رهایی از چنگال افکاری که هر لحظه آزارش میداد فرماندار را مخاطب ساخته گفت: بگوئید نمایش را شروع کنند.

ولی دستور کاردینال مورد پسند و رضایت مردم نبود، مردم خسته شده بودند و نمیخواستند آن نمایش بی سربسته و کسل کننده را بشنوند، کوپنل نیز با مردم هم آواز گشته و بیعلاقگی خود را به شروع نمایش اعلام نمود و گفت: در شهر ما روز جشن دیوانگان تماشائی است، اگر بدانید چه کار میکنند؟ سپس افزود:

در چنین روزی مردم دور هم جمع شده سرازیر به چهره ای بیرون آورده مضحك ترین قیافه ها را بخود میگیرند در این میان خنده دار ترین قیافه ها را بعنوان برنده مسابقه انتخاب کرده بیادشاهی دیوانگان منصوب میشوند. آری... آئین و رسم شهر مادر روز عید دیوانگان چنین است! پیشنهاد کوپنل برای آن جمعیت که میخواست آنروز را باشادی بگذرانند بسیار عالی و مورد پسند بود، همه از آن پیشنهاد ارضی بودند غیر از کاردینال و گرینگوار!

کاردینال وقتی که در مقابل چنین روش ناهنجار و غیر منتظره ای قرار گرفت، خواندن نماز و رسیدگی بکارهای قوری و ضروری را بهانه ساخته با همراهانش از در خارج گشت و مردم که بهنگام آمدنش آقادر ناشکیبا بوده و دقیقه شماری میکردند کوچکترین اعتنائی باو ننموده و همچنان سرگرم کار خود بودند.

نازه شوخی و مسخره بازی شروع شده بود و از گوشه و کنار کلمات زشت و رکیک بگوش میرسید، ژستهای گوناگون و حرکات خنده آور چنان مردم را بخود مشغول کرده بود که دیگر سخنی از سفیر و کاردینال و کفش دوز و گدا بر زبان کسی رانده نمیشد، صدهای گوناگونی بگوش میرسید:

— آوه... این را ببین؟

— نه، قیافه این یکی مضحك تر است!

دوشیزه ای رفیقش را صدا میزد: آئی... این شوهر تو نیست؟
و دیگری فریاد میکرد: جریزن، فقط صورتت را نشان بده!
از میان همه و غوغا صدائی میگفت: این یکی را بین چقدر گوش هایش بزرگ است!

سالن تأثیر همچون دریای خروشان متلاطم بود و هجوم مردم بطرف پنجره ای که پله کانی از دو صندوق داشت هر لحظه زیاده تر میشد، انبوه جمعیت رویهم میغلطیدند، ناگهان ناله ای برخاست: آه... خفه شدم!
گرینگوار که در تصمیم خویش همچنان استوار و پا برجا بود با خود میگفت: باید از این مردم نادان و بی انصاف انتقام بگیرم، باید آنها را مسخره کنم!

چندین قدم در تالار جلو و عقب رفت و آنگاه در حالیکه معلوم بود که از افکار پیشین خود صرف نظر نموده است ادامه دارد: نه، تسلط و قدرت ادبیات در زندگی مردم اعجاز میکند و من هرگز مقام ارجمند هنر و دانش را با کینه جوئی و انتقام لکه دار و تنگین نخواهم نمود.

دوشیزگان جوان رفته بودند و هیچکس در اطراف شاعر نبود، گرینگوار برای اینکه خود را از هجوم افکار گوناگون خلاص کند جلو رفت و دستی بر شانه پیرمردی که چرت میزد نهاد: آقا من از شما متشکرم! پیر مرد خمیازه ای کشید و گفت: برای چه، من که کاری نکرده‌ام! — شما خوب تأثیر را تماشا میکردید، انصافاً مرد دانشمند و هنر شناسی

هستید.

— از محبت شما ممنونم.

— خوب آقا، نمایش چطور بود؟

— بد نبود!

بیچاره گرینگوار که برای نوشتن تأثیر ساعتها وقت خود را تلف کرده بود از اینکه يك پیرمرد از وی تعریف میکرد از شادی در پوست خود نمیگنجید، و اگر باین تمجید هم خود را راضی و شادمان نشان نمیداد چه میتوانست بکند؟

گفتگو در میان پیر مرد و گرینگوار همچنان ادامه داشت که ناگهان غریو و فریاد مردم رشته سخنانش را از هم گسیخت!
پادشاه دیوانگان انتخاب شده بود.

او، با آن قیافه زشت و تسخر انگیز، با بینی پهن و دهان گشاد و لبان بر کشته و کلفت و دندانهای دراز و بدقواره و نامرتب سر از پنجره بیرون آورده بود.

ابروهای پر مویش چشم چش را در پناه خود گرفته بود و بر روی سیاهی چشم راستش، دانه ای درشت دیده میشد.

کلوپن و کوپنل با آنهمه لودگی و مسخره بازی و قتیکه چشمشان به قیافه عجیب و ترسناک آن موجود شگفت انگیز افتاد اعتراف کردند که فقط او میتواند پادشاه دیوانگان گردد.

قیافه وحشتناک و عجیبی داشت، سرش بزرگ و موهای تمام بدنش قرمز و باهایش کج و موج بود و برآمدگی بزرگسی پشت کمرش بنظر میرسید ولی با تمام این خصوصیات بسیاری زورمند و چالاک بود!

این هیکل ناقص و این هیولای انسان نما، کازیمودو کوژپشت نتردام نام داشت و هر بامداد ناقوس کلیسای پاریس را بصدا در میآورد.

از میان مردم یکی فریاد زد: زنهای آبتن خبر دار!

زنی گفت: واقعا میمون عجیبی است.

زن دیگری نیز افزود: چه بدتر کیب و شگفت انگیز است... شیطان شباهت دارد!

کازیمودو، با متانت و آرامی ایستاده بود، در آن نزدیکیهای چند دانشجو او را بیاد تسخر گرفته بودند یکی از آنان جلوتر رفت و خواست چیزی بگوید که ناگهان هیولای يك چشم قلاب کمر بندش را گرفته و چندین قدم آنطرف تر پرتابش نمود!

کوپنل که از زور مندی کازیمودو در شگفت بود چندین گام بسوی آمد و گفت: تو عجب زشت زیبا نمایی هستی، این شغل فقط برازنده توست:

و آنگاه منتظر ماند که کازیمودو سخنی بر زبان راند، ولی او همچنان ساکت و آرام و بیحرکت ایستاده بود و چیزی نمیگفت.

چرا حرف نمیزنی، مگر کری؟

کازیمودو که از دیدن کوپنل خوش نیامده بود با یکچشم نگاهی خشم آلود بر وی افکند ولی حتی يك کلمه هم بر زبان نآورد، کوژپشت نوتردام گذشته از آن خصوصیات که برای پادشاهی دیوانگان لازم بود و ضرورت داشت لنگ نیز بود.

کوپنل وقتی که آن خشم زاید الوصف و وحشت آور را دید با آنهمه غرور و متانت و بی پروائی که در خودش را داشت ناگزیر چندین گام فراتر

نهاد و از برابر کازیمودو رد شد، هنوز چند قدم نرفته بود که پیرزنی گفت: آقا، این نمیشود!

خوب، اینهم یکی از صفات دیگرش.

در اینموقع ژان فرلو، برادر کشیش کلیسای نوتردام گفت: بیچاره بواسطه نواختن ناقوس کلیسا گوشش کر شده!

یکی پرسید: زبان هم ندارد؟

چرا، میتواند حرف بزند!

ناگهان دوازده تن از مردان ثنومندی که برای تهیه تخت روان رفته بودند با در دست داشتن تاجی از مقوا نمایان شده کازیمودو را در حالیکه کوچکترین آثاری از نشاط و شادی در چهره اش دیده نمیشد، بلکه از دیدن آنهمه صورتهای زیبا رنج میرد و در عذاب بود، در آن گذارده از آنجا حرکت کردند!

آغاز حرکت مردم و تهی شدن تالار از انبوه جمعیتی که کوچکترین توجهی به نمایش نداشتند برای گرینگوار مسرت بخش بود و با خود میانداشید: خوب شد که رفتند، این مردم یسواد و نادان از تأثر چه میفهمند؟

ولی ناگهان بخود آمد که هیچکس در سالن نمانده و جز عده انگشت شماری همه رفته اند، خواست برود و آنان را بتماشای نمایش دعوت کند ولی صدائی او را از این اندیشه بازداشت.

جوانی که از درون سالن بیرون را مینگریست صدا زد: آی.. نگاه کنید، اسرالدو در میدان است.

و متعاقب آن بازمانده جمعیت پایندویدن گذارده و بسوی میدان رفتند. پیرگرینگوار در حالیکه نخستین بار بود که نام اسرالدو را میشنید و از شنیدن چنین نامی متحیر مانده و مردم بیدارش و سفله پرور را نفرین میکرد با خود چنین میگفت: آه.. عجب مردم دور از تمدن و دانش و فرهنگی که چنین گدای بی سر و پا و کفشدوز مسخره ای را بمن ترجیح میدهند و بادیات و هنر علاقه ندارند...

.. راست است تمام بزرگان و دانشمندان در زمان خود تحقیر شده اند. تازه آفتاب غروب کرده و تاریکی پروبال گشوده بود، گرینگوار از اینکه میتواند در تاریکی شب، رنجهای درونی خود را تسکین بخشد خوشحال بود ولی این خوشحالی هرگز نمیتوانست روح شکسته اش را آرامش بخشد زیرا این شاعر عینوا تمام پیش بینیهای خود را نقش بر آب میدید، اولین نوشته اش با عدم اعتنا و سردی مواجه شده بود در حالیکه چنین تصور میکرد

که از نوشتن این تأثر میتواند مشکلات زندگی خود را برطرف سازد، کرایه خانه‌اش بتأخیر افتاده و شش ماه از موعد آن میگذشت، دوازده شاهی بدهکار بود. آری دوازده شاهی!

این مقدار در حقیقت دو برابر تمام دارائیش بود! نمیدانست چگونه شب را بصبح آورد، جز سنگ فرش خیابان و کوچه و سکوی کلیسا هیچ جا بخاطرش نمیرسید. ناگهان بخاطرش آمد که چندی پیش در یکی از خیابانها سکویی دیده است. با خود گفت: آری...

آنجا برای گدایان و شاعرانی مانند من بسیار نیکوست. و پس سالن تأثر را ترك نموده بخایبان آمد، ناچار بود از میدانی که محل اجتماع مردم است بگذرد، صدای طبل و شیپور امواج هوا را میشکافت، بچه‌ها آتش بازی میکردند و صدای همهمه و جیغ و دادشان بلند بود. گرینگوار از روی پلی که سر تا سر آنرا آذین بسته بودند گذشت و از فرط عصبانیت چند فحش نثار آتش بازی و جشن وعید دیوانگان نمود و بکوچه نسبتاً تاریک و خلوتی داخل گشت ولی هنوز بیش از چند قدم نرفته بود که پایش در گودالی فرو رفت.

گرینگوار بدون اینکه خونسردی را از دست بدهد براه خود ادامه داد، کوچه‌ای پر گل ولای بود، پس از لحظه‌ای که بدالان کلبه چوبانی رسید، اندکی ایستاد و ناگهان زیر لب زمزمه کرد: توجه خوشبخت و سعادتندی ای چوپان که هرگز در اندیشه افتخار نیستی، تورا به سفیر و کاردینال و پادشاه نیازی نیست.

آه.. مثل من شاعر و نویسنده نیستی که مسخره‌ات کنند و بر پشت بخندند، در این هنگام شب از سرمانیلرزی و بخاطر دوازده شاهی اینقدر رنج و ناکامی را تحمل نمیتکنی!

ولی چوپان خود را برای رفتن بتماشای جشن دیوانگان آماده میساخت و با ترقه بازی میکرد، هنگامیکه گرینگوار در برابر پنجره مشرف بکوچه خانه چوپان رسید ناگهان ترقه‌ای پشت سر او بزمین افتاد و صدا کرد.

شاعر که غرق در افکار خود بود از این صدا دچار وحشت گردید و بتند دلش پاره شد!

دشنام گویان با قدمهای تند از آنجا گذشت و چون در برابر رودخانه سن رسید، بر امواج سهمگین و خروشان رودخانه نظر افکند و خواست

خود را از قید آنهمه ناکامی برهاند، در این اندیشه بود و داشت تصمیم نهائی را میگرفت، اما بی اختیار راه را کج کرده و بسوی میدان گرو رفت.

خاطرات و یادگارهای دیرین میدان گرو برای گرینگوار کاملاً روشن بود و میدانست که چه بسیار مردان مجرم و بیگناه در آنجا بر فراز چوبه‌های دار جان داده‌اند و برج غذایی که در آنسوی میدان خود نمائی میکرد باچه قساوت و بیرحمی گناهکاران را شکنجه و آزار می‌داده است، خوشبختانه مدت‌ها بود که دیگر آن رفتارهای غیر انسانی و تنگ‌آور موقوف شده بود، از قرن پانزده، این رسم ظالمانه و دور از انسانیت در نتیجه مخالفت جدی مردم منسوخ گشت و این بلا و بدعت تنگین و آبروبر باد ده از آن دیار رخت بسته و مردم راحت شده بودند.

طولی نکشید که گرینگوار خود را به نزدیک آتش که در گوشه‌ای از میدان زبانه میکشید و اطراف خود را روشن مینمود رسانید، از سرما میلرزید و بامید اینکه بتواند از پرتو آتش بدن سرما زده و لرزانش را لحظه‌ای گرم کند حلقه‌ای از مردم را که دور آتش ایستاده بودند شکافت، اما نگرانی و تشویش مغز استخوانش را سوهان نمیکرد زیرا میت رسید که از آنجا نیز دورش سازند، گروه بسیاری از مردم دور آتش حلقه زده بودند و رقص هوس انگیز و مستانه دختری را تماشا میکردند.

چه دختر زیبا و نمکینی! گیسوان سیاهش در پرتو شعله‌های آتش طلایی رنگ بنظر میرسید و با دایره کوچکی که در دست داشت روی یک قالی میرقصید. اندام متناسب و چشمان سیاه و گیرنده‌اش انسانرا فریفته و مجذوب و بی‌تاب میکرد! گرینگوار مشتاقانه دختر زیبا و افسونگر را نگرینسته غرق در حیرت بود زیرا این نخستین بار بود که چنین زیبارخ پری‌پیکری را میدید، در حقیقت این دختر فتان و سحرانگیز بحوریان بهشت شباهت داشت!

سکه‌های مسینی که بگیسوانش آویخته بود بهم میخورد و صدا میکرد، ناگهان یکی از سکه‌ها بزمین افتاد، خم شد و آنرا از زمین برداشت و برقصدین ادامه داد، در این موقع شمشیری را که در دست داشت روی پیشانی گذارده چرخانید و خود در جهت مخالف آن رقصید.

این دختر شانزده ساله و این کولی خوشگل، گوئی هوس رقص داشت زیرا بدون احساس خستگی همچنان میرقصید، مردم تمام حواسشان متوجه حرکات دختر بود و از میان آنهمه مرد وزن یک مرد سی و پنج ساله بیشتر باین صحنه توجه داشت و معلوم بود که در آتش عشق و ناکامی میسوزد،

نگاهش آمیخته با هزاران درد بود !

بی در پی آه میکشید و گاهگاهی نیز میخندید ولی این خنده ، خنده ای تصنعی بود که در آن کوچکترین آثاری از مسرت دیده نمیشد ، دیگران چون می خندیدند و شادی مینمودند او نیز ناچار بود بتقلید دیگران و برای اینکه اندوه خود را پرده پوشی نماید لبان خود را حرکت دهد . دختر جوان از فرط خستگی ایستاد و متعاقب آن مردم برایش کف زدند . آنگاه صدا زد : جلی حالا توبت تست !

ناگهان گوسفند سفیدی که شاخهایش ظریف بود و قلاده ای طلایی رنگ بگردن داشت از زمین برخاست و نزدیکتر آمد و در برابر دختر ایستاد ! سپس پرسید : جلی ، حالا چندمین ماه سال است ؟

و دایره خود را در برابر گوسفند فرار داد ، جلی ، آن گوسفند قشنگ سم خود را یکبار بدایره زد .

مجدداً پرسید : حالا چه ساعتی است ؟

گوسفند تربیت شده ، در اینموقع هفت ضربه متوالی بدایره نواخت آری ... برآستی ساعت ۷ بود زیرا پس از لحظه کوتاهی ساعت کلیسا مردم را از هر گونه ابهام بیرون آورد ! صدائی از میان جمعیت برخاست : سحر و جادو میکند !

دختر اندکی برخود لرزید و نزدیک بود دایره از دستش بیفتد که ناگهان مردم برایش کف زدند .

ابرازا احساسات مردم او را دلگرم ساخت ، مجدداً روبگوسفند نموده پرسید : جلی سربازها چه میکنند ؟

در این هنگام جلی دودست خود را از زمین بلند کرده و در حالیکه بیع می نمود شمرده و یکنواخت و همچون سربازی که قدم میرود برآه رفتن پرداخت !

مردم از خوشحالی میخندیدند و کف میزدند .

دختر باز هم ادامه داد : خوب جلی ، در کلیسا چگونه موعظه میکنند ... بگو ... !

جلی ، روی دوبا بزمین نشست و با آهنگ غلیظی که ویژه راهبان است سر خود را چندین بار تکان داد .

دوباره صدائی از درون جمعیت برخاست : این گناه است ، این بی دینی است !

دختر کولی بدون اینکه توجهی بصدا بکند دایره خود را برای

گرفتن پول بسوی مردم دراز کرد و در میان مردم بگردش پرداخت ، گرینگووار که محو تماشا بود ناگهان خود را در برابر دختر یافت ، او دایره خود را در جلو گرینگووار نگه داشته مطالبه پول مینمود ، شاعر که مقتون زیباییهای دختر بود بی اختیار دست بدرون جیب برد و خواست پولی بدهد غافل از اینکه کیسه اش خالی است و هیچ چیز ندارد ، بخود آمد از شرمندگی در آتش حسرت گذاشت ، دلش میخواست تمام دارائیش و کشور آمریکا را باو ببخشد .

ولی افسوس که نداشت و نه کشور آمریکا هنوز کشف شده بود ! پیر گرینگووار دیگر نتوانست در آنجا بماند ، همچون پلنگ تیرخورده و گرسنه ای خود را از جمعیت کنار کشید ، گرسنگی داشت آزارش میداد و حتی يك لقمه نان هم گیرش نیامده بود !

پیر زنی از آن گوشه تاریک میدان غرولند میکرد و میگفت : باز هم اینجا آمدی ، ای جادوگر لعنتی !

پیر گرینگووار میخواست برود و فکر آب و نانی کند که ناگهان آهنگی شیرین و روحناز او را از رفتن بازداشت ، صدای گیرنده و التهاب آرو خواننده مثل نیروی جذب کننده آهن را با شاعر را بدانسو کشانید .

دوباره بسوی میدان برگشت و چون چندین قدم جلوتر آمد خواننده را شناخت .

آری ... این صدای ملکوتی و دلنشین از او بود ، این همان رقاصه هنرمند بود که چنین عاشقانه میخواند و اندوه فراوان دیرین را از ضمیر خاطر میزدود !

صدا بزودی خاموش شد زیرا پیر زن مجدداً برخاش کرد : پرند دوزخ خفه شو !

شاعر که شادی خود را تباه دید از سینه پرسوز آهی برآورد و گفت : آه ... تف بر تو که چنین ساز خوش آوازی را شکستی !

تازه دسته های او باش و و لگردد و گدا و جیب پرودزد پارس که کازیمودو را در محلات و کوچه و خیابانهای شهر گردانیده بودند باطبل و شیپور بسوی میدان میآمدند ، کازیمودو با آن اندام بی ریخت و تمسخر انگیز در حالیکه لبخند میزد روی تخت روان نشسته بود و لذت میبرد ، از اینکه آنطور روی دست مردم قرار گرفته بود از شادی در پوست خود نمیگنجید ، بیچاره حق داشت ، زیرا تا آنروز از مردم روزگار جز توهین و تحقیر و ملامت و استهزاء چیزی ندیده و سخن ملاطفت آمیزی نشنیده بود .

در اینموقع از صف تماشاچیان همان جوانی که دختر بازیگر زیبا را تهدید کرده بود بیرون آمد و بسوی کازیمودو حمله نموده عصائی را که در دست داشت گرفت و از روی تخت روان بزمین پرتایش کرد.

کازیمودو همچون پلنگ خشمگین از زمین برخاست و بحریف حمله کرد، چیزی نمانده بود که در میان پنجه های توانا و زورمند خویش ناپودش سازد، ولی هنگامیکه چشمش بقیافه جوان که لباس کشیشان بر تن داشت افتاد ناگهان زانو بزمین زد و اظهار عجز نمود!

این جوان کلود فرلو کشیش کلیسای نوتردام و استاد گرینگوار بود، مردم با دیدگان مبہوت و انتقام آمیزی او را نگریسته و از توهینی که به کازیمودو نموده بود ناراضی و خشمگین بودند!

کلود فرلو مجدداً دستی بر شانه کازیمودو زد و او را بر فتن دعوت نمود در اینموقع مردم میخواستند که کیفر او را بخاطر توهینی که به کازیمودو نموده بود بدهند، ولی کوز پشت نوتردام صفوف جمعیت را شکافته پیش میرفت و مانع از این بود که گزندی باو برسد!

او را دوست میداشت و همه جا مراقبش بود، پس از آن هر دو جمعیت را پشت سر گذارده و بکوچه تاریکی که در گوشه میدان قرار داشت داخل شدند، در تمام این احوال گرینگوار رفتار آندو را بیشتر از دیگران مورد توجه قرار داده و بشکفتی کار مردم و کازیمودو و کشیش میانداشید. هنگامی که آندو در میان موج تاریکی از نظر ناپدید شدند شاعر بخود آمد و در حالیکه گرسنگی تمام نیرویش را تحلیل برده بود گفت: آخر من کجا شام بخورم؟

دیر وقت شب بود مردم بغانه های خود باز میگشتند و رفته رفته میدان از شلوغی و هیاهو میافتاد، دکان هارا یکی پس از دیگری میبستند، گرینگوار مثل کسیکه ریسمان بگردنش بسته باشند بدنبال دختر میرفت، نیروئی او را بسوی خود میکشید و مثل اینکه عاشق شده بود و شاید هم برای اینکه بتواند خود را از گرسنگی برهاند بدانسو روان بود زیرا شنیده بود که صحرا نشینان اکثر آرمه مان رؤف و مهربانی بوده و میهمان نوازند!

از کوچه میگشتند و یکی جز دختر بازیگر و خوش صدا که با بزغاله اش همچنان میرفتند توجهی نداشت، ناگهان صدای دو نفر که از کوچه میگشتند و باهم صحبت میکردند او را بخود آورد، سخن از سردی هوا بود. چندین قدم پائین تر زنی نا دوستش حرف میزد و میگفت: مگر شوهرت اتفاق مہمی را که در این چند روزه رخ داده است برایت نگفته؟

— نه، چطور مگر!

— آری... خانم عزیز، در میدان، اسب افسری بزمین خورده است!

— آه، اسب يك افسر؟!

و پس از لحظه کوتاهی ادامه داد: مگر ممکن است که اسب افسر بزمین بخورد؟!

گرینگوار برای اینکه خود را بدختر برساند قدمها را تند کرد و چون باو نزدیک شد، دختر برگشت و نگاهی پر از ترس و وحشت باو انداخت و برای اینکه او را بشناسد در روشنائی چراغ دکانی ایستاد و هنگامیکه گرینگوار را شناخت بدون ترس براه خود ادامه داد ولی هنوز چند قدم از پیچ کوچی نگذشته بود که ناگهان فریاد زد: آه... بدادم برسید!

دختر در پنجه های دومرد تنومند گرفتار شده بود و برای رهایی خود تلاش میکرد.

گرینگوار از شنیدن صدای استغاثه دختر از جای چنبد و خود را بدختر رسانید ولی پیش از اینکه بتواند کاری انجام دهد کوز پشت نوتردام را در برابر خویش یافت.

هنگامیکه کازیمودو، گرینگوار را بزمین کوبید شتابان دختر را برداشته پا بفرار گذاشت، گوسفند وفادار نیز بدنبال آنان دویده ناله میکرد، ناله اش ترحم انگیز بود و دردناک!

در اینموقع یکی از شبگردان که بر اسب سوار بود از پیچ کوچی نمایان گشته و چون دختر را در چنگال کازیمودو دید فریاد زد: ولش کن ای دزد پست فطرت!

کازیمودو که از این حادثه غیر منتظر جا خورده و مبہوت مانده بود داشت خود را برای حمله و هجوم بافسر کشیک آماده میساخت که ناگهان شانزده سوار دیگر نمایان شده و تمام آرزوهای او را نقش بر آب ساختند، خون در رگهایش میجوشید و از خشم و غضب داشت دیوانه میشد.

افسر کشیک و همراهانش نمیدانستند که کازیمودو، این دیو مہیب و نفرت انگیز چه قیافه وحشت انگیزی دارد، شاید اگر تاریکی شب مانع از دیدن آن صورت زشت نبود همگی از ترسشان دختر را رها کرده فرار مینمودند.

افسر همینکه دختر کولی را از چنگال کوز پشت نجات داد، او را جلوی خود روی زمین اسب نشانید و آماده رفتن شد، دختر در حالیکه

لبخند میزد پرسید: اسم شما چیست آقای افسر؟

— عزیزم، من فیوس، خدمتگذار تو.

و خواست شمشیرش را غلاف کند که ناگهان کولی خوش آواز همچون پرنده ای که از قفس آزاد شود خود را از اسب بزیر انداخت و فرار کرد!

افسر درحالی که از گریختن دختر غمگین بنظر میرسید طنابی را که بگردن کازینودو انداخته بودند کشید و با همراهان خود از نظر ناپدید گشت.

گرینگوار در اثر ضربه ای که بغزش وارد آمده بود همچنان بسی هوش افتاده و از هیچ کجا خبر نداشت، سرما رفته رفته در بدن وی تأثیر مینمود، پس از چندی ناگهان چشمان خود را گشود و در اطراف خود هیچکس را ندید، دیری نگذشت که حوادث گذشته بپادش آمد و دختری را که وی بیاریش شناخته بود در نظرش مجسم گردید. کمی بعد، از تجسم قیافه کازینودو چندش شد، يك حس بیزارى و تنفر شدیدى سراپای وجودش را احاطه کرد، دلش میخواست انتقام خونینی از او بگیرد زیرا این وضع اسف انگیزی که در این نیمه شب بآن دچار شده بود همگی از چشم کوزبشت میدید، تمام بدنش کوفته و کرخ شده بود و از درد مینالید. بزحمت خود را از جویى که در آن افتاده بود بیرون آورد، از شدت سرما بی تاب شده بود و نمیدانست چگونه خود را ننگه دارد، توانائی و تعادلش داشت از دست میرفت زیرا کوچکترین پناهگاهی که بتواند بدن سرمازده اش را در آنجا مخفی کند بنظر نمیرسید، درحالی که لبانش از فرط سرما میلرزید افزود: آه، من یخ زده ام!

گروهی از کودکان ولگرد و بیخانمان در آن موقع شب بدنبال یکدیگر دویده آواز میخواندند، صدای خنده شان سکوت شب را درهم شکسته و مرده را هم از خواب ابیدی بیدار میساخت، بچه ها لحاف گدائی را که در کنار کوچه مرده بودند دست داشتند و میخواستند آنرا آتش بزنند. گرینگوار که تا کودکان ولگرد پیش از چند قدم فاصله نداشت نیم خیزی نمود و لسی کودکان هیچکدام او را ندیدند، پس از لحظه ای یکی از کودکان که لحاف را در دست داشت، چند قدم جلو تر رفته لحاف را بزمین انداخت. لحاف روی سر گرینگوار افتاد.

آنگاه کودکان بدون اینکه بوجود کسی در زیر لحاف واقف شوند برای آتش زدن آن پیش رفتند، گرینگوار که جان خود را در خطر میدید

ناگهان از زیر لحاف بیرون آمده، لحاف را بر کودکان انداخت و فرار کرد، کودکان ولگرد نیز که هرگز چنین پیشامدی را تصور نمیکردند با فرار گذاشته فریاد میزدند: مرده زنده شده است!

بامداد فردای آنروز آن لحاف جزء اشیاء مقدس و متبرک گردید زیرا گروهی از کشیشان سودجو برای کسب عایدی بیشتر آنرا با جلال و شکوه فراوانی بکلیسا برده و چنین شهرت دادند که در شب ششم ژانویه ۱۴۸۲ مرده ای، رند و وزیرك، روح خود را در میان لحاف پنهان نموده و فرشته مأمور قبض روح را فریفته و اغفال نموده و بدینوسیله از چنگال مرگ گریخته است!

پیر گرینگوار تا مدتی میدوید، دیگر خسته شده بود، ناگهان ایستاد و درحالی که انگشت بر پیشانی نهاده و میاندیشید با خود زمزمه کرد: دویدن من از راه بی شعوری است زیرا بهمان اندازه که من از کودکان ترسیده ام، آنها نیز از من میترسند، آنها لحاف را گذاشته رو بجنوب رفته اند، دیگر ترس معنی ندارد، تو چه احمق!؟

بخود جرئت داد و برگشت، کوشید شاید بتواند آن لحاف را که در آن سرمای شدید بزرگترین نعمت بود پیدا نماید ولی هر چه در آن کوچه ها گشت اثری از آن نیافت، او چندین کوچه را پشت سر گذارده بود و از ترس و وحشتی که هنگام فرار کردن داشت اکنون نمیدانست که در کدام کوچه با کودکان ولگرد بر خورد نموده است!

ناامید برامخود ادامه داد، ناگهان در انتهای کوچه ای که سرازیری بود و گل آلود، شعله آتشی را دید، مشتاقانه بآنسو شتافت، ولی هنگامیکه خود را به نزدیک آتش رسانید دو نفر را دید که با پای چوبین روی زمین خزیده و با لهجه مخصوصی با هم حرف می زدند، ناگزیر برگشت ولی هنوز چند قدم نرفته بود که گدائی کور بازیش انبوهی که داشت جلوش را گرفت و تو دماغی گفت: چیزی بمن بدهید!

— آه... دوست عزیزم، من هفته گذشته آخرین پیراهنی را که داشتم فروختم، دیگر هیچ چیز ندارم، کیسه ام تهی است.

از کنار آنان گذشت و دور شد، در این موقع اسم دختر کولی بپادش افتاد و از خود پرسید: اسرالد! یعنی چه؟

هنوز با انتهای کوچه نرسیده بود که صدائی بگوشش رسید، گدای کور با چشمان بینا و دوتن چلاق دیگر با پاهای سالم بدنبالش میآمدند!

گرینگوار که از این حادثه مبهوت مانده بود پرسید: این جا کجاست؟
آنکه تازه از راه رسیده بود در جوابش گفت: اینجا محله معجزه
است:!

پیر گرینگوار ادامه داد: آری... اینجا آنچنان جایست که کورها
و چلاق‌ها شفا میابند:!

لحظه ای سکوت کرده افزود: ای نجات دهنده بدادمن نیز برس.
جز خنده های استهزاء آمیز اطرافیاناش جوابی نشنید، شاعر سر
برداشت و نگاهی باطراف افکند و ناگهان خود را در محله دزدان یافت،
از آمدن بچنان جایگاه رعب‌انگیزی، آنهم در چنین ساعاتی از شب که هیچ
شبگردی قادر بآمدن بانجا نبود بر خود لرزید زیرا محله دزدان همچون لکه
زخمی بر چهره باریس بود، هر بامداد از این منجلاب، شرارت و هرزگی و
گدائی و بیکاری و دزدی بسوی شهر جاری میشد و شامگاهان هزاران
جنایت دیگر را در کام خود می‌بلعید، درین مکان اشخاص عجیبی دیده
میشدند، ایتالیائی و اسپانیولی، یهودی و عیسوی و بت پرست و مسلمان، صحرا
نشین و شهری، از اذل و اویش و ولگرد و بالاخره زاهدان از دین برگشته
و روحانیون سست عقیده در اینجا مسکن گزیده و با گدائی و دزدی و راهزنی
امرار معاش میکردند. زندگی سگها نیز از زندگی خودشان تفکیک
نمود:!

پیر گرینگوار در چنان مکانی بدست مه‌تن از اینگونه مردمان گرفتار
شده بود، هر چقدر کوشید که تعادل خود را حفظ نموده روسیه را نبازد
بی نتیجه ماند، بیچاره نمیدانست که سرانجامش بکجا خواهد کشید:
آیا من خواب می‌بینم، این چه حالتی است؟

ناگهان صدائی از آنگوشه برخاست: او را نزد پادشاه ببریم:!
سپس کسان کسان در حالیکه هر يك گوشه لباسش را میکشیدند او
را بحضور پادشاه آوردند، شاه روی صندوق شکسته ای نشسته بود، آن
طرف گروه انبوهی از زن و مرد و پیر و جوان بکارهای شکفت‌انگیزی مشغول
بودند، یکی درس غش کردن می‌آموخت و دیگری روی بازوان خود باخون
حیوانات زخم مصنوعی می‌ساخت، در پای میز نیم‌دار و کهنه ای چند نفر زن
و مرد شراب می‌نوشیدند و در آن گوشه مرد تنومندی آرمیده و زنی جوان و
زیبا را در بغل گرفته لباسش را می‌پوشید، چند زن هرزه و بدکاره بخاطر
کودکی که ربوده بودند با هم دعوا داشتند و زننده ترین فحشها را بهم

میدادند، صدای داد و میداد و خنده و گریه و همهمه و آواز از اطراف به
گوش میرسید و کودک کی کوزه شکسته‌ای را بدیگ میزد، هنگامیکه گرینگوار
را بحضور پادشاه آوردند همه جا غرق در سکوت و خاموشی گردید، فقط
کودک با کوزه شکسته اش همچنان بکار خود مشغول بود، شاه همینکه
چشمش به گرینگوار افتاد گفت: این حقه باز و متقلب کیست؟

این صدا برای گرینگوار بسیار آشنا بود، سر برداشت و دقیق تر
پادشاه را نگریست.

او کلپین گدا بود، همان بود که با ناله ترحم انگیزش در تأثیر
گدائی میکرد:!

اکنون تاج پادشاهی بر سر نهاده و شلاقی در دست داشت، دیگر از
آن لکه زخمی که بامدادان در روی بازوانش بود اثری دیده نمیشد، گرینگوار
همینکه گدا را شناخت گفت: مالِ چناب... اعلیحضرت... نمیدانم... شمارا
چه خطاب کنم؟

— هرچی دلت میخواهد بگو... یااله زود باش و از خود دفاع کن:!

گرینگوار با خود اندیشید: مگر چه کرده ام، چرا از خود دفاع کنم
سپس گفت: من امروز بامداد...

کلپین سختش را با چندین فحش قطع نمود و گفت: تو حالا در کشور
منی، در کشور کلپین پادشاه و لگردان... چگونه و با اجازه چه کسی اینجا
آمدی... مگر تو جیب پر و دزدی، چه کاره ای؟!:

— چنین افتخاری ندارم، من مؤلف....

شاه حرفش را پرید: دیگر بس است، لازم نیست حرف بزنی،
جایت بالای دار است:!

قانون مجازات دزدان و تبیکاران را اکنون در باره ات بکار می‌بریم،
مگر نه شما دزدان را بدار می‌زنید؟

ما نیز درستکاران را در ازاء آن بچوبه دار می‌آوریم، آخر این
دزدان و تبیکاران هم باید گاهگاهی تفریحی داشته باشند... الان روی چوبه
دار خواهی رقصید!!:

یااله فقط چهار دقیقه مهلت داری... زود باش وقت تنگ است:!
گرینگوار که بر اعصاب خود مسلط شده بود گفت: اعلیحضرت، نام من
گریشگوار است، من اهل دانش و هنرم، فیلسوفم، شاعرم... نمایش امروز اثر خامه
من بود.

— تو مؤلف تأثری؟ با اینحال جای پای بالایی دار است، نمایش بسیار بدی بود و همه را کسل کرد!.

گرینگوار با خود اندیشید: اگر بتوانم خود را از چنگال این دیو سیرتان خلاص کنم نعمتی است.

پس از لحظه ای سکوت گفت اعلیحضرتا... من پیشنهاد میکنم که شعراء و نویسندگان را هم جزء دزدان و گروه بیعاران و اراذل بحساب آورید زیرا در جهان ادبیات شعراء و نویسندگان دزد نیز وجود داشته اند!.

گدا سخنش را برید: مهمل نکو، با پشت هم اندازی و اظهار فضل و دانش نمیتوانی مرا فریب بدهی، فقط باید بالای دار بروی!.

— آه، چگونه میخواهید پیش از اینکه حرفم را بزنم مرا بکشید، این دور از عدل و انصاف است، نه، بگذارید حرفم را بگویم.

گرینگوار از وحشت مردن، بیچاره داشت سست میشد، دیگر رمقی برایش نمانده بود زیرا یقین داشت که دیر یا زود نابودش خواهند ساخت، کودک همچنان کوزه شکسته خود را با شدتی هرچه تمامتر بدیک میزد و پیر زنی کنار آتش نشسته روغن داغ میکرد، شاه که از صدای ناموزون و گوش خراش دیک و جرجر روغن پتک آمده بود ناگهان از روی صندوق پائین آمده و با گامهای بلندی خود را بکودک رسانید و دیک را با یک ضربه با آنطرف پرتاب کرد و سپس متوجه پیرزن گردید و ظرف روغنش را واژگون ساخت و متعاقب آن بجای اولیه خود برگشت و با غرور و تکبر و خودخواهی عجیبی روی صندوق جلوس کرد، کودک زارزار میگریست و پیره زن غرولند میکرد و او کوچکترین توجهی بآنان نداشت، انگار کسی را نمیدید و صدایی نمیشنید، تازه سران لشکر و بزرگان محله آمده بودند، کلون بدینوقع رو بگرینگوار نموده گفت: میدانم، چون شما درستکاران تاکنون کمتر بالای دار رفته اید از اینجهت خیلی میترسید... آری هنوز بالای دار رفتن را عادت نکرده اید.

و همچون کسیکه دلش بر رحم آمده باشد ادامه داد: آیا دوست میداری که از ما باشی؟.

گرینگوار که خود را از مرگ نجات یافته میدید با شوق فراوانی گفت: آری... چرا دوست نداشته باشم!.

— آیا جزء او باشان و اراذل و ولگردان دزد و دغفلکار خواهی گشت؟.

— آری... از جان و دل راضییم و ازین پس بکار دیگری جز دزدی

نخواهم پرداخت!.

کلون در حالیکه خنده ای گوشه لبانش دیده میشد افزود: با اینهمه نمیتوانی از طناب داررهائی یابی!.

دوباره بند دل گرینگوار پاره شد، دیگر بزندگی و آینده خویش هیچگونه امیدی نداشت: خوب، هرطور دلتان میخواهد بکشید، آری... من دزد و ولگردم، هرچه بگوئید هستم!.

و بدنبال سخنان خویش عباراتی بلهجه عبری بر زبان آورد.
کلون خم یا بروافکند و گفت: مهمل حرف نزن! برای دزدی کردن هرگز لازم نیست که انسان یهودی باشد، من یهودی نیستم و دزدی نمیکنم، مقام من خیلی والاتر از اینست که دزدی کنم، من آدم کشم، میفهمی؟!
— اعلیحضرت پوزش میطلبم، از گناهانم چشم ببوشید.

کلون مجدداً پرسید: خوب، حالا حاضری شغل خود را جیب بری انتخاب کنی؟.

— بدون تردید... از دل و جان حاضرم!.

— باید امتحان بدهی و ثابت کنی، وگرنه، تنها با خواستن و حرف زدن نمیشود کاری انجام داد.

— آری حاضرم، هرچه بخواهید انجام میدهم!.

دیری نگذشت که داری بپا ساختند، گرینگوار که از ترس، جان بلبش رسیده بود زیر لب پی در پی زمزمه میکرد: آه، خدایا مقصودشان چیست، میخواهند چکار بکنند؟!.

در این هنگام آدمکی را که سر تا پایش زنگوله آویخته بودند آوردند، زنگهاس از مدتی از حرکت باز مانده خاموش شدند.

کلون رو بگرینگوار نموده با دست چهارچوبه دار را که شکسته و آماده فرو ریختن بود نشان داده گفت: بالا برو... و بدون اینکه زنگهاس صدا کنند کیسه را از جیب آدمک بیرون بیاور.

شاعر ناله دردناکی نمود: آه... چگونه بالا بروم. حتی دست و پاییم نخواهد شکست!.

— میگویم بالا برو، یا الله!.

با زحمت زیادی بالا رفت و بالای چهارچوبه ایستاد.

کلون مجدداً فرمان داد: پای راست را روی پای چپ بیا انداز و روی پنجه پا بایست!.

- بالاخره ناقص خواهید کرد !
 کلوپن ادامه داد : خیلی پر حرفی رفیق .
 گرینگوار پرسید : خوب ، اگر زنگها صدا نکنند آنوقت باداشم
 را چه خواهید داد ؟
 - فقط تا هشت روز شلاقت میزنیم !
 - و اگر زنگها صدا کنند چه خواهید کرد ؟
 - در آنصورت بالای دار خواهی رفت !
 گرینگوار با صدائی گرفته و درد آلود گفت : منکه از اینکار سر
 در نمیآورم !
 - همین ، باید کیسه را ماهرانه از آدمک بدزدی که زنگها صدائی
 نکنند ، میفهمی ؟
 - تا اینجا فهمیدم ، خوب بمدش !؟
 - آنوقت هشت روز شلاقت میزنیم !
 - آه .. چرا ؟
 - باید مزه شلاق خوردنرا حتما بچشی ، وقتی پوست کلفت شد
 آنوقت میتوانی جزء دزدان وجیببران و ولگردان باشی !!
 گرینگوار گفت : خیلی ممنونم اعلیحضرت !
 سپس پرسید : خوب اگر اتفاقاً بادی وزید و زنگها بصدا آمدند
 چگونه با من رفتار خواهید کرد ؟
 - هیچ ، در مجازات کوچکترین تأثیری ندارد ، در آنوقت نیز جایت
 بر فراز دار است !
 بیچاره شاعر از ترس میلرزید و چشمان خود را بزنگولههاییکه سر
 نوشتش را در دست داشتند دوخته بود و میاندیشید و میگفت : آه .. چگونه
 ممکن است که مقتدرات زندگی و ادامه حیات يك انسان بار تماشات زنگوله ای
 بسته باشد ، در اینصورت ای زنگها ، ای زنگهاییکه شیشه عمر مرا در
 سینه دارید خاموش باشید ، صدا نکنید زیرا من هنوز امیدهای فراوانی
 دارم .. ای زنگها مرا یاری کنید !
 دیگر جز اطاعت از اوامر سلطان ابلهان و او باشان چاره ای نداشت
 اطرافش را محاصره کرده بودند و حتی نمیتوانست فرار کند ، ناگزیر پای
 راست خود را روی پای چپ انداخت و روی پنجهها ایستاده دست دراز کرد
 که کیسه را از آدمک بر باید که ناگهان چهارچوبه از هم گسیخت و زنگها

با صدای رسوای خود شیون آغاز کردند ، گرینگوار نالید :
 تف بر این زندگی !
 و صدایش در میان ار تماشات آهنگ زنگها و خنده و لگردان معوج گردید .
 تازه چشمان خود را گشوده بود که صدای کلوپن را شنید که میگفت :
 هرچه زودتر کارش را بسازید !
 آنگاه چند مرد قوی هیکل او را نزدیک دار بردند و در انتظار دستور
 مجدد کلوپن ایستادند ، در اینموقع ناگهان فکری از خاطر کلوپن گذشت و
 رورا بسوی گرینگوار برگردانیده گفت : شوهر يك زن جیب بر میشوی ؟
 سپس روی صندوق ایستاد و فریاد زد : ای زنها ، کداميك شوهر میخواهید ؟
 و متعاقب آن چندین زن را صدا زد و مجدداً افزود : آی يك شوهر
 مفت و مناسب !!
 چندین نفر جواب دادند : نه ، ببرد ما نمیخورد ، اگر بالای دار
 برود کیفش بیشتر است ، بگذارید تماشا کنیم .
 ناگهان دختر فربه و تنومندی جلو آمده گرینگوار را ورنه انداز کرد و
 دستی بلباسهای کهنه اش زد و گفت : بهتر این است که آسوده ات کنند !
 بدنبالش پیره زن زشت روئی برای انتخاب گرینگوار آمد ولی او هم
 گرینگوار را نه پسندید و از برابرش رد شد .
 پس از آن دختری جوان و نسبتاً خوشگل پیش آمد و گرینگوار را
 نگریست ، شاعر تیره روز در اینموقع سر بکوش دختر گذارده گفت : ترا
 بخدا مرا از این بلا نجات بده ، آزادم کن !
 - نه ، نمیتوانم ، اگر اینکار را بکنم رفیقم کتکم خواهد زد !
 و به تندی گذشت .
 کلوپن گفت : واقعاً که بدبختی !
 و باز هم صدا زد : آیا هیچکس خریدارش نیست و مشتری ندارد ؟
 آنگاه همچون کسیکه بخواهد چیزی را حراج کند گفت : يك .. دو .. سه ..
 لحظه ای ساکت ماند و بجمعی نگریست ، ناگهان صدائی از میان
 گروه پیشمار مردم برخاست : اسمرا لدا .. اسمرا لدا !
 صفوف جمعی شکافته شد و اندام زیبا و صورت دلربای دختر کولی
 نمایان گشت .
 گرینگوار او را شناخت ، آری همان بود که عاشقانه در میدان گرو
 میرقصید و خوش میخواند ، همان بود که با نیروی سحر آمیز خود ساعتها

شاعر بینواری در پس کوچه‌های محله ابلهان وولگردان و دزدان بدنبال خویش کشانیده بود .

دختر کولی بهسرا جلی که برایش مثل جان عزیز بود جلو آمد و در مقابل گرینگوار ایستاد و پرسید : این را میخواهید بدار بکشید ؟ .

آری ... در صورتیکه او را بشوهری بپذیری میتوانی آزاد باشد . اندکی درنگ نمود ، ناز و غمزه از سرا پایش میریخت ، کاملاً معلوم بود که در دلها نفوذ دارد و بر احساسات و اراده تمام کسانی که در آنجا ایستاده بودند مسلط است ، همه با دیده احترام آمیزی او را مینگریستند .

— قبولش دارم ... آزادش کنید ! .

در این هنگام کلوپن از فراز صندوق پائین آمده کوزه سفالینی را به گرینگوار سپرد و گفت : این را بشکن ! .

سپس دست آنرا را در دست یکدیگر گذارده افزود : برای چهار سال با هم خوش باشید .

اسمرالد و گرینگوار بر خاسته رفتند ، پس از مدتی که گذشت شاعر خود را در اطاقی گرم و مطبوع یافت هنگامیکه وحشت مرگ و سستی و بیحالی سرما زدگی بر کنار رفت و جانی گرفت ، بیاد عشق و شوریدگی افتاد ، آتش شهوت رفته رفته در تمام وجودش زیانه میکشید ، دلش میخواست آن اندام هوس انگیز را در آغوش گرفته بفشارد .

اسمرالد در اطاق قدم میزد و بشاعر توجهی نداشت ، گاهگاهی با جلی سخن میگفت ، گرینگوار که دیگر بیتاب شده بود بسوی دختر شتافت .

اسمرالد وحشت زده چندین گام عقب تر رفت و گفت : چه میخواهی ؟ .

— وه ... تو عشق و آرزوی منی اسمرالدای نازنین ! .

— نمیفهم ، یعنی چه ؟ ! .

شاعر دست جلو برد تا او را در آغوش گرم خود بفشارد ولی دختر با چالاکی هر چه تمامتر خود را بآنسوی اطاق رسانید ، در این موقع کاردی در دستش بود و میدرخشید ، جلی نیز در آنسوی اطاق شاخهای طلایی رنگ خود را می جنبانید و برای حمله آماده میشد ، گرینگوار که از رفتار اسمرالد چیزی درنگ نمیکرد با تعجب بچشمان جذاب و فریبنده دختر خیره شده و لب را بسته بود و چیزی نمیگفت .

اسمرالد سکوت را شکست : اوه ... خیلی گستاخی ! .

— چرا خانم ، پس چگونه مرا بشوهری خود قبول کردید ؟ .

— میخواستی بگذارم تا بودت کنند ... ها ؟ .

— فقط میخواستید مرا از چوبه دار نجات دهید ؟ .

— مگر میخواستی قصد دیگری هم داشته باشم ؟ ! .

شاعر که میدید از آرزوهای شیرین خود فرستگها دور افتاده است چاره نداشت جز اینکه با وعده‌های دیگری و لوهر چقدر فریبده و دروغ باشد خود را سرگرم و مشغول سازد ، تنها چیزی که بخاطرش میرسید و آنرا مقدم بر هر فکر و اندیشه‌ای میدانست رهایی از گرسنگی بود ، حالا که عشق خود را ناکام می دید میخواست بهر ترتیب شده خود را از گرسنگی برهاند ، جلو رفت و گفت : بر خلاف انتظار شما رفتاری نخواهم نمود ، بگوئید بمن غذا بدهند زیرا من گرسنه ام .

دبری نیامید که شاعر بخوردن سیب زمینی و گوشت و شراب مشغول گشت ، دیگر همه چیز از خاطرش رفته بود حتی عشق بچنان دختری را ، تمام حواسش بخوردن بود ، اصلاً نگاهی هم با سمرالدای خوش آواز نمی کرد .

پس از آنکه شدت گرسنگیش فرو نشست ، نگاهی با سمرالد که در گوشه اطاق با گوسفند زیبایش بازی میکرد انداخت ، مثل اینکه خجالت کشید زیرا برخاست و گفت : پس شما چیزی نمیخورید ؟ .

اسمرالد اسر خود را بالا انداخت .

گرینگوار پس از لحظه‌ای گفت : خانم .

و چون اسمرالد جوابی نداد افزود : خانم اسمرالد !

دختر در این عوالم نبود و هیچگونه توجهی باطراف خود نداشت گرینگوار جلو تر رفته آستین پیراهن او را کشید ، اسمرالد همچون کسی که از خوابی گران بیدار شود بکه خورد و رو بگوسفند نموده گفت : چه میگوئی جلی ؟ ! .

و کمی نان ب حیوان داد .

گرینگوار ، پیش از اینکه اسمرالد دوباره در اندیشه خود فرو رود پرسید : بالاخره نمیخواهید من شوهرتان باشم ؟ .

اسمرالد خشکین بر روی نظر افکنده گفت : نه ! .

— عاشق هم نمیخواهید ؟ ! .

— نه ! .

ولی این دفعه در میان سخنش یکدنیا کرشمه و ناز نهفته بود.

— خوب، برای دوستی هم قبولم ندارید؟

دختر خوش آواز و زیبا پس از لحظه ای سکوت تفکر آمیز گفت:
چرا، حاضرم مثل خواهر و برادر یکدیگر را دوست بداریم!

گرینگوار تکرار کرد: دوستی چیست؟

دختر ادامه داد: همچون دوانگشت دست در کنار هم زیستن و مخلوط نشدن، همچون دور و نزدیک نمودن ...
عشق چیست؟

ناگهان از چشمان اسرالددا نوری درخشند ساطع شد و در حالیکه صدایش همچون سیم تار می لرزید گفت:

هنگامیکه دوجوید، یک زن و یک مرد از فرط دوستداری و علاقه
یک فرشته نیکو خصال مبدل شوند عشق بوجود می آید، عشق یعنی سوختن
و پسر چشمه از جان گذشتگی رسیدن!

سر تا پای دختر یکپارچه اخگر گشته و بزیابش صد چندان افزوده
شده بود، گرینگوار پرسید: عشق هیچکس را بدل ندارد، چگونه آدمی
را می پسندید؟

— یک مرد بتمام معنی که بتواند از من حمایت کند!

گرینگوار ناگهان حوادث گذشته بغاطرش رسید، آنشب سرد و
آن کوچه باتلاقی بیادش آمد، لبخندی بر لب راند و گفت: یادتان هست که
در چنگال کازیمودو گرفتار بودید، خوب چگونه خلاص شدید؟

اسرالددا همکینه قیافه ترس آور کازیمودو بیادش آمد بر خود لرزید!

— واقعاً حیوان وحشتناکی بود!

— چرا بدنبال من آمدید؟

— خودم هم نمیدانم!

شاعر دنباله سخن را گرفت: این حیوان چه قشنگ است.

— آری ... این خواهر من است!

— اسرالددا یعنی چه خانم؟

— نمیدانم!

گرینگوار ول کن نبود، میخواست بهر ترتیب شده معنی اسم دختر
را بداند باز هم پرسید: آخر بمن بگوئید چرا بشما اسرالددا میگویند.
اسرالددا یعنی چه؟

دختر چون اصرار گرینگوار را دید کیسه کوچک چهار گوشه ای را
که جلد ابریشمی سبز رنگی داشت و بگردنش آویخته بود از زیر پیراهن
وروی سینه اش برداشت و بشاعر نشان داده گفت:
شاید بعلت این!

گرینگوار جلو رفت که آنرا بگیرد ولی اسرالددا خود را کنار کشید
و گفت: نه، دست زن، بتو صدمه خواهد زد.
— این دعا را چگونه بدست آورده ای؟

اسرالددا ناگهان انگشت خود را بعنوان سکوت برابر دهان قرار
داده کیسه دعا را پنهان کرد!

گرینگوار مجدداً پرسید: اسرالددا یعنی چه؟

— نمیدانم!

— این اسم از چه زبانی است، آیا زبان مصری نیست؟

— چرا!

— آیا شما فرانسوی هستید؟

— نه، من بچه بودم که بفرانسه آمدم، تقریباً ده سال پیش از این بود.
و متعاقب آن زیر لب زمزمه نمود:

پدرم هست پرنده.

مادرم پرنده کوچکی است.

من همچون زورق روی آب طفیلیم.

من مثل کشتی سرگردانم و آواره.

مادرم هست پرنده کوچکی.

پدرم هست پرنده.

گرینگوار از اینکه میدید دختر بسخن آمده و دارد سر گذشت خود
و ممکنات خاطر را بیش و کم بیان میکند فوق العاده خرسند بود، از او
پرسید: هیچ از غیب گوئی اطلاعی دارید؟

— نه!

— آنجوانی که دست ما را در دست هم گذارد کی بود؟

— کلون رئیس قبیله و سلطان محله را میگوئی؟

— آری ... همان که ما را بهم داد!

— نام تو چیست؟

یکدنیا عشوه و ناز و دلبری و طنازی در سخنانش نهفته بود، گوئی می

کوشید که بتمام معنی خود را نشان دهد .
اسم من گرینگووار است !

- عجب اسمی است ، من این اسم را دوست ندارم .

ممکن است هنگامیکه مرا کاملاً شناختید آنوقت دوستم بدارید !
و متعاقب آن افزود : بگذارید زندگی خودم را بگویم و آنچنان که تاکنون بوده و هستم خود را بشما معرفی کنم ، آری بیست سال پیش از این و در آن هنگامیکه پاریس در محاصره دشمن بود پدرم را بدار آوریدند و شکم مادرم را پاره کردند ، پدرم زندگی آرام و بیسروصدائی داشت و اجاره دار مزرعه بود ، شش ساله بودم که پدر و مادر خود را از دست دادم ، از آن پس یکه و تنها و بی یار و یاور با سر و پای برهنه در کوچه های پاریس آواره شدم ، زندگی سخت بود ، جائی نداشتیم که بخوابیم و اغلب شبها به چنگال شکران افتاده مرا با خود برده بزنندگان انداختند ، آه ... چه شبهای درازی که با گرسنگی و بیخوابی گذراندم !

هنگامیکه بن سن شانزده سالگی رسیدم داوطلب خدمت در ارتش شدم ولی مرا بواسطه لاغر و ضعف مزاج نپذیرفتند آنگاه تصمیم گرفتم که در جامعه کشیشان در آیم ، ولی آخر چگونه ممکن بود ، مگر میشد با آنهمه لاقدی و ولگردی و عدم پارسائی بچنین مقامی رسید ؟

شاگرد نجار شدم و پس از چندی با اینکه سواد خواندن و نوشتن نداشتم داوطلب آموزگاری گشتم ، اما بدبختانه هیچکدام از این کارها گرمی از کارم نگشود زیرا من بیکاره بودم ، تنبل بودم !

رفقایم پیشنهاد میکردند که با آنها بدزدی بروم ولی نه ، من نمی خواستم دزد باشم !

سر انجام شاعری را برگزیدم زیرا اینکار لااقل از دزدی بهتر است ، سالها است که با شاعری روزگار میگذرانم ، نمایش امروز اثر خامه من بود و من این ذوق و ابتکار و سلیقه را مرهون نیکبای کلود فرلو کشیش کلیسای نوتردام میدانم !

آری ... آثار دیگری هم دارم و راجع بستاره شناسی و ساختن گلوله کتابی نوشته ام .

گرینگووار لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت : حالا فهمیدید که شوهر بدی نیستم ؟

مجدداً ادامه داد : اگر بول نمایشم را بپردازند خیلی پولدار میشوم

آنوقت خوش خواهیم بود و هر طور که دلتان خواست با هم زندگی میکنیم اگر مایل بودید عاشقانه یکدیگر را دوست داشته زن و شوهر میشویم و در غیر اینصورت مثل خواهر و برادر با هم رفتار خواهیم کرد .

اسرالدنا که غرق اندیشه های خود بود نساگهان زمزمه ای کرد و گفت : فبوس !

و سپس بچهره گرینگووار نظر افکند و پرسید : فبوس یعنی چه ؟

- یعنی خورشید !

اسرالدنا مثل کسیکه مفهوم کلمه ای را درک نکرده و یا آنرا خوب نشنیده است مجدداً پرسید : خورشید ؟

- آری فبوس کلمه لاتینی است ... یعنی رب النوع زیبایی و وجاهت !

اسرالدنا فریفته این کلمه شده بود و بآن میانداشید ، از خود بیخود شده بود و هیچ چیز توجه نداشت ، همچنانکه ایستاده بود ناگهان بازو بندش بزمین افتاد ، از صدای افتادن بازو بند بخود آمده خم شد آنرا از زمین برداشته و در اطاق مجاور پنهان شد و در را محکم بست .

گرینگووار که خود را تنها دید از روی یأس و ناکامی نگاهی باطراف اطاق افکند ، جز صندوقی که میشد آنرا بجای تخت خواب بکار برد چیزی نیافت ، متفکراته خود را روی صندوق انداخت و گفت ، چه عروسی شکفت انگیزی !

بولی در کاسه انداخته گفت: این از جهنم افتاده؟! یکی از درباریان که با خانش آنجا بود پرسید: این داله درشتی که روی چشمش دیده میشود علامت چیست؟ کشیشی گفت: این نطفه شیطان است، نشانه وقوع حوادث و بدبختی های بیشماری است که ممکن است در آینده روی دهد! پیر زنی از صف پائین نالید: ای خدای من... پاسبان طاعون آمد و امسال هم میگویند انگلیسها میآیند... آه چه خواهد شد؟ پیر زن اولی پیشنهاد کرد: او را بسوزانید تا کشور از شرش آسوده شود!

هر کسی چیزی میگفت و اظهار عقیده ای میکرد، فقط یک نفر کشیش جوان که همچنان ساکت ایستاده و بستگان دیگران گوش میداد، ناگهان بآرامی و وقار ویژه ای صفوف جمعیت را شکافت و جلو آمد و بر بالای تخت خواب ایستاده دست روی کودک نهاد و گفت: این کودک را بمن بدهید، من بفرزندی خویش قبولش دارم!

— و سپس کودک را برداشته بسینه خود چسباند و از کلیسا خارج گشت، زنهای متعصب و خرافاتی که در انتظار آتش زدن کودک بودند غرولند آغاز کردند و کشیش جوان را بیاد تهمت و افتراء گرفتند، پیر زنی اشاره ای بر فیش کرد و گفت: خواهر جان نگفتم که این کشیش جوان حيله باز است و باید از او ترسید!

ولی کلود فرلو هرگز حيله باز و فرومایه نبود، او در خانواده ای تربیت یافته بود که به نیکوئی و پاکدامنی شهرت داشتند، پدر و مادر وی او را از کودکی بدستان علوم دینی فرستادند، او بزودی توانست زبان لاتینی را فرا گیرد، در دبستان هرگز کودک را از خود نرنجانید، همه دوستش میداشتند زیرا تا آنجا که دستش میرسید بدوستان و همدرسان خویش کمک کرده آنان را نوازش میداد، او در شانزده سالگی در تمام رشته های علم و دانش متداول زمان خود، دست داشت، و فلسفه و پزشکی و جراحی و زبان های عبری و لاتینی و یونانی را بخوبی میدانست و اغلب با دانشمندان به مباحثه میپرداخت.

تا هیجده سالگی سرگرم کار خود بود، سر را روی کتاب انداخته بخوشه چینی آثار بزرگان و دانشمندان میپرداخت و یکسری کاری نداشت ولی ناگهان در زندگی وی طوفان سهمناکی خروشید و آن زندگی آرام و خالی

روزی که کازیمودو را در کلیسای نوترام و در محل کودکان سر راهی گذارده بودند مصادف با روز شنبه هفتم عید مسیح سال ۱۵۶۷ بود در آن روز گروه بیشماری از زن و مرد و روحانیون برای انجام مراسم مذهبی بکلیسا آمده بودند، تخت خواب چوبینی که کازیمودو در آن خفته بود کنار مجسمه ای قرار داشت و در جلو تخت خواب کاسه مسینی گذارده بودند و گاه گاهی یک نفر از آنجا گذشته و بولی در آن میافکند، قیافه عجیب کودک برای کسانی که در دایره اول نشسته و تماشای کردند باعث گرمی و خنده شده بود.

کازیمودو از هنگامیکه آنهمه نگاه را متوجه خود میدید شروع به گریه کرده بود و بی در پی در جایگاه خویش میلولید، در این موقع پیر زنی به رقیقش اشاره ای نموده پرسید: خواهر این هیولا چیست؟ زن دیگری که با کنار دستیش درباره کازیمودو حرف میزد از تعجب لب را بدندان گزیده گفت: بین چه بچه ای درست کرده اند، عجب زمانه ای است!؟

— من نمیدانم چطور بچه درست میکنند ولی هیئت فکر میدانم که نگاه کردن بچنین موجودی گناه است، این سومین معجزه است، هشت روز پیش از این یک نفر، زواری را مسخره کرد و فوری گم شد، الان کسی نمیداند کجاست، غیر ممکن است که این دیو ترسناک عیسوی باشد، حتماً بچه یهودی است، باید او را در آتش افکند و سوزانید!

— بد بخت دایه ای که بخواهد پستان بدهان چنین خوکی بگذارد، حتماً هیچکس قبولش نخواهد کرد!

هر لحظه بر تعداد تماشاچیان افزوده میگشت، در حقیقت کودک کی با آن قیافه و اندام دیدنی بود، آدم از دیدن قیافه زننده و موهای قرمز و دندانهای بی ریخت و بد قواره ای که داشت چندشش میشد. زن خوش لباسی با دخترش ساله اش از کنار کهواره کازیمودو گذشت و

از تشویش را بهم ریخت .

اوه .. سال ۱۴۴۶ چه سال هولناکی بود !

طاعون بیدام میکرد و در محله دارالفنون همه مرده بودند ، چهل هزار نفر از مردم پاریس چشم از جهان پوشیده و باغوش خاک رفتند ، وحشت و دستپاچگی و دلهره همه زندگان را تهدید میکرد ، کلود فرلو که محل درس را از باران و دوستان یکدل تهی دید با هزاران درد و اندوه بسوی خانه شتافت تا از پدر و مادر خویش سراغی گیرد ، ولی هنگامیکه بخانه رسید کوئی سانه هولناکی در زندگی خود حس کرد ، از آنخانه جز گریه کودک خورد سالی که درون گهواره دیده میشد صدائی بگوش نمیرسید ، جلوتر رفت و ناگهان جسد بیجان پدر و مادر خود را که در اطاق افتاده بودند دید ، دلش فرو ریخت زیرا عزیزترین کسان خود را برای همیشه از دست داده بود ، بگهواره نظری افکند و سنگینی مسئولیت سرپرستی برادر خود را سال را بر شانه های خویش حس کرد و دورنمای حقیقت تلخ زندگی را باچشان کنجکاو نگریست ، بخوبی دریافت که دیگر نخواهد توانست با کتاب و درس خود را سرگرم سازد .

از نخستین دیدار ژان برادر کوچکش در دل نسبت باوا احساس محبت و علاقه شدیدی نمود ،

از آن پس از تمام علائق زندگی دست کشید و خود را وقف ژان کرد ، مثل مادر او را میپرستید و تازه معنی دوست داشتن را حس میکرد ، تازه میفهمید که زندگی تنها سرگرمی های تحصیل و آموختن فلسفه و علم و دانش نیست بلکه چیزهای دیگری نیز در این دنیا وجود دارد ، آری .. تازه به نیروی عشق و علاقه واقف شده بود ولی هنوز نمیدانست که سوزش و التهاب دل سودا زده و عاشق را با محبت و علاقه بخویشان نمیتوان تسلی بخشید !

کلود فرلو ، ژان کوچک را برداشت و یکسره بزمزعه پدر رفت و در آنجا سراغ زن آسیابانی را که کودک خود را شیر میداد گرفت و چون او را یافت ژان را باو سپرد ، کشیش جوان حتی يك لحظه از اندیشه برادر غافل نبود ، بزودی دارالفنون را ترك گفت و فقط اوقات فراغت و بیکاری را به تفحص در علوم دینی و مسائل مذهبی میپرداخت .

عشق و محبت بژان او را چنان مشغول ساخته بود که تصور نمیکرد چنین عشقی ، عشق به تربیت برادر ، میتواند وی را از تمایلات جنسی بی نیاز سازد ، پس با خود اندیشید : من زن نمیگیرم !

دیری نگذشت که بمقام کشیش کلیسای نوتردام نائل گردید ، او در حقیقت دریای فضل و کمال بود و بخاطر همین تسلط و دانائی بی پایان در نظر بیکمشت مردم تهی مغز و خرافاتی ، بجادوگری متهم شده بود .

آن روز ، یعنی روز شنبه هفتم عید معراج مسیح ، او برای مسوعظه بکلیسای نوتردام آمده بود ، و قتیکه چشمش بجایگاه کودکان سر راهی افتاد و آن هیولا را دید ، ناگهان یکسی ویشی ژان بخاطرش رسید ، غباری از اندوه بر دلش سایه افکند زیرا با خود میگفت : بالاخره منم اگر بمیرم ژان عزیزم را در این جایگاه خواهند گذاشت .

بخاطر سلامتی برادرش ، آن کودک زشت و گوژ پشت و یکچشم را از جایگاهش برداشت و رفت و نامش را (کازیمودو) نهاد !

هیچکس ندانست در انتخاب چنین نامی چه اسراری نهفته بود ، آیا کلود فرلو از این اسم منظور خاصی در نظر داشت ؟! و آیا مناسبی بین آن اسم و آن روز نبود ؟!

از آن پس کلیسای نوتردام جایگاه زندگی کازیمودو گردید و بعدها که وی بزرگ شد نواختن ناقوس کلیسا را بعده گرفت ، از نخستین روزی که کلیسا را شناخت بآن دلبستگی یافت ، تمام روز و شبش در آنجا میگذشت و حتی یکدقیقه هم نمیتوانست خود را راضی کند که آنجا را ترك گوید . او از مردم بریده بود ، همه برایش بیگانه بودند و جز چهار دیوار کلیسای نوتردام اصلا جائی را نمیشناخت ، دست نیرومند حوادث را بواسطه بی کسی و تنهایی و نقص اندام از آغوش اجتماع رانده بود و در زندگانی یار و یابوری جز کلود فرلو و محبوب و معشوقه ای بقیه از ناقوسها نداشت .

کلود فرلو هنگامیکه ناقوسها فریاد میکردند از شادی در پوست خود نمی گنجید ، شادی او بیدری که تازه فرزندش میخواهد حرف زد او را یاد بگیرد بی شباهت نبود ، کشیش جوان کازیمودو را دوست میداشت ، وی باز حمت فراوانی حرف زد و با او آموخت .

کازیمودو از مادر ، يك چشم و قوز پشت و چلاق متولد شده و هنوز بچهارده سالگی نرسیده بود که در اثر صدای زنده و گوش خراش ناقوسها شنوائی خود را از دست داد ، مثل اینکه روزگار با وی لجاجت و عناد داشت زیرا این یکتا عنصر بدنش را هم که سالم بود معیوب گشت ، ولی کازیمودو با تمام این خصوصیات و با این وجود ناقص و بی مصرف ، با چالاکی از دیوار و گلدسته های کلیسا بالا میرفت و همچون مار میخزید .

هنگامیکه کازیمود و آخرین وجود و عضو سالم خویش را از دست داد، ناگهان اخلاقش تغییر یافت و دیگر حتی با کلودفرلوجز بهنگام ضرورت و از روی اکراه حرف نمیزد، از مردم بدش میآمد، او هرگز شرور و شیطان نبود ولی مردم او را بسوی شرارت سوق میدادند زیرا در تمام عمرش جز تمسخر و دشنام حاصلی نداشت، او مجسمه‌های سنگی کلیسا را که مزاحش نبودند و بقیافه‌اش نمیخندیدند دوست میداشت و عاشقانه با آنها راز و نیاز میکرد، بیشتر از همه با هَنک ناقوسها علاقمند بود، وقتی که زنگها صدا میکردند گویی زبان‌شان را میفهمید زیرا با آنها سخن میگفت و از همه شگفت‌تر اینکه آن دو ناقوس بزرگی که بر فراز سر در کلیسا دیده میشد و همانها گوشش را کمر کرده بودند از تمام ناقوسها بیشتر دوست میداشت، هنگامیکه این دو ناقوس فریاد میزدند جان افسرده و دردمند و روح آزرده و مجروحش شاد میگشت، کازیمود و کسی از صدای ناقوس بزرگ را هنوز نمیشنید و آن ناقوس سوگلی تمام معشوقه‌هایش بود.

وقتی که زنگها در اثر ضربات متوالی بحرکت میآمدند، او ناگهان دچار احساسات تند و سرکش عشق گشته همچون عاشقی که دلدار را در آغوش گیرد، ناقوس را در بغل میفشرد و دستها را محکم بطناب‌ها آویخته و پاهای او را دور ناقوس حلقه میکرد و با آن برآز و نیاز مشغول میشد، آهنگ رسا و موجود از ناقوس بزرگ تا ۲۴ کیلومتر بگوش میرسید و این خود برای مردمان عامی و خرافاتی و کهنه پرست یکی از معجزات و کرامات بود و آن اهمیت فوق‌العاده‌ای میدادند.

در حقیقت کازیمود و روح نوتر دام بود و نوتر دام بدون وجود او کلیسائی خالی از رونق بنظر میرسید و بجمعه و صورت انسانی که دیده گانش را کنده باشند و محروم از بینائی است شباهت ویژه‌ای داشت.

آری... کازیمود و از همه‌ی مردم کنار گرفته و تنها بکلیسا و ناقوسها و کلودفرلو پناه آورده بود، کلودفرلورا همچون جان خود دوست میداشت زیرا بخوبی میدانست که او تنها کسی است که ویرا از آوارگی و بیسکسی رها نیده و حرف زدن را یادش داده و سرانجام او را عهده‌دار نواختن ناقوسهای کلیسای نوتر دام نموده است.

مگر کازیمود و چه میخواست؟

سپردن ناقوس بزرگ باو، همان نشاط و لذتی داشت که دودلدار از دیدار یکدیگر میبردند، دیگر هیچ چیز نمیخواست گویی بوصال محبوب

نازنین خود رسیده بود!

از آن هنگام که شتوایی خود را از دست داد تنها با علامات و اشاراتی که مخصوص خود او و کلودفرلو بود میتوانست منظور او را دریابد، از آن پس هیچکس از اشارات آنان سر در نمی‌آورد، کازیمود و نسبت پدر خود، نسبت به کلودفرلو رها ننده خویش فوق‌العاده حق شناس بود، اصلاً حق شناسی جزء نهادش بود و همچون غلام حلقه بگوش و سگ با وفائی که از بزرگترین فداکاری و جانبازی در راه صاحب خویش چشم پوشی و مضایقه ندارد بنظر میرسید، او تمام قدرت و اختیار خود را در کف کلودفرلو گذارده بود و اراده و تمایلات جداگانه‌ای از خود نداشت و همانطور خود را تسلیم نموده بود که يك اسب وفیل خود را مطیع و سرسپرده صاحبان خویش میسازند.

آنسال، یعنی سال ۱۴۸۲ کازیمود و بیست ساله بود و کلودفرلو ۳۶ سال داشت، کازیمود و تازه با بسن جوانی میگذاارد در صورتیکه کلودفرلو از نردبان جوانی بالا رفته و بسوی جاده کهنوت و پیری گام برمیداشت، او اکنون دیگر گذشته از توجه بدرس و اندوختن دانش و حکمت، در اندیشه برادر نیز بود، ولی برادرش ژان فرلو که تازه دوران پرشور و شرجوانی را میگذراند رفته رفته به بیعاری و عیاشی و تنبلی میگراید و از درس خواندن کاهلی مینمود، در مدرسه فتنه انگیزی میکرد، یکروز همشاگردان خود را بعزت دشمنی و کدورتی که با باده فروشی داشت تحریک نمود و آنانرا وادار بفارت دکان باده فروش کرد. بیچاره دکاندار چون دستش از همه جا کوتاه بود ناگزیر بکلودفرلو شکایت کرد.

ولی کلود فرلودر برابر رفتار ناهنجار و زشت چنین برادر عیاشی چه میتواند بکند؟

هیچ راهی جز اینکه خود را سرگرم مطالعه نموده و هر لحظه بر دانائی خویش بیافزاید و از این راه بر خاطر آزرده مرحمی بگذارد و از رفتار ناستوده برادر غافل باشد بهتر نبود!

آری... در جهان بهتر از اندوختن علم و دانش چیزی نیست.

ولی کلودفرلو از اینهمه تلاش جز رنج و ناکامی بهره‌ای نداشت، با اینحال همچون تشنه‌ای که در بیابانی بدنبال آب میگردد روز بروز بتلاش خود میافزود و بزودی جادوگری و اسطرلاب را فرا گرفت و کتابهای نیکلافلامل را مورد مطالعه قرار میداد و شبهای تنهایی آرام آرام بسوی خانه آنرحوم میرفت و در گوشه و کنارها و بیفوله‌های آن خانه برای یافتن

چیزی که بتواند بمعلوماتش بیافزاید بکنجکاو میپرداخت ، عقیده داشت که نیکلافلامل پیش از مرگش در زوایای آن خانه نیمه مخروبه اسراری از جادوگری و کیمیا سازی پنهان نموده است. کلودفرلو بدنبال ایده آل و هدف خود تمام آن خانه را شکافت و زیر و رو کرد .

گذشته از آن ، کلودفرلو به رنگ آمیزیها و ریزه کاریهاییکه بادیست معماران هنرمند در کلیسای نوتردام بوجود آمده بود علاقه فراوانی داشت و بیش خود تصور میکرد که در آنجا نیز گنجینه‌هایی پنهان است ، بیشتر وقت خود را در گلدسته میگذرانید و حجره‌ای را خلوتگاه خویش قرار داده بود و هیچکس نمیتوانست بدون اجازه وارد آن شود ، در نیمه‌های شب ، ناگهان نور قرمز رنگی از پنجره گلدسته نمایان گشته خاموش میشد ، باز میترخشید و سپس جای خود را بتاریکی میداد ، انسان از دیدن چنان نوری آنهم در نیمه‌های شب در شگفت میشد . این نور شگفت انگیز برای پیر زنان دستاویز خوبی بود که میتوانستند کلودفرلورا متهم سازند ، آنان با خود میگفتند: باز هم کلودفرلو با آتش جهنم بازی میکند !.

رفتار اعجاب آمیزی که بیشتر به کیمیا سازان و جادوگران شبیه بود تولید سوءظن نموده و مردم او را جادوگر و کازیمودورا شیطان مینامیدند ، هر چند گروه بسیاری از مردم کلودفرلورا دوست داشته و گرامیش میداشتند ولی این تجلیل و قدردانی نمیتوانست مانع از حس نفرت و کینه دیگران نسبت بوی باشد ، همه تصور میکردند بالاخره روزی این شیطان بدتر کیب و ترس آور پیدا اش خوب بپا و خند متکثر از پهای گذشته خود نسبت به کلودفرلو ، هنگامیکه پایان خدمتش فرا رسد سر انجام روح او را با خود خواهد برد ، در حقیقت مردم کازیمودورا شیطان مأمور قبض روح کلودفرلو میدانستند !.

از آن هنگام که کلودفرلو بدنبال طلسم و جادوگری و رمل و اسطرلاب رفته و اوقات خود را در این راه میگذرانید کاملاً محسوس بود که وی شعور خود را اندکی از دست داده است ، همیشه متفکر و غمگین و مبہوت بنظر میرسید موهای سرش ریخته بود و جز چند رشته مو در اطراف سرش دیده نمیشد ، وقتی که میخندید معلوم بود که اندوهی جانگداز او را شکنجه میدهد در خنده‌هایش یکدنیا تلخی و نا کامی موج میزد ، گاهی این رنج بشتهای شدت میرسید ، دلش میخواست بیکه و تنها باشد ، از همه کس میگریخت و هر وقت زنی را در برابر خود مییافت بلا درنگ صورت خود را میپوشانید !.

سال ۱۴۸۱ که دختر شاه میخواست ویرا ملاقات کند ، از دیدار او

خودداری نمود ، کلودفرلو نسبت به آوازه خوانها و صحرانشینان دوره گرد دشمنی ویژه‌ای داشت و بخاطر همین کینه جوئی و عداوت به پیروان خود دستور داده بود که از ممر که گیری و آوازه خوانی آنان جلو گیری نمایند ، بعدها نیز فرمان داد که جادوگران را بسختی مجازات کنند .

این دستورات کوچکترین تأثیری در قضاوت مردم نداشت ، کلودفرلو هنگامیکه با کازیمودواز کلیسا خارج میگشت مورد مسخره و دشنام زن و مرد و کوچک و بزرگ قرار میگرفت ولی آندوهرگز از دشنام مردم وحشتی نداشتند زیرا کلودفرلو همواره در اندیشه‌های خود بود و بسختان مردم اعتنائی نداشت و کازیمودوهم از نعمت شنوائی محروم بود !.

بامداد روز هفتم ژانویه همانسال، یعنی یکروز پس از برگزاری جشن پادشاهان و ابلهان، هنگامیکه روبرت دستوتویل رئیس دادگاه از بستر خواب برخاست فوق العاده عصبانی و دل‌تنگ بود، علت آنهمه افسردگی و پریشانی برای خودش هم نامعلوم بود، وی هنگامیکه بدادگاه وارد گشت دستیارانش معاکه را شروع کرده و عده‌ای در گوشه و کنار ایستاده مشغول تفریح بودند. دادستان با گوشهای سنگین خود تمام حواش متوجه معاکه بود و به داد و فریاد و هیاهوی اطراف توجه نداشت و تنها چیزی که او را شکنجه میداد دلقک بازی و مسخرگی ژان فرلو برادر کشیش کلیسای نوتردام بود.

این جوان از مکتب گریخته و عیاش، هنگامیکه مجرمین را بدادگاه می‌آوردند بلا درنگ شوخی نموده مثلکی میگفت، آنروز بیشتر گناهکاران و مقصرین زنهای کوچک گرد و صحرا نشین بودند و غالباً دادگاه آنان را بجزیمه نقدی محکوم مینمود.

ژان فرلو همچنان که سرگرم شاد کامیها و مسخرگیهای خود بود ناگهان چشمش یکی از مجرمین که دستش را محکم بسته بودند و در میان چندین مأمور قرار داشت افتاد، درحالیکه دهانش از تعجب بازمانده بود و روبن پوسپن رفیق خود را صدا زد: این را ببین، این کازیمودو پادشاه دیروزی است، او را آورده اند اینجا؟

کازیمودو ساکت و آرام در برابر میز دادگاه ایستاده بود، زنهای مسخره‌اش کرده میخندیدند، و او از فرط عصبانیت داشت دیوانه میشد، شراره خشم و انتقام از دیدگانش میبارید، مستطقی پرونده کازیمودو را ورق زده مطالعه میکرد، آنچنان در میان اوراق پرونده فرو رفته بود که گویی میخواست ثقل سامعه خود را پنهان سازد، پس از لحظه‌ای سر را از روی پرونده بلند کرد و گفت: اسم شما چیست؟

بیچاره کازیمودو هم کر بود، صدای رسوا و زننده ناقوس‌ها کار خود

را کرده بودند! مستطقی که هرگز تصور نمیکرد متهم از نعمت شنوائی محروم باشد بخیال اینکه کازیمودو پاسخ سؤال او را داده است پرسید: چند سال دارید؟ کازیمودو همچنان خاموش ایستاده بود و چیزی نمیگفت.

مستطقی مجدداً گفت: بسیار خوب، اکنون کسب و کار خود را بگوئید؟! صدای بچ‌بچ قضاوت و همهمه و غوغای تماشاچیان که جریان را بخوبی فهمیده بودند بگوش میرسید، مستطقی ابلهانه ادامه داد: شما بعلت بی نظمی و شرارت و سوء قصد بناموس یک دختر دیوانه کولی و اهانت بامورین اعلیحضرت پادشاه متهم هستید، چه میگوئید، لازم است در اینخصوص جریان را شرح بدهید!

آنگاه رو بنشی دادگاه نموده گفت: آبا جوابهای متهم را نوشتید؟ ناگهان صدای خنده تماشاچیان در فضای دادگاه منعکس گشت زیرا این پرسش یکباره تمام آن احتیاط‌کارها را نقش بر آب نمود، کازیمودو که خنده تماشاچیان را دیدشانه‌هایش را بالا انداخت، مستطقی بخیال اینکه کازیمودو جواب تند و توهین آمیزی بسؤالات او داده است ابروها را درهم کشیده کازیمودو را مخاطب قرار داده گفت: ترا بالای دار خواهم فرستاد، آدم خودت را بشناس ای بیشرم.

سخنان مستطقی بیش از پیش بر موج خنده تماشاچیان افزود، حتی مأمورین نیز نمیتوانستند از خنده خودداری کنند تنها کسی که در آنمیان ساکت مانده و علت خنده را هم نمیدانست کازیمودو کوژ پشت نوتردام بود. مستطقی همچنان ادامه میداد: ای رذل ... بدادگاه توهین میکنی... توهین بمستطقی دادگاه پاریس!!

من وظیفه دارم که از فساد اخلاق و رذالت و هرج و مرج جلوگیری کنم، مگر مرا نمیشناسی؟

مستطقی تازه چانه‌هایش گرم صحبت شده بود، آه ... امان از وقتی که چانه آدم کر گرم صحبت شود.

رئیس دادگاه در را گشوده وارد شد.

مستطقی گفت: آقای رئیس ... این متهم بدادگاه توهین میکنند،

مجازاًتش باشما.

سپس در جای خود نشست و عرق از روی پیشانی سترد، رئیس

دادگاه بانگاه خشکینی کازیمودورا برانداز نموده پرسید: برای چه ترا اینجا آورده اند؟

کازیمودو بتصور اینکه رئیس دادگاه نامش را میبرد با صدای خشنی گفت: کازیمودو!

این آهنگ ناموزون و این جواب نامناسب و بی موقع دوباره تماشاچیان را بخنده انداخت.

— مرا هم مسخره میکنی؟

کازیمودو باز بخیال اینکه شغل او را میبرد گفت: ناقوس زن کلیسای تو ترداد!

— حالا میگویم آهنگ شلاقت بزنند که برای همیشه مسخرگی را فراموش کنی.

کازیمودو مجدداً افزود: تقریباً بیست سال دارم، سال تولدم درست بیادم نیست!

عصیانیت رئیس داه گاه از حد گذشته بود و بمأمورین رونموده پی در پی فریاد میکرد: یا الله... این حقه باز را یکساعت در کوچه و محله بگردانید و شلاق بزنید... و قبلاً بمردم اطلاع دهید که همه برای تماشا بیایند!

ناگهان ژان فرلو گفت: آفرین... چه حکم بجائی! و بدنبال آن فحشی داد و گفت: دوازده (سو) جریمه دشنام اوست، و نصف این جریمه متعلق بکلیساست، آری من در آنجا عبادت میکنم و از ارادتمندانم!

بزودی حکم محکومیت کازیمودو صادر گشت و برای مهر شدن آماده گردید، هنگامیکه منشی دادگاه مفاد حکم محکومیت کازیمودو را بایش مستنطق برد از حال زار او فوق العاده نگران بود، برای اینکه بتواند مجازاتش را اندکی تخفیف دهد فکری اندیشید و آنگاه سر در گوش مستنطق گذارده گفت: این بیچاره نمیشود!

مستنطق که نمیخواست کسی از کر بودنش آگاه شود گفت: خوب حالا که اینطور است، بگذارید پس از خوردن شلاق یکساعت هم بر بالای برج عذاب همچنان بماند. و بدینگونه حکم را اصلاح نموده آنرا مهر کرد.

اکنون بیدان گرو باز گردیم!

آنجا در آن گوشه میدان، حجره کوچکی که دارای يك پنجره است و میله های آهنی ضخیمی دارد دیده میشود، این حجره از سه قرن پیش از این در تاریخ فرانسه معروفیت بسزائی دارد زیرا پس از کشته شدن رولاند در جنگهای صلیبی، دختر او که پس از مرگ پدر زندگی را بر خود حرام میدانست در آنجا مسکن گزید و بیست سال تمام شب و روز در انتظار رسیدن مرگ، بر فقدان پدر گریست و همگی علائق زندگی خود را به بینوایان و درمانده گان بخشید، او پیش از مرگ گور خود را تعیین کرده و در آن قرار گرفته بود و روزانه به لقمه نانی که مرده مان رهگذر و خیر اندیش برایش بیجا میگذاردند قناعت میکرد، و در پایان واپسین عمر خویش وصیت کرد که حجره او از آن پس جایگاه زنان و دختران و مادران دلشکسته و دردمندی که از بیمهریهای روزگار کام شیرینی نیافته اند باشد.

از آنروز بعد هر دردمندی که دستش از رسیدن بکمال مطلوب و ایده آل خویش کوتاه میگشت در آنجا معتکف میشد بطوریکه مردم پس از چندی همگی فراموشش میکردند و دیگر کسی نمیدانست که او مرده است یا زنده!

در روز گاران قدیم پاریس از اینگونه مکانهای ریاضت فراوان داشت و از یمین قدم روحانیون هیچگاه خالی از سکنه نبود و هرگاه اتفاقاً از جان گذشته پاکبخته ای وجود نداشت بیماران جذامی را در آنجا میگذاردند.

پس از مرگ مادام رولاند که جنازه اش را بینوایان باشکوه فراوانی بخاک سپردند فقط آن حجره دوسال خالی از سر نشین داغ دیده و تارک دنیا بود و گرنه بعد از آن چه بسیار دخترانی که عمر خود را با سوز و گداز و حسرت و آه در آن دخمه مطرودین بیابان رسانیده اند.

ولی باریسی های شوخ و بذله گو چنین معتقدند: که در میان دختران

وزنان تارك دنیا، زنان بیوه کمتر در آنجا دیده میشد.

آری... بیدان گرو باز گردیم، آنجا سه نفر زن جوان که یکی از آنان فریه بنظر میرسید یا هم سخن میگفتند.
آنکه چاق تر بود گفت: خانم ماهیت تندتر، ممکن است نتوانیم او را ببینیم.

نه، خانم موسنیه، حتماً خواهیم رسید، او را دو ساعت روی برج عذاب نگاه میدارند.

خانم ماهیت، شما تا کنون مجازات متهمین را دیده اید؟

در رسم دیده ام.

مجازات رسم فقط برای دهاتیها خوب است.

آنگاه روبزن بهلودستیش که تا آن زمان خاموش مانده بود کرد و گفت: اینطور نیست خانم ژروز؟ گویا در آنجا مردان بزرگی را شکنجه میکنند!

زن دهاتی فوق العاده دلتنک شده و چیزی نمانده بود که عصبانی شود، در اینموقع خانم موسنیه که از جریان واقف بود موضوع و لحن سخن را تغییر داده پرسید: خانم ماهیت، شما سفیر فلاندر را میشناسید و آیا آن کفشدوز را که در سفارت هست دیده اید؟

آری... مرد قوی هیکل و تنومندی است!

زن دهاتی هر لحظه میکوشید که بر اهمیت و اعتبار زادگاه خود بیافزاید. ماهیت کنار پل را نگریست و ناگهان گفت: آنجا چه خبر است، مردم چرا دور هم جمع شده اند؟

و ژروز ادامه داد: صدای دایره ای هم می آید... او، شاید اسمرالدا است، حتماً معرکه گرفته باجلی بازی میکند.

آری... خودش است، زودتر بیا ماهیت، بیا شکفتی های پاریس را بشکر!

ماهیت در حالیکه کودک خود را در بغل میفشرد گفت: آه... من از این کولی میترسم، بیا فرار کنیم زیرا ممکن بچهام را بدزدد!
و ناگهان پایش لغزید.

ژروز پرسید: مگر دیوانه شده ای، برای چه فرزندت را بدزدد؟

موسنیه گفت: و اتفاقاً آن زن تارك دنیا هم همین عقیده را دارد!

ماهیت که گرفتار اضطراب و نگرانی بود پرسید: کدام تارك دنیا؟

گودول را میگویم!

چنین نامی را نمی شناسم، گودول کیست؟

عجب، شما اهل رسم هستید و این چیزها را نمیدانید؟

و ادامه داد: این زنی که دردخمه قصر رولاند مسکن دارد نامش گودول است.

هین که ما شیرینی برایش میبریم؟

آری... هین... از نگاهش پیداست که از کولیها وحشت دارد، معلوم نیست چرا!

در اینصورت شما چرا از کولیها میترسید خانم ماهیت، مگر آنها شما بدی کرده اند؟

ماهیت مجدداً بچه اش را در سینه فشرد و گفت: برای اینکه من اتفاق غم انگیزی را که برای پاکت افتاد دیدم... خدا نصیب هیچکس نکند!

ژروز پرسید: پاکت کیست؟

بگذارید سر گذشتش را بگویم، شما چگونه بکنفر پاریسی هستید و از این واقعه بی اطلاعید؟

و ادامه داد: باو میگفتند پاکت گل خندان، دختر هیجده ساله خوشگلی بود و این خوشگلی و وجهت بالاخره او را بیرنگاه سقوط و بدنامی کشانید، بینوایی و دست تنگی با زیبایی دست بدست هم داده او را از جاده عفاف منحرف نمودند، او با مادرش بوضع رقت انگیز و دردناکی روزگار میگذرانیدند، اداره معاششان فوق العاده سخت بود و در سرمای زمستان حتی يك شاخه هیزم هم نداشتند که خود را گرم نگاهدارند، ناگهان در یکی از اعیاد که از کلیسا باز میگشت همه مردم دیدند که او صلیب طلائی بگردن دارد!

نخستین بار بایسر یکی از متمولین محله آشنا شد و مدت ها باهم عشقبازی کردند، پس از چندی عاشق دوم و سوم را هم رها کرده و در آخر با یک نفر چراغچی طرح آشتائی ریخت، سر انجام عمومیت یافت و مال همه شد، هر کس میخواست میتواندست از او استفاده کند...

ماهیت دیدگان اشك آلود خود را پاك کرد.

ژروز گفت: اینکه چیز چندان مهمی نیست و انگهی چه ربط بکولی دارد؟

بگذار دنباله داستان را بگویم:

آری... پاکت در شانزده سالگی دختری زائید، او... چقدر خوشحال شد، ولی پس از آنکه مادرش مرد و خود را بیکه و تنها دید غم و اندوهش فزونی یافت، دیگر در تمام محله انگشت نما شده بود و حتی

کودکان سر بسر گذارده دشنامش میدادند.

پاکت هنگامیکه بسن بیست سالگی رسید مثل تمام زنان هر جایی
وولگرد پیر شده بود، شب زنده دارپها و عیاشیهای پیش از بیست سالگی
ویراست و تنبل بار آورده و گونه های گلگونش پژمرده شده بود و دیگر
از آن خوشگلی و طراوت چهره کوچکترین آثاری بنظر نرسید و حتی از
معاش روزانه هم تنگی میکشید.
ژروز گفت: داستان کولی را بگو.

موسیه روبه ژروز نموده گفت: اندکی حوصله کن، بگذار به بینیم
آخرش بیکجامیکشد، آه ... من دلم برای این گل خندان خزان شده، سوخت!
و آنگاه رو بجانب ماهیت برگردانده گفت: باقیش را بگوئید.
متعاقب آن ماهیت ادامه داد: آری ... بیچاره خیلی مفلوک و محتاج
شده بود ولی با تمام این همه مفلوکی و بدبختی بفرزندش علاقه داشت،
تنها علاقه و عشقش متوجه آن دختر بود، پیش از اینکه دختری بزاد بکنند
را دوست میداشت و پس از آنکه از او بیوفائی دید و این دختر نصیبش شد
تمام دوستی و محبتش را پسای فرزند خود ریخت، عشق بفرزندش او را
از همه چیز بی نیاز ساخته بود، دیگر نه از سرما بیم داشت و نه از گر سنگی!
این عشق پاک و مقدس و ملکوتی رفته رفته اندوه بیکی و تنهایی و
غم بینوایی را از خاطرش محو ساخته طراوت و نشاط جوانی را بوی باز گردانید،
دوباره همچون روزهای پیش از سقوطش جوان و خوشگل گشت و بازار
کساد و بی مشتری رونق گرفت ... دوباره مردم میآمدند!

هر چه بدست میآورد برای فرزندش بزر و زیور و زینت آلات میداد
و اصلاً در بند خودش نبود، فرزندش را همچون شاهزادگان با لباس اطلس
صورنی که خودش آنرا دوخته بود آراسته و زیباترین کفشها را که حتی لویی
پازدهم آنرا در خواب هم نمیتوانست ببیند برایش خریده بود، آن کفش
کوچک و ظریف و آن پاهای قشنگ و نازنین واقعاً بهم جور میآمد، عزیزم
خانم موسیه، هنگامیکه بچه دار شدی آنوقت خواهی دانست که دست و پای
کوچک کودک چقدر دوست داشتنی است، در جهان موجودی قشنگ تر از
کودک نمیتوان یافت.

موسیه آهی کشید و گفت: من این را از خدا آرزو مندم ولی باید
دید همت آقای موسیه تا چه اندازه است.

ماهیت دنباله سخن را گرفت: این کودک نه تنها پاهای کوچک و قشنگی
داشت بلکه در زیبایی اندام و چهره بی نظیر بود، چشمهایش درشت بود

و موهای سیاهی داشت، من این کودک زیبا را در چهار ماهگی دیدم، مادرش
او دیدن آن پاهای قشنگ و دلربا لذت میبرد، هنگامیکه مشغول کندن و
پوشیدن کفشهای فرزندش بود هیچ چیز توجه نداشت و اگر هم غم و اندوهی
میداشت در آن لحظات شیرین و فراموش نشدنی از خاطرش محو میگشت.
ژروز گفت: واقعاً داستان شیرین و دلچسبی است، ولی معلوم نیست
این داستان چه ربطی به سرگذشت کولی دارد؟

ماهیت گفت: يك روز کاروانی برمس آمد، همراه این کاروان مردان
و زنان زنده پوش و ژولیده موتی بود که هر يك از دیگری زشت تر بودند،
حتی يك زن خوشگل هم در میانشان نبود، بگوشهایشان حلقه هایی از نقره
آویخته بود و با کف بینی و فال گوئی و دزدی امرار معاش میکردند، چنین
شهرت داشت که آنان برای آمرزش گناهان خویش بدستور پاپ میبایستی
تمام عمر در مسافرت باشند، همچنین مردم عقیده داشتند که آنها بچه هارا
نیز میدزدند و با تمام توجه و سفارشی که بزرگان و دانایان برای احتراز
از این گروه تبهکار مینمودند باز هم مردم عامی و مادران گول و خرافاتی که
دل بستگی و علاقه فراوانی بجادوگری و فال داشتند پنهانی بیدار آنان
میرفتند، مادران اغلب میرفتند که طالع فرزندانشان خود را جویا شوند، و عجب
اینکه در میان اینهمه کودک که سرنوشت آینده شان را میگفتند برای نمونه
حتی یکی هم بدبخت و سیه روز نبود، آنها هر بچه ای را که میدیدند برای
خوشایند مادرش بلادرنگ او را بیادشاهی و عزت و شادگامی وعده میدادند!
بیچاره پاکت از فرط علاقه ای که بدختر خویش داشت میخواست
طالع او را بداند، با خود میگفت آیا ممکن است که فرزند نازنینم در آینده
جزء یکی از زنان پر جسته و معروف جهان گردد، پاکت در عالم خیال
فرزندش را حتی بجایگاه ملکه ارمنستان میرسانید، بخاطر همین دوستداری
و امید به آینده پر از احلام و آرزو بود که دختر خود را پیش کولیا بردتا
سر نوشتش را بگویند، دختر تازه بيك سالگی رسیده بود، دختران و زنان
کولی که از مشاهده دختری بآن خوشگلی در شکفت بودند، همه او را
روی دست گرفته نوازش میکردند و میبوسیدند، ولی دختر که از مادر خود
جدا شده بود و آن قیافه های زشت و نا آشنا را میدید میگریست، گریه کودک،
مادرش را به ترحم آورده او را در بغل گرفت و سر و صورتش را بوسید و
دلداریش داد و در حالیکه غرق در شادی و نشاط بود بغانه باز گشت، باو
گفته بودند که دخترت خوشگلترین زنان روزگار و ملکه و جاهت دنیا خواهد
بود، او از این مژده مسرت بخش از شادی در پوست خود نمیگنجید!

بامداد فردای آنروز، هنگامیکه مادر از خواب برخاست هنوز کودک در خواب بود، او از این فرصت استفاده نموده سری به مسایگان زد و بزودی باز گشت، اطاقش همچنان در حال سکون و آرامش بود، پاکت خیال کرد که فرزند دلبدش هنوز از خواب بیدار نشده است ولی ناگهان چشمش بدرب اطاق که بکلی باز مانده بود افتاد و سر تا پایش از ترس لرزید و بسوی بستر کودک دوید ولی در آنجا جز کفشهای نازنین و زیبای کودک، هیچ چیز نبود، آری اثری از کودک نیافت.

دوان دوان خود را از پلکان بزرگ انداخته و در حالیکه سر و روی را میخراشید فریاد زد: کوی بچه ام، فرزند دلبدم را کی برد؟

در کوچه هیچکس را ندید، همه جا خلوت بود، باز هم دیوانه وار دوید و فریاد زد: اگر کودکم را بمن بدهید یک عمر خدمتگذاران خواهم بود! در راه چشمش بکشی افتاد بسوی دوید و گفت: نور دیده ام را بمن باز گردان تا بیاس آن یک عمر در مزرعات آبیاری و شخم کنم. همچنان میدوید و ناله میکرد و در غم فقدان فرزندش اشک میریخت، کمتر کسی بود که آن وضع رقت انگیز و دلخراش را میدید و میتوانست از گریه خودداری کند، آدم از دیدن سر و صورت خراشیده و حالت انسرده و بهت انگیز او دیوانه میشد و دلش میسوخت، ناله های ترحم انگیز و درد ناک او در سنگ اثر داشت، آری... من با چشم خود دیدم که دادستان به بیچارگی او گریست!

بیچاره پاکت تمام کوچه ها و محله ها را برای یافتن فرزندش در نورددید ولی در پایان روز خسته و وامانده و تپیدست و نا امید بخانه باز گشت، یکی از مسایگان برایش گفت که امروز بامداد هنگامیکه میخواست است از اطاق بیرون رود ناگهان دونه کولی که بچه ای زیر بغل داشتند با شتاب وارد اطاق او شده و پس از لحظه ای دوباره باز گشته و در را بستند و از نظر ناپدید شدند!

پاکت از شنیدن این سخن نیمه جانی گرفت، خیال کرد که شاید بچه اش را برگردانده باشند پس بلا درنگ برخاست و بسوی اطاق رفت، صدای گریه کودک شنید و این خیال در وی قوت یافت، از پلکان اطاق بالا رفته با شتاب خود را بدرون اطاق انداخت ولی ناگهان در برابر دیدگان خود بجای آن کودک زبیا و نازنین، هیولای یک چشم و چالاق و چیزی شبیه به بچه آدم را دید، چندش شد و رو را برگردانید و فریاد کرد: او... ببینید این کولیهای پست چه بروز فرزندم آورده اند.

مسایگان بزودی آن هیولا را از برابر دیدگان مادر بیرون بردند زیرا بعید بنظر نمیرسید که او در نتیجه دیدن آن قیافه زشت که در جای فرزندش قرار داشت دیوانه شود، هیولا تقریباً چهار سال داشت و تمام مسایگان معتقد بودند که او فرزند یکزن کولی است که با شیطان هم بستر شده است!

زبان بچه را هیچکس نمیتوانست بفهمد، او بطرز عجیبی تکلم می کرد و سخنانش بهیچوجه شباهت به سخنان یک نفر آدم نداشت.

پاکت، همچنان ساکت و آرام بکفش های فرزندش نگاه میکرد، گویی مرده بود!

پس از لحظه ای ناگهان سرا پایش لرزید و متعاقب آن کفش را به لب نزدیک نموده بوسید، نگاه از گوشه چشمانش سیل اشک سرازیر گشت، بیچاره بی در پی مینالید: آه... کودکم کجایی؟! آری... من هروقت آنروز را بیاد میآورم و اندوهی بزرگ قلبم را فرا

میگیرد و اشکم جاری میشود.

پاکت ناگهان از جای برخاست و گفت: ای مردم... این کولیها بچه ام را دزدیده اند، بیائید مرا یاری کنید تا کودک خود را دوباره ببینم، بیائید برویم بچه ام را از او بگیریم!

مردم همه بیارزش شتافتند و بجایگاه کولیها رفتند ولی از آنان اثری نبود، همه رفته بودند و فقط در آن چمنزاری که به گاهشان بود بقایای آتش و چند قطره خون دیده میشد و تکه تکه باره های سوخته شده پارچه که روی زمین افتاده بود جلب توجه میکرد، پاکت یقین کرد که فرزندش را کشته اند، از شدت اندوه دیگر نمیتوانست گریه کند، فقط لبهایش کمی جنبیدند، هنوز یکروز نگذشته بود که تمام موی سرش سفید گردید و پس از آن روز سوم ناگهان گم شد و کسی ندانست که کجا رفت!

موسنیه گفت: چه داستان جگر خراشی! و زرو ز افزود: پس بیجهت نیست که شما از کولیها وحشت دارید، بعید نیست همین اسم الدا هم آدم حيله باز و خطرناکی باشد، از طرز رفتار و حرکات فریبنده اش با آن حیوان اینطور بنظر میرسد که زن مشکوکی است و شاید هم خوراکش گوشت کودکان است!

ماهیت دیگر حرف نمیزد ولی نگران و اندوهگین بنظر میرسد. - زرو ز پرسید: بالاخره پایان کار پاکت بکجا انجامید؟

او که در اندیشه فرو رفته بود اصلاً جوابی نداد.

ژروز بازوانش را فشار داده مجدداً پرسید: چه بسرش آمد ؟؟

— کسی نمیداند، او هیچکس را نداشت.

و پس از لحظه ای افزود: گویا از شهر رمس بیرون رفته و گدائی آن صلیب طلا را که از نخستین معشوقه اش گرفته بود در گورستانی دیده است، آری، او آن صلیب را که باعث تیره روزیش میدانست دور انداخته بود، ما خیال میکردیم پاکت مرده است ولی عده ای میگفتند که او را بیرون شهر پاریس دیده اند که بایای برهنه میگذاشته است و شاید هم خود را در رودخانه غرق کرده باشد !.

موسنیه آهی کشید و گفت: کفش کودک نازنیش چه شد ؟.

— هیچکس از آن خبر ندارد.

ژروز پرسید، آن هیولا را چه کردند ؟.

ماهیت گفت: کدام هیولا را ؟؟

— همانکه کولیها بجای بچه اش در اطلاق گذاشتند !.

— شاید او را هم در رودخانه انداخته باشند !.

و ممکن است او را سوزانیده باشند، البته بچه جادوگران را باید

سوزانید، اینطور بهتر است.

اما نه، هیچکدام از اینها نبود، نه او را سوزانیدند و نه برودخانه انداختند، یکنفر کشیش او را برداشت و تعهد کرد که از او پرستاری کند.

— این کشیشها مردمان غریبی هستند و کارهای شکفت انگیزی انجام میدهند، مگر کسی از شیطان هم پرستاری میکند او اکنون در پرورشگاه است و تاکنون هیچکس قبولش نکرده است.

ماهیت گفت: دیگر از او خبری ندارم و نمیدانم کجاست، همانسال شوهرم مزرعه ای خرید و بکار زراعت مشغول شد و ما دیگر بواسطه سرگرمی از آن ماجری غافل ماندیم.

این سه نفر خانم جوان در حالیکه سرگرم صحبت بودند بسوی میدان میآمدند، ناگهان کودک رو بمادرش نموده گفت مامان... کلوچه ام بخورم ؟.

مادر که تا آن لحظه زن تارک دنیا را فراموش کرده بود پرسید:

مثل اینکه زن تارک دنیا را فراموش کرده اید، این دخمه کجاست ؟.

موسنیه گفت: خوب شد گفتی، نزدیک بود یادمان برود !.

و پس هر سه بسوی دخمه قصر رولاند رفتند.

کودک از اینکه میدید مادرش اجازه خوردن شیرینی باو نداده است غرولندکنان کردن را کج کرده شانه ها را بالا انداخت، هنگامیکه آن سه تن بدرق قصر رولاند رسیدند موسنیه گفت: هر سه مان نگاه نکنیم، می رنجد، با من کمی آشناست، بگذارید اول من بروم و پس از آن شما را صدا خواهم زد.

و خود بسوی پنجره خزید، ناگهان چشمانش پر از اشک گردید و پس از لحظه ای با اشاره انگشت ماهیت را بجلودعوت کرد، ماهیت بانوک با و همچون کسیکه آرام آرام به بستر بیماری نزدیک میشود جلورفت و آنجادر کنار تخت سنک دخمه، هیکل استخوانی و تحیفی را که زانوهارا در بغل گرفته بود نگرست، گیسوان سفیدش در اطراف صورت پراکنده شده بود و پارچه ای ضخیم به تن داشت و چشمان خود را خیره خیره به نقطه مجهولی دوخته بود، مثل يك آدم مرده بنظر میرسید و بمجمعه بیشتر شباهت داشت. موسنیه آهسته گفت: مشغول خواندن دعاست، حواسش را پرت نکنید، ماهیت که چنین موجودی را برای اولین دفعه میدید سر را از پنجره بیرون کشیده گفت: خیلی عجیب است !.

و با چشمان اشک آلود دوباره متوجه پنجره گشت و پس از لحظه ای در حالیکه صورتش از اشک تر شده بود سر را بر داشت و گفت: اسم این زن چیست ؟.

— ما بهش میگوئیم گودول !.

ماهیت گفت: و من او را پاکت گل خندان میخوانم.

آننگاه در حالیکه خود متوجه زن تارک دنیا بود چشمش به کفش قشنگی که با اطلس صورتی گلدوزی شده بود افتاد و موسنیه را بتماشای آن واداشت.

گودول بآن کفش خیره شده بود و چشم از آن بر نمیداشت.

هر سه زن جوان، موسنیه و ژروز و ماهیت زار زار میگریستند ولی بیچاره مادر همچنان ساکت و آرام سرگرم اندیشه های خود بود و ابداً باطراف خویش توجه نداشت.

سر انجام حس کنجکاوای ژروز ویرا بر آن داشت که او را صدا کند.

پس چندین مرتبه پشت سر هم گفت: گودول... گودول... !.

صدائی بگوش نرسید. او همچنان خاموش بود.

موسنیه گفت: شاید گوشش نیشوند.

ژروز افزود: بعید نیست چشمانش هم نبیند،
و ماهیت ادامه داد: حتماً مرده است.

دقیقه ای سکوت و خاموشی همه جا را فرا گرفت. پس از لحظه ای
کودک که مادر خود را مشغول تماشا دید سر خود را داخل پنجره کرده گفت:
مامان، بگذار منم ببینم!

آهنگ زوحنواز و مسرت بخش کودک، زن تارک دنیا را بخود آورد و
ناگهان تمام بدنش لرزید و چشم از کفش برداشت و بکودک نظرانداخته با
لحنی غم انگیز گفت: ای خدای من... پس اجازه بده لااقل بچه دیگران
را بشکرم.

دستش را از روی زانو برداشت. در این هنگام شدت سرما را
حس کرد و گفت: ... چه هوای سردی است!

موسنیه جوابش داد: میخواهی آتش برایت بیاوریم؟
او سرش را بعلامت نفی تکان داد.

— بیا از این شراب بخور، این گرمت میکند!

و سپس شیشه شراب را بسوی او دراز نمود ولی زن از گرفتن آن خود
داری نموده گفت: بن آبی بده!

موسنیه باز هم کوشید که از آن شراب بوی بدهد، پس از اصرار زیاد گفت:
شراب خوبی است بیا بخور، این کلوچه را هم بگیر، مخصوصاً آنرا با آرد
زرت برایت پخته ام.

— نه، نمیخواهم... من فقط نان سیاه میخورم!

ژروز که از دیدن چهره غم انگیز زن فوق العاده غمگین شده بود
بالا پوش پشمی خود را از تن بیرون آورده گفت: اینرا ببوش... این تو را
از سرما محفوظ نگاه خواهد داشت.

— این کیسه لباس هیشگی من است!

موسنیه گفت: خواهر جان... تازه اول زمستان است، مگر نمیدانی دیروز
عید بود؟

— آری... میدانم که دیروز عید بود، دوروز است کوزه ام بی آب
مانده، همه فراموش کرده اند و بکار خود مشغولند، در این جهان بیکران
هیچکس در اندیشه من نیست، ذغال خاموش است و خاکستر سرد!

آنگاه لب از سخن فرو بست و سر بر زانو نهاد، معلوم بود که دیگر

از حرف زدن خسته شده است.

موسنیه مجدداً پرسید: آیا آتش نمیخواهی؟

زن تارک دنیا گفت: چگونه خود را با آتش گرم کنم در حالیکه
سالهاست دختر نازنینم در آغوش خاک سرد گور خفته است.

تمام بدنش میلرزید، طولی نکشید که روی زانوهایش نشست و
دست خود را بطرف کودک ماهیت دراز نموده گفت: این کودک را خوب
مواظب باش! زیرا ممکن است کولیا او را بدزدند!

و سپس با شدت افتاد و سرش بسنگ خورد، صدائی هراس انگیز از
برخورد سرش با سنگ برخاست، لحظه ای سکوت همه جا را فرا گرفت،
کولی مرده بود!

ولی ناگهان برخاست و افتان و خیزان خود را بکفش رسانیده آنرا
غرق در بوسه کرد، صدای گریه سوزناکش بگوش میرسید، او در پناه
سنگی خزیده و از نظرها ناپدید شده بود.

ژروز صدایش زد: پاکت!

پیر زن غضب آلود و خشمگین از پنجره خود را به بیرون پرتاب نموده
گفت: این صدای کولی است... مرا صدا میزند.

و چون چشمش بگروه بیشمار از مردم که در گوشه میدان گرد آمده
بودند افتاد، حالت جنون آمیزی باو دست داده فریاد زد: مرا صدا میزن
کولی بچه دزد... مسخره ام میکنی... اوه... لعنت بر تو... لعنت... لعنت...

گشتند ژان فرلو با سخن نیشدار و خنده آمیز خود همه را بیحال کرد :

آماده سازید چوبه دار ،

برای يك طرار مستحق مجازات ،

يك دسته تر که بیاورید ،

برای يك میمون بی شاخ و دم ، برای يك عروسك .

ناگهان میرغضب بر بالای برج عذاب نمایان گشته ساعت شنی را در مقابل خود قرارداد و شلاق را بحرکت درآورد ، کازیمودو همچون مار گزیده ، از شدت ضربات شلاق بخود می پیچید ، رگهای صورت و گردنش متورم و قرمز شده بود ، چندین مرتبه سرش بر است و بیچ متایل گشت ، میرغضب بیرحمته شلاق میزد و از اینکه کازیمودو خاموش مانده بود چیزی نمیگفت بیشتر عصبانی شده و هرچه قدرت و توانائی در بازو داشت بکار میبرد .

چشمان کازیمودو همچون باره آتش میدرخشید ، وقتی که دیگر قدرت تحملش نزدیک بود تمام شود با هیجان و عصبانیت فشاری بطنائها آورد ، پندها ناله خفیفی نموده ولی پاره نشدند ، او که دیگر تمام تلاشهایش را بی نتیجه میدید ناگزیر تسلیم شد و بحرکت افتاد ، مأمورین قبلا پیش بینی کرده و طنائها و تسمه هارامعکم بسته بودند ، خون از پشت کازیمودو روان گردید ، هر شلاقی که به پشت او میخورد و بهوا میرفت قطرات خون را بهسراه خود میبرد و روی جمعیت بخش میکرد .

یکی از پاسداران سوار که چشمش بساعت و میرغضب بود با اشاره دست دستورداد که دیگر از زدن شلاق خودداری کنند ، پس از آن بلا درنگ دوتن از شاگردان میرغضب از برج عذاب بالا آمده و شروع کردند به شستن خونهای کازیمودو !

از نوك شلاق جلاد خون قطره قطره فرو میچکید ، شلاق خوردن کازیمودو پایان یافت ؛ ولی مجازات او هنوز پایان نیافته بود و پس از آن میبایستی يك ساعت بر بالای برج عذاب بنامد و بدینگونه بجرم ثقل سامعه دادستان مجازات شود !

آری ... ملتی که فاقد شعور و فهم سیاسی است ، يك ملت عقب افتاده و قرون وسطائی همچون كودك نا بالغ و كند ذهنی که در خانواده خرافاتی و کهنه اندیشی پرورش یابد ، فاقد رحم و انصاف و عدالت پروری است !

بجای اینکه مردم از تماشای کازیمودو بیگناه متأثر شوند ، او را

در همین هنگام گناهکاری را برای مجازات آوردند ، دست و پایش را بسته بودند ، این گناهکار کازیمودو کوژ پشت کلیسای نوتردام بود ، از ساعت ها پیش انبوه تماشاچیان برای دیدن مجازات مجرم انتظار میکشیدند ، قرار بود گناهکار شلاق بخورد ، مردم با بی صبری و شتاب بیکریگر تنه زده و چشمانشان به برج عذاب که در چهار گوشه آن چهار تن سر باز پاس میدادند دوخته شده بود ، این برج عاری از هر گونه معماری و رنگ آمیزی بود ، و اگر هم رنگ آمیزی و حجاری های نفیس میداشت هرگز مورد توجه مردمیکه در آنجا گرد آمده بودند قرار نمیگرفت ، آنها تمام فکر و حواسشان در اطراف شکنجه و مجازات محکوم دور میزد .

مردم هنگامیکه کازیمودو را بر بالا برج عذاب دیدند فریادهای مسرت آوری کشیدند ، صدای همسه و قهقهه و شادی مردم تمام میدان را گرفته بود ، دیری نپایید که رئیس پاسداران جلو آمده مردم را بسکوت دعوت کرد و با صدائی بلند فرمان محکومیت و مجازات کازیمودو را قرائت نمود .

پس از آن مأمورین مجازات ، لباسهای کازیمودو را از تنش بیرون آورده دست و پایش را با طناب و تسمه بستند ، بیچاره کازیمودو که دیروز به اتفاق آراء مردم بیادشاهی دیوانگان انتخاب شده بود و زنده باد برایش میگفتند ، امروز با چنین وضع رقت باری خود را بر فراز برج عذاب میدهد ، میدید همان مردم در برابرش ایستاده و چشم بر اهنگ شلاق خوردنش را تماشا کنند !

او خاموش ایستاده بود و فقط گاهگاهی آه بلند و صدا داری که به نفس های گوساله ای شباهت داشت از دل بیرون می کشید ، طنائها بیکه بدست و پایش بسته بودند تا روی استخوانها کشیده شده بود و آزارش میداد ولی او بهیچوجه تکان نمیخورد و اعتنائی نمیکرد و کاملاً خون سرد بود !

ژان فرلو و روبن پوسپن بهسراه کازیمودو آمده بودند ، آنها باعث خنده مردم شده و بی در پی همرا میخندانیدند ، هنگامیکه قوزهای کازیمودو از زیر لباس نمایان

سنگسار کرده دشنامش میدادند، برویش میخندیدند، او گرچه خنده استهزاء آمیز آنان را نمیشنید ولی بخوبی آثار دناات و سنگدلی را از چهره شان میخواند و مفهوم آن سنگ پرانیها را میدانست.

اود یکر کم کم حوصله اش تمام میشد زیرا آن خنده و استهزاء و توهین و تحقیر مردم برایش جانگداز تر از ضربات شلاق جلاد بود، هرگز نمیتوانست آنهمه دشنام را بپذیرد، در این هنگام در اطراف خود نظر انداخته تمام قدرت و نیروی خود را متمرکز نموده حرکتی برای گسیختن بندها بخود داد، اما تلاش بیپرده ای بود. او را طوری بسته بودند که حتی نمیتوانست مگس را از خود دور کند، مردم از تلاش بی ثمر و زور آزمائی خجالت بار او خندیدند.

دیری نگذشت که صدای پای قاطری که کیشی بر آن سوار بود بگوش رسید، کازیمودو از دیدن کیش خوشحال شد، هر چه کیش نزدیکتر میشد بر مسرت و شاد کامی او افزوده میگشت، گویی کیش را برای خود رها نموده ای میدانست.

کیش نزدیک آمد و نگاهی بسرایای محکوم که بر فراز برج عذاب ایستاده بود انداخت و چون او را شناخت سر را بریز انداخته و پیش از اینکه محکوم بتواند از وی تقاضائی بکند قاطر خود را از میان جمعیت بیرون برد، گویی آن کیش از قیافه کازیمودو فهمیده بود که وی را واسطه خود قرار خواهد داد.

کازیمودو هنگامیکه چنین رفتاری را از کلودفر لو مشاهده نمود، تمام شادی و نشاطش از بین رفت و دوباره چهره اش را آثار غم و اندوه فرا گرفت، بیچاره کازیمودو و ناگزیر بر فراز برج عذاب ایستاد و باز هم مورد استهزاء و خنده مردم قرار گرفت، او که دیگر امیدش از همه جا قطع شده بود، خشمگین و انتقام آمیز جنبید و بخود حرکتی داد و در نتیجه تمام طنابها و تسمه ها را از هم گسیخت، چون خود را از بند آزاد یافت با صدائی که بوعوسک بیشتر شباهت داشت گفت: يك قطره آب!

دهانش کف کرده بود و از صورتش عرق میریخت، از فرط تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود، حالت مهووعی داشت و دل آدم از دیدن قیافه اش بهم میخورد.

مردم باز هم خندیدند و چند دشنام زشت و زننده ارمغانش ساختند. کسی نبود که دلش بحال آن بیچاره بسوزد، شاید اگر هم در میان

آن جمعیت آدم دلسوز و مهربانی بود از ترس مخالفت دیگران نمیتوانست پیایش برخیزد.

دوباره کازیمودو با صدای گوش خراشی نالید: يك قطره آب!

باز هم بجای آب خنده و فحش تحویلش دادند.

و متعاقب آن طوفانی از سنگ و باره آجر بسوی او روان گردید.

صدای دلخراش کازیمودو همچنان بلند بود و آب میطلبید، پس از لحظه ای، دختر جوانی در حالیکه دایره ای در دست داشت و بسز سفیدی بهمراهش بود جمعیت را کنار زده جلو آمد، کازیمودو او را شناخت، این اسمرا لدا دختر کولی آوازه خوان بود، همان بود که کازیمودو نیمه شب میخواست او را بر باید، بتصور اینکه او میخواهد از وی انتقام بگیرد آتش غضب از چشمانش درخشید.

دختر از پله کان برج عذاب بالا آمده بدون اینکه حتی يك کلمه حرف بزند کوزه سلواز آب را بدهان کازیمودو گذارد، در این هنگام يك قطره اشک از گوشه چشم کازیمودو تراوید و از روی چهره اش بزمین ریخت، در تمام عمرش این نخستین بار بود که اشک میریخت.

کازیمودو که خود را در برابر چنین مهربانی بی غل و غش و صادقانه ای میبافت بگبار تشنگی از یادش رفت و از نوشیدن آب دست کشید، ولی دختر باناز و عشو مجدداً کوزه را بدهانش گذارد، کازیمودو هنگامیکه سیر آب شد لب سیاهش را جلو برد، میخواست بیاس آنهمه بزرگواری و نیک نفسی او را بیوسد اما دختر کولی که خاطرات دیشب همچنان بیادش مانده بود و بوی چندان اعتمادی نداشت دست زیبایی خود را همچون کوه کی که از جانوری گزنده وحشت داشته باشد کنار کشید.

بیچاره کازیمودو که چنین انتظاری را از دختر نداشت نگاهی یاس آور و درد آلود بوی افکند.

مردم از دیدن رفتار احترام آمیز اسمرا لدا که کازیمودو را از تشنگی رها نمیداد تهییج شده برایش کف زدند، در این هنگام زن تارک دنیا که سر را از روزنه بیرون آورده بود چون دختر کولی را دید فریاد زد: لعنت بر تو... بزودی آن بالا خواهی رفت... لعنت بر تو... لعنت بر تو!

از چهره اسمرا لدا سرخی و شادابی پریده بود، رنگش مثل کهربا بنظر میرسید و در حالیکه دست و پایش از شنیدن صدای زن تارک دنیا میلرزید از برج عذاب پائین آمد.

زن تارک دنیا باز هم بانک میزد: بیا پائین ای کولی بچه دزد... حالا

بیا باین!

مردم از اینکه میدیدند زن تارك دنیا عصبانی شده است نگران بودند،
اورا گرامی میداشتند، ازش میترسیدند زیرا او يك عمر ناله و زاری کرده
و گریسته بود.

طولی نکشید که مجازات کاژیمودو پایان یافت و مردم پراکنده شدند،
در این هنگام که ماهیت نیز به همراه جمعیت باز میگشت چون شیرینی را در
دست فرزند خود ندید پرسید: پسر جان کلوچه ات را چه کارش کردی؟
کودك گفت: آن موقعی که شما با آن زن حرف میزدید سك بزرگی
آمد آنرا گاز گرفت، بعد آنرا با هم خوردیم!

ماهیت رو به مونسیه نموده گفت: اگر بداند این چقدر كودك پر خوری
است، درخت آلو بالوی خانه مان را از پا انداخته است، تمام میوه هایش را
خورده!

سبس افزود: پدر بزرگش میگوید: سر انجام این افسر آرتش لیون
خواهد شد!

پس از چندین هفته دیگر، در ساختمان رو بروی کلیسای نوتردام
گروهی از دختران زیبا و هوس انگیز همگی لباسهای فشنك و گرانبهای
پوشیده و سر گرم خنده و شادی بودند، از دستهای سفید و گوشت آلود و
كار نكرده شان بخوبی پیدا بود که همگی از خانواده های اعیان و اشراف
درجه اول کشور میباشند، اینها دور هم جمع شده بودند که از میان خود
چندین دختر بر ازنده و زیبارا برای مصاحبت مارگريت برگزیده و به پیشواز
تازه عروس بفرستند، از سراسر کشور هر کس دختری میداشت که خود را
سزاوار چنین موهبت بزرگی میدانست بیاریس اعزام داشته و میکوشید که
اورا جزء زنان درباری قلنداد و معرفی نماید.

خانه ای که رو بروی کلیسای نوتردام قرار داشت، خانه یکی از زنان
محترم و معروف بود و بزرگان و اعیان و اشراف، دختران خود را برای
تعیین برگزیده ترین دختران با انجامیفر ستاندند، این زن صاحب خانه نرديك
به ۵۵ سال داشت و از سیما و طرز حرکاتش بخوبی معلوم بود که از خانواده
تجیب و محترمی است، در کنار این زن مسن، جوانی مفرور و خود پسند
ایستاده بود و لباس افسری بتن داشت، دخترها که هر يك بکاری مشغول
بودند و بعضی ها بازچه ای را میدوختند و یا گلدوزی میکردند، با حرکات و
رفتار و شوخیهای خود میکوشیدند که مورد توجه افسر جوان که از خوشگلی
بهره ای نیز داشت قرار گیرند ولی جوان ابدأ در این اندیشه ها نبود و با
دستکش چرمی خود دسته شمیرش را پاك میکرد.

زن مسن با افسر جوان گفتگو میکرد و از اشاراتی که گاهگاهی بسوی
دخترش مینمود معلوم بود که از او سخن میگوید ولی جوان بسخنانش بی اعتنا
بود و همچنان بكار خود ادامه میداد و گاهگاهی سئوالش را با سردی و
بی میلی پاسخ میگفت.

زن صاحب خانه گفت: هیچ میدانی فیوس که دختر ماریان چه خیاطخوبی
است و هر چه میدوزد زیباست؟

- آری ... میطور است که میگوید !

- فبوس ، وه که چه نامزد بیانی داری ، خوشا بحالت ، این دستهای ظریف و سفید و این چهره دلربا و قشنگ و این موی وقامت رعنا و متناسیب این غنچه لطیف و دلچسب و هوس انگیز واقعاً تماشائی است حتی من که مادرش هستم از اینکه يك چنین وجود نازنینی نصیب توشده است حسد میبرم .

افسر جوان کاملاً بیمل بود و از این سخنان هیچ خوشحال نبود ، دلش می خواست بهر وسیله ای شده خود را رها سازد و بگریزد ولی مادر ماریان مجالش نداده دستش را گرفت و او را بطرف دخترش هل داد و گفت : برو همراهش حرف بزن ... چرا از هم دوری میکنید ، حیف !

فبوس ناگزیر جلو رفته پرسید : دختر عموی عزیزم ، چه کار میکنی این چه نقشه ای است که میدوزی ؟

لحن سخنان از سردی و بیملی او حکایت میکرد ، ماریان که با همه سادگیش این سردی و عدم علاقه را احساس نمود ناگهان برآشفته گفت : چند دفعه میبرسی ... بکدغه گفتم موضوع این تا بلو «عشق تا ترا بگیر» است ! پس از لحظه ای سکوت فبوس مجدداً پرسید : این نقشه را برای چه میدوزی ، میخواهی چکارش کنی ؟

دختر با دلسردی جوابش داد ، میخواهم آنها بکلیسا تقدیم کنم ! این جواب غیر منتظره و نابهنگام و دور از انتظار دماغ فبوس را سوزانید و او را یکباره زده و دلسرد نمود با آنحال هر چقدر کوشید که بتواند سخنان عاشقانه و شیرینی بگوید چیزی بغاطرش نرسید ، میخواست بهر وسیله شده آن سکوت زشت و تمسخر انگیز را بهم بزند ولی باز هم نمی توانست ، ناچار جلوتر آمده روی کارگاه دختر خم شد و برای اینکه سکوت را شکسته و حرفی زده باشد ادامه داد : چه مادر بد سلیقه ای داری ، امروز در تمام پاریس هیچ پیره زنی اینطور بی سلیقه لباس نمیپوشد و چنین در انظار مردم ظاهر نمیشود !

ماریان بالحن اعتراض آمیز و اندوه باری آهسته زمزمه کرد : بالین سخنان دلنشیت دلم را بردی !

زن مسن که ازدور آنها را مینگریست بتصور اینکه آنها سرگرم راز و نیاز های عاشقانه و سخنان شیرین و محبت آمیزند فوق العاده خرسند و شادمان بود . فبوس از اینکه میدید موضوع سخنان بجایای بار يك و نامتناسب

کشیده شده است راضی بنظر نمیرسید ، ناگهان موضوع سخن را تغییر داده گفت : راستی که نقشه قشنگی است !

در این هنگام سایرین هم آمدند و شروع کردند بصحبت در اطراف کارسوزن و گل دوزی و اظهار نظر درباره کارهای ماریان .

طولی نکشید که دختر هفت ساله ای از روی ایوان رو بروی میدان گرو بانك برآورد : بیا ماریان این دختر را که اینطور زیبا میرقصد و دایره میزند تماشا کن ... او ... بین چقدر آدم دورش جمع شده است !

ماریان بسوی میدان گرو نظر انداخت و گفت : حتماً یکی از کولی هاست .

و متعاقب آن برخاست و روی ایوان آمد ، دخترهای دیگر نیز آمدند فبوس که خود را آسوده و آزاد یافت و با باصطلاح ارتش خدمتش تمام شد بلا درنگ بانهای اطاق رفت و در گوشه ای خزید .

فبوس از اول عاشق ماریان بود ، او را دوست میداشت ، و لسی رفته رفته اخلاقش تغییر یافت و با وجودیکه از خانواده شریف و محترمی بود به معاشرت با ولگردان بیشتر علاقه داشت و از شوخیهای رکیک و زشت خوشش میآمد و از هنگامیکه وارد خدمت شده بود ، اصالت خانوادگیش از بین رفته خشن و شهوت ران و هرزه بارآمده بود و چندانکه شب و روز عشق می ورزید دیگر دلی برای باختن و عشق ورزیدن برایش نمانده بود تا آنرا ارمغان ماریان سازد ، فبوس از این میترسید که مبادا بنا بعادت همیشگی کلمات زشت و زننده ای از دهانش خارج گشته و در برابر دختران که هر کدام میکوشیدند خود را در دل او جا کنند آبرویش بریزد ، افسر جوان در اندیشه خود بود که ناگهان ماریان را رو بروی خویش نگریست ، ماریان گفت : بسر عموی عزیزم ... یادته هست که چندی پیش از يك دختر کولی برایم حرف زدی و گفتی او را از چنگال دزدان نجات دادم ؟

- آری ... چطور مگر ؟!

- بیا بین ... آیا این دختر کولی که اکنون دارد در میدان گرو میرقصد و دایره میزند همان نیست ؟!

مثل اینکه ماریان از بی اعتنائی چند لحظه پیش که نسبت به فبوس نموده بود پشیمان شده بود زیرا دست بر شانه فبوس گذارده دختر کولی را که مردم در اطرافش حلقه زده تماشاایش میکردند نشان داد .

- آری ... خودش است ، آنهم برش !

یکی از دوشیزگان گفت: وه... چه بز قشنگی، شاخه‌های مثل طلاست.

ودختر دیگری که چشم بگلدسته کلیسا دوخته بود رو بزنها ودخترها نموده گفت: این سیاه پوش کیست ودر آنجا چه میکند؟

نگاهها همه متوجه گلدسته کلیسا گشت، در آنجا کلود فرلو ایستاده بود واز آن بالای گلدسته خم شده و همچون شاهینی که بخواهد پرنده‌ای را شکار کند بیدان گرو مینگریست.

— آری... این کشیش است... این عالیجناب کلود فرلو است!

دیگری ادامه داد: چشمهای تو عجب قوی است... چطور از این راه دور توانستی او را بشتاسی؟

دختر دیگری گفت: نگاه کنید چطور چشمهایش را خیره خیره بدختر کولی دوخته است.

وماریان افزود: خدایا باین دختر رحم کن... عالیجناب کلود فرلو از کولیا منتظر است.

یکی از دخترها گفت: ای خدای من، او خیلی قشنگ میرقصه، او را از چشم بد واز شر کشیش محفوظ نگاه دار!

در این اثنا ماریان رو به فیوس نموده گفت: اکنون که تو او را می شناسی صدایش بز، بگو بیاید سرمان را گرم کند، بگو بیاید بالا...

— شاید او مرا فراموش کرده است وانگهی من نامش را نمیدانم.

دختران دیگر باماریان هم آهنگ شده برای آمدن دختر اصرار ورزیدند فیوس خواهش آنان را اطاعت نموده رو بجانب میدان کرده گفت: ای دختر... دختر!

دختر کولی که همچنان میرقصید رو برگردانید و ناگهان چشمش به

صورت افسر جوان افتاد، فیوس بادست بسوی او اشاره کرد، دختر که رنگش همچون پاره ای اخگر میدرخشید و گویی در آتش میگذشت، بسالدرنگ

دایره اش را زیر بغل گرفت ومردم را حیران ومایوس پشت سر گذارده و آرام آرام بسوی جایگاهی که صدایش کرده بودند روان گردید، نیرومی

نامرئی او را بآن طرف میکشاید، مثل اینکه مرعوب شده بود زیرا بالا اراده وی اختیار همچون گنجشکی اسیر و گرفتار بدانسو میرفت!

پس از لحظه ای ناگهان پرده اطلاق کنار رفته دختر کولی نمایان گشت، حالت متقلب و متشیجی داشت، صدای نفسهای تندش بگوش میرسید،

اوسرا بزیر افکنده بود ویاوای اینکه جلوتر آید نداشت از آمدن او دختر هفت ساله بیشتر از دیگران خوشحال و خندان بود وبای میکوبید، دختر کولی خاموش ایستاده بود، از آمدن او دیگر زیبایی و خود فروشی و عشوه گری دختران برای فیوس رونق و شکوهی نداشت، زیرا او در زیبایی سرآمده همه بود، در این نبرد خود فروشی واقسونگری و در این میدان زور آزمائی، هر يك از دختران میکوشیدند بیشتر وبهر مورد توجه افسر جوان قرار گیرند، از آن هنگام که دختر کولی در جمع دختران ظاهر گردید همه شکست خورده تعادل خود را از دست دادند، او یک دنیا وجاهت داشت وملو از روح پر نشاط وزنده جوانی بود، درخشندگی وزیائی و فریبنده گی از رخسارش میدرخشید، در این اطاق مفروش ومزین صدچندان برزیبایش افزوده شده بود، انسان تصور میکرد این دختر غیر از آن دختری است که چند لحظه پیش در میدان گرو میرقصید، چهره اش در این اطاق زیبا، مثل قرص خورشید درخشنده وجانبخش بود، همه سررا بزیر افکنده و در آتش حسرت میسوختند و همچون پاکبختگان حسود و انتقامجو يك صف متحد بر علیه او تشکیل دادند.

همه شان فهمیده بودند که يك دشمن خطرناك، حساس ترین حربه دلربایشان را کند و بی اثر ساخته است، زنها اینطوریند وحتی از باهوش ترین مردها، بهتر درك مطلب میکنند!

دخترها پذیرائی سردی از او نموده وپس همگی خاموش ماندند، نخستین کسیکه سکوت را در هم شکست افسر جوان بود او با بیان خنك ویمزه ای گفت: چه دختر زیبایی است.

وآنگاه رو به ماریان نموده ادامه داد، اینطور نیست؟

ماریان با نخوت وازروی اکراه پاسخ داده گفت: بدنیست! وپس درحالیکه همگی در آتش حسد و کینه میسوختند سربگوش هم گذارده وشروع به پیچ کرد.

زن من که فقط بدخترش رشک میبرد گفت: نزدیکتر بیا دختر!

ودختر کولی چندین قدم جلو رفت.

فیوس نیز چندین قدم بدنیا لش رفت وبا همان بیمزگی گفت: آیا اینقدر سعادت دارم که مرا بجا بیاورید؟

— آری... شما را میشناسم.

ماریان افزود: حافظه اش خیلی خوب است.

فیوس ادامه داد: آنشب از من نه ترسیدید؟

— نه، هرگز.

در این دو کلمه، در این دو کلمه «آری» و «نه هرگز» که از زبان دختر کولی بیرون آمده بود یکدنیا محبت و مهربانی دیده میشد، بقدری در این دو کلمه زیبایی و دوستداری نهفته بود که ماریان رنجید. سروان فیوس که زیانش گویا و بیانش روان شده بود گفت: زیبای من، تشنگم، اگر بدانید پس از فرارتان در آنشب با چه آدم عجیب و چه هیولای زشتی روبرو شدم، او یک چشم بیشتر نداشت و قوز پشت بود، اسش همان یکی از اعیاد است و در کلیسای نوتردام بناقوس زنی اشتغال دارد، میگویند یکی از کشیشها که میخواهه شیطان شده است او را بوجود آورده، از ر بودن شما چه منظوری داشت، آه... چه هیولای گستاخی بود!

دختر کولی گفت من منظورش را نفهمیدم.

فیوس افزود: این دیگر بیشمرمی است که یک ناقوس زن بخواهد دختر زیبایی را بدزد و جامه اشرافیت بپوشد، راستی که جلاخوب سزایش را داد و بشانه و پشتش خدمت نمود.

دختر که حادثه برج عذاب و کيفر دادن کازیمودو را باخاطر آورده بود گفت: بیچاره خیلی رنج برد و صدمه کشید!

سروان فیوس قهقهه خندید و گفت: چه دلسوزی نه مناسب و بیسوقی، این اظهار ترحم و مهربانی مثل این است که پری با تاحت خوکی بکنند... ناگهان سخنش را قطع نموده رو بدخترها کرد و گفت: بیخشید، معلرت میخواهم!

دخترها همگی از نحوه بیان فیوس افسرده و خشمگین شده بودند، ماریان که پیش از دیگران خجالت کشیده بود گفت: عجب هم زیبایی!

فیوس دنباله سخن را گرفت: بجان خودم این دختر خیلی زیباست!

ماریان در میان موج کینه و انتقام و ناآسودگی دست و پا میزد، در این موقع یکی از دختران با لحن کنایه آمیز و مسخره ای گفت: لباس خیلی عجیب است.

دختران دیگر که میدیدند تنها از این راه و با خود نمایی و نشان دادن زر و زیور خویش میتوانند با حریف دست و پنجه نرم سازند از این موقعیت استفاده نموده آنرا برخ دختر کولی کشیدند، یکی از دخترها گفت: با این سینه باز و دامن کوتاه چطور توی کوچه ها میگردی؟

دیگری گفت: کوتاهی این دامن شرم آور است.

و ماریان افزود: با این لباس توی کوچه ها نگر دزیرا بالاخره مأمورین شهر تورا دستگیر ساخته و بزندان خواهند برد.

دختر دیگری در حالیکه میخندید و ریشخند از سخنانش میبارید گفت: عزیزم، تابش آفتاب بازویت را سیاه میکند آنرا بپوشان!

بدینگونه دختران اشراف، دختر کولی را مسخره نموده و او را بیاد طعنه و ریشخند و توهین گرفته بودند، رفتارشان خالی از رحم و انصاف و عدالت بود و همچون دختران قدیم روم که برای سرگرمی و تفریح خویش بر پستانهای کنیزان زیبا سوزن طلا میکوبیدند و شادی میکردند، دختر کولی را بیازی گرفته بودند.

ولی او، آن دختر کولی که از نیشخندهای پی در پی دختران جانش بر لب رسیده و از خجالت سرخ شده بود، فقط باین دلخوش بود که بتواند با آسانی و از روی میل ولدت بچهره فیوس نگاه کند، در میان آن نگاههای مشتاقانه و آرزومند غباری از افسردگی و درد خفته بود، گاهگاهی از فرط عصبانیت دلش میخواست آن دختران دریده را بیاد فحش بگیرد ولی میترسید که اگر دهانش باز بکند و چیزی بگوید عذرش را خواسته و از آنجا بیرونش کنند و در نتیجه از سعادت نگاه کردن بفیوس محروم بماند، باخاطر این نگاه لذتبخش بود که آنهمه طعنه و ریشخند را می پذیرفت و همچنان خاموش ایستاده بود، فیوس میخندید و با گستاخی بدختر کولی میگفت: بگذار هر چه دلشان میخواهد بگویند... با این زیبایی و ملاحظه پایان ناپذیر و خیره کننده لباس بچه درد میخورد، بگذار بگویند لباس عجیب است، باشد!

دختری که سخنان فیوس در او تأثیر کرده بود گفت: گویا تمام افسران دربار شاهی، زود بچشمان افسونگر و فریبنده هر زن عشوه گرو لوندی دلباخته میشوند.

فیوس گفت: چرا دلباخته نشوند!

این سخن همچون سنگی که از فلاخن رها گشته و بجای نامعلوم و ناشناسی پرتاب شود، تمام دختران را خشمگین ساخت و ماریان را بگریه انداخت، خانم صاحب خانه که از اینهمه جار و جنجال خسته و کسل شده بود ناگهان داد زد: ای خدا... این دیگر چیست، این حیوان شرور با پاهایم چکار دارد؟

بز فشنك اسمرالدا سر در دامن خانم صاحب خانه نموده و شاخش
گیر کرده بود، از این ماجری تمام دختران خندیدند و دختر کولی نیز بدون
اینکه حرفی بزند شاخ بر از وسط دامن خانم بیرون آورده و بزمین نشست
و سر حیوان را بسینه خود چسبانیید.

در این هنگام یکی از دو تن دخترانی که لحظه ای پیش سرگوشی بهم
میگفتند لب را بسخن گشود: این کولی بجادوگری مشهور است و میگویند
بزش جادو میکند، خانم کاش من زودتر باین فکر افتاده بودم.

دختر هم صحبتش گفت: پس بگوئید بزش بر اریان نمایش بدهد!
و آنگاه همگی رو بسوی دختر کولی نموده گفتند: بگو بزت بر اریان
یکی از معجزه هایش را بمعرض نمایش بگذارد.

— چه میگوئید، منظور تان چیست، من از حرفهای شما سر در نمیآورم.

— عجیب، از شعبده بازی و جادوگری اطلاعی نداری؟

— نه!

ماریان کیسه کوچکی را که بگردن حیوان آویخته شده بود نشان داد
و گفت: این چیست؟

— این اسرار زندگی است!

ماریان با خود می اندیشید و می گفت: وه، چه خوب بود اگر من میتوانستم
برده از این راز بر گیرم و بر اسرار نهفته و مکتوم دختر کولی واقف شوم.
زن صاحب خانه که بگفتگوی آنان گوش فرا میداد ناگهان لب را
بسخن گشود و گفت: اکنون که از تو و بزت کاری ساخته نیست از اینجا برو
بیرون ... چرا اینجا مانده ای ... برو!

متعاقب آن اسمرالدا بدون اینکه سخنی بگوید رو را بجانب در
برگرداند و رفت ولی هنگامیکه بر آستانه در رسید در حالیکه چشمانش
از اشک لبریز شده بود و دست و پایش میلرزید لحظه ای درنگ کرده سر تا
پای فبوس را انگریست و خواست براه خود ادامه دهد که افسر جوان صدایش
زد: مگر میتوانی باین آسانی از اینجا بروی.

... بیا يك کمی بر اریان برقص ... بیا دلبران را شاد کن.

و سپس پرسید: زیبای من ... بگو است چیست؟

دختر کولی، همچنان که دیده بر چهره افسر جوان دوخته بود گفت:

اسمرالدا.

یکی از دخترها گفت: چه اسم عجیب و خنده آوری!

و متعاقب آن همگی خندیدند.

دیگری دنباله حرف اولی را گرفت و گفت: از اسمش پیداست که
جادوگر است.

در این هنگام که دخترها همگی دختر کولی را محاصره کرده و سرگرم صحبت
بودند، آن کودک هفت ساله بز فشنك اسمرالدا را با خود بگوشه اطاق برده
و با آن مشغول بازی بود، کودک کنجکاو چون کیسه را در گردن بز دید
فوراً آنرا از گردنش باز کرد و درون کیسه را گشود، از درون کیسه چندین
تخته کوچک که بر روی هر يك حروفی از الفبا دیده میشد نمایان گشت،
کودک بدون اعتناء تخته ها را روی زمین انداخت، هنگامیکه حیوان هوشیار
و تربیت شده تخته ها را روی زمین دید چندین دفعه آنها را جلو و عقب برده
و سر انجام در امتداد هم قرار داد، ناگهان کودک خرد سال ماریان
را صدا زده گفت: ماریان ... بیا ببین که این حیوان دارد چکار میکند!
ماریان صدای کودک با انتهای اطاق رفت، ولی ناگهان بر خود
لرزید زیرا در آنجا بر کف اطاق با قطعات کوچک تخته نوشته شده بود:

Phœbus

آنگاه با آهنگی لرزان پرسید: این حیوان این را نوشته است؟
— آری ... خودم دیدم!

برای اوجای هیچگونه تردید و ابهام نبود که نوشتن آن اسم کار حیوان
است زیرا آن کودک اصلاً سواد نداشت و نمیتوانست چیزی بنویسد، در
این هنگام با خود اندیشید: اینست رازش؟

از صدای کودک، تمام دختران و زن صاحب خانه و دختر کولی آمدند.
دختر کولی که در نتیجه سهل انگاری و غفلت، آن حیوان، رازش
آشکار شده بود، همچون گناهکاری در برابر فبوس میلرزید و رنك از
چهره اش پریده بود، ولی افسردر حالیکه بچهره او میگرست لبخند میزد،
دخترها سر در گوش هم گذارده بیکدیگر مژده میدادند: اسم این افسر
فبوس است.

ماریان پس از لحظه ای رو بدختر کولی نموده گفت: شما عجب حافظه
خوبی دارید!

آنگاه صورت خود را در پناه دست پنهان کرد و گریه را سر داده
افزود: این دختر جادوگر رقیب من است!

و بیهوش افتاد.

مادرش وحشت زده و نگران بسویش دوید و گفت: دخترم... دخترم!...
و در حالیکه طوفان خشم از دید گانش میبارید فریاد زد: از در خارج
شوای عفریت دوزخ... برو کولی...
ماریان را با طاق دیگری بردند، متعاقب آن اسرا لدا تخته‌ها را
برداشته و با جلی از در بیرون رفت.
سروان فیوس یک‌ه و تنها مانده بود و نمیدانست از آن دو تن کدامیک
را برگزیده و یکدام طرف برود.
نمیدانست با طاق ماریان برود، یا بدنبال اسرا لدا بکوچه، در میان
دودلی و تردید گیر کرده بود.
لحظه‌ای اندیشید و سپس در حالیکه تصمیم نهایی را گرفته بود آنجا را
پشت سر گذارده و بدنبال دختر کولی بیرون رفت.

قسمت دوم

آری ... این کشیشی که از روزنه گلدسته کلیسای نوتردام میدان گرو را مینگریست کلودفر لو بود ، او همواره نیمی ساعت بغروب مانده از پلکان گلدسته بالا میآمد و در را گشوده تا بامداد در آنجا بسر میبرد ، آنجا را خلوتگاه خود ساخته بود ، هیچگاه کلید آنجا را از خود دور نداشت و همیشه آنرا در جیب پنهان میکرد ، در آنروز کلودفر لوهمینکه از پلکان گلدسته بالا رفت و خواست در ب حجره و خلوتگاه خویش را بکشاید ناگهان صدای دایره ای را از دور شنید ، بشنیدن صدای دایره کلید را از درون قفل بیرون آورد و بسوی پله های بالاتری که از آنجا بنجره ای به بیرون داشت متوجه گشت ، هنوز یکی دو پله نرفته بود که ناگهان کازیمودور که از بنجره بیدان نگاه میکرد مشاهده نمود ، او آنقدر بکار خود سرگرم بود که کوچکترین اعتنائی هم بکلودفر لو و پرورش دهنده خود ننمود و حتی نگاهی هم بوی نکرد ، کلودفر لوهنگامیکه آن دگرگونی و بهت کازیمودور را میگریست با خود گفت چرا او اینطور بیدان نگاه میکند ، مگر آنجا چه خبر است ؟ و چون بر فراز و آخرین پله های گلدسته رسید بیدان نظر افکند ، در این هنگام دخترانی که در ایوان روبروی کلیسای نوتردام گرد آمده بودند او را با آن حالت بهت انگیز و تعجب آور دیدند ، او از آن بالا میتواند تمام کوچه ها و خیابانهای پاریس را ببیند ، شهر بآن بزرگی زیر پایش بود ، ولی چشمان خود را از همه جا برگرفته و فقط متوجه میدان گرو بود و از میان آنهمه مردمی که همچون امواج دریا تلاطم داشتند فقط با سمرالدا مینگریست ، تمام بدنش میلرزید و او از چشمانش لیبب سوزنده ای زبانه میکشید ، در نگاهش هیجان و خیره گویی مبهم و اسرارنا معلومی نهفته بود که انسان نمیتوانست باسانی از آن آگاه گردد ، در گوشه لبانش آثار خنده ای دیده میشد ، ولی خنده اش خنده معمولی و عادی نبود و بار تعاش و تشنج بیشتر شباهت داشت ، سمرالدا سرگرم خواندن ورقصیدن و دایره زدن بود و هر لحظه بر انبوه جمعیت افزوده میگشت ، مردی که لباس زرد و سرخی

بتن داشت مشغول جمع کردن پول بود ، پس از اینکه کارش تمام شد در گوشه‌ای نشست و بزقشك اسرالدرا در بغل گرفته وبنوازشش پرداخت کلودفرلواز فراز گلدسته همچنان بیدان نظر انداخته بود ویکدم از تماشا غافل نبود ، هنگامیکه چشمش بلباس و قیافه و حرکات آنمرد افتاد حس کنجکاوی برای شناختن او تحریک گشت ولی هر چه کوشید که آنرا بشناسد نتیجه‌ای حاصل نشد ، در حالیکه غباری از اندوه بر لبش سایه افکنده بود ناگهان برخاست ، سر تا پایش مرتش گردید و بی اختیار زیر لب زمزمه کرد : این مرد چرا همراه اسرالدراست ، این دختر که همیشه تنها بود و یاری نداشت .

آنگاه وحشت زده و شتابان از به‌کان مارپیچ کلیسا بزی‌آمده و در راه کازیمودورا که همچنان سرگرم تماشای میدان بود نگریست ، کلودفرلو هنگامیکه سماجت و علاقه کازیمودورا بتماشای میدان دید با خود گفت : آیا اوبه اسرالدرا نگاه میکند ؟

بلکان دیگر را پشت سرگذاشته و خود را بانپوه جمعیت رسانید ولی اسرالدرا در آنجا نیافت ، با یأس از پهلوی دستش پرمید : کجا رفت ؟ اوساختمان رو بروی کلیسا را نشان داده گفت : از آنجا صدایش زدند ، رفته بر قصد !

کلودفرلو ، آن مردی را که لباس زرد و سرخ پوشیده بود و بز را نوازش میکرد در آنجا دید ، او اکنون بجای اسرالدرا بازیکر میدان شده و دستپایش را بکمر زده بود و گریه‌ای را بیک صندلی بسته و پایه آنرا روی دنداناش گذاشته در میان جمعیت میکشت و درخواست پول مینمود ، از فشار صندلی خسته شده بود و قطرات عرق از پیشانی فرو میچکید ، کشیش که او را شناخت با تعجب گفت : این گرینگوار شاعر است ؟

شاعر از شنیدن صدای کلودفرلو تمادل خود را از دست داد و ناگهان صندلی از روی دنداناش بمیان جمعیت پرتاب گشته گروهی را زخمی کرد و بدنبال آن فریاد و هیاهوی مردم آسیب دیده و زخمی بلند شد ، چیزی نمانده بود که مردم بر او بشورند ولی گرینگوار با اشاره کلودفرلو خود را بکلیسای نوتردام رسانیده و در تاریکی محراب کلیسا پنهان گشت ، کلودفرلو پس از لحظه‌ای خود را بکناریکی از ستونها رسانیده و با تعجب سراپای گرینگوار را نگریست ، او در برابر نگاههای کلودفرلو سر را بزی افکنده بود و خجالت میکشید ، ولی کشیش از این نگاه خود منظوری نداشت و هرگز نیخواست

شاعر را تحقیر سازد ، اثرات نگاه اوبه پیچوجه توهین آمیز نبود ، پس از لحظه‌ای کشیش لب را بسخن گشود :

آقای گرینگوار دوماه است شمارا ندیده‌ام ، در این مدت کجا بودید ، این لباس شما خیلی زیباست ، مثل سیب قرمز وزرد است !

- آری ... لباس خنده‌آوری است ، خیلی عجیب و غریب است ، اما در برابر سرمای زمستان و بی لباسی چه میتوان کرد ، افسوس که هنوز نمیتوان مطابق عقیده جالینوس لباس را از تن درآورد و لخت و برهنه بیرون آمد ، من نمیتوانستم در این راه پیش قدم باشم ، باد سردی میوزید و سرمایم شده بود و چون چشم باین لباس افتاد آنرا پوشیدم ، کار بدی کردم آقای عزیز ... اینرا میدانم ... این لباس دلقک‌هاست ، لباسی است که اگر فیلسوفی مانند فیثاغورث هم آنرا ببوشد ممکن است زیر شلاق داروغه بیفتند . - شغل خوبی است !

- استاد بزرگوار ، شعر گفتن و فلسفه بافتن بهتر از رقصانیدن گریه است ، بالاخره باید زنده ماند و زندگی نمود ، امروز يك خروار شعر نخر و بدیع و زیبا را بیک لقمه نان و قطعه‌ای پنیر نمیخرند ، دکان شعر و ادب کساد است مگر ندیدید چه نمایشنامه‌هایی برای خانم مارگریت تهیه کردم ، آخر چه شد ، بیبانه اینکه اشعار آن مست و بی‌بایه است از پرداخت بهای آن خودداری نمودند ، هیچ نمانده بود که از گرسنگی تلف شوم ، ناگزیر برای ادامه حیات بگروه و لکردان وجیب بران پیوستم و بدینوسیله زندگی میکنم .

کلودفرلو که ساکت ایستاده بود ، ناگهان ابرو درهم کشید و گفت : چطور با این رقاصه آشنا شدی ؟ - او زن من است !

کشیش بازوان شاعر را فشار داده گفت : ای از خدا بیخبر بدبخت ... باین دختر دست‌زدی ؟

سر تا پای گرینگوار لرزیده سوگند یاد کرد و گفت : من باو دست نزده‌ام !

- پس این چگونه زن و شوهر بودن است ؟ و در حالیکه شروع کرد بگفتن سرگذشت خود ، در پایان افزود : اینهم بدبختی دیگری است ، علش اینست که با دختری با کره ازدواج کرده‌ام ! - منظورت چیست ؟

گر ینگوار دردنبال سرگذشت خود ادامه داد : هنگامیکه سر دسته ولگردان این زن را بمن سپرد و گفت که اوبك كودك سر راهی است و چنانچه دختری خود را از دست بدهد دعائی كه بگردن دارد باطل میشود او بالاخره روزی پدر و مادر خود را خواهد یافت ، اکنون ما با كمال پاکی و پارسائی در جوار يكديگر زندگی میکنیم !

— آیا این دختر با هیچ مردی نزدیکی نکرده و باکره است ؟

— بدون تردید ... در كار خود بسیار متعصب است ، من اخلاق دختران كولی را بخوبی میدانم آنها بر خلاف این دختر خیلی زود تسلیم میشوند ، او همیشه علی رغم مقررات ارتش خنجرى پسماء دارد و در مواقع لزوم و هنگامیکه كسى خیال تجاوز به ناموسش را داشته باشد آنرا بكار برده و از خود دفاع میکند !

برای او زن و مرد فرق ندارد ، يك دختر بی آلايش و با تقوى است ، این دختر اسپانیولی مدتی در الجزایر و استانبول بسر برده و از آنجا به فرانسه آمده است و بزبان عربی خوب آشناست ، شیفته و عاشق بقرار رقص است دلش میخواهد همیشه برقصد و آواز بخواند ، در محله ولگردان محبوب همگی است و حتی يك نفر هم با او عداوت و دشمنی ندارد ولی در پاریس مورد نفرت و انزجار دونفر است ، از این دوتن يكی زن تارك دنیاست و دیگری يك نفر كشیش میباشد ، معلوم نیست با وی چه عداوتی دارند ، این دو تن هرگاه او را می بینند نفرتش میکنند ، و كشیش با نگاههای شررباری او را نكریسته و سخنان انتقام آمیز و سبكین بر زبان میراند ، او دختر نازنینی است و بر خلاف عقاید مردم از جادوگری هیچگونه اطلاعی ندارد ، او خواهر من است و زندگی من در پرتو وجود او میگردد ، شب هنگام پس از خوردن شام از يكديگر جدا شده و هر کدام در اطاقی جداگانه میخواهیم ، او برای اطمینان خاطر درب اطاق را بر زوى من قفل میکند ... عادت کرده ام ، و آن علاقه و عشق آتشین نخستینم تسكین یافته است ، بزى دارد كه با حر كات زیبا و شكفت انگیز خود مرا سرگرم میسازد ، من با آن بزمأنوسم ، تازه نوشتن را یاد گرفته و نزدیک بدوماه است كه میتواند كلمه ای بنام فبوس بنویسد .

كلودفرلو با تعجب پرسید : فبوس ، این اسم را بچه مناسب یادش داده ؟

— نمیدانم ، شاید در این نام رازی نهفته است زیرا پی در پی آنرا بر زبان میآورد !

— آیا فبوس نام كسى نیست ؟

گر ینگوار پس از لحظه ای اندیشه گفت : فبوس یعنی خورشید ... شاید از آنجهت كه گروهی از كولیها خورشید پرستند این نام مورد علاقه اوست ؟

— عقیده من غیر از این است .

شاعر افزود : و برای من موضوع يكسان است ، هرچه میخواهد باشد ، برای من همینقدر كافى است كه جلی دوستم بدارد ، من با فبوس كارى ندارم !

— جلی کیست ؟

— برش !

در این هنگام كلودفرلو دستش را روی شانه گر ینگوار گذارده و در اندیشه فرو رفت ، پس از لحظه ای ناگهان خیره خیره بر رویش نكریست و گفت : سوگند میخورى كه تا كنون باو دست نزده اى ؟

— به كى ، به بز ؟

— بدختر !

— آرى ... سوگند میخورم كه باو دست نزده ام .

— بروح مادرت سوگند میخورى ؟

— بروح مادرم ... و بروح پدرم سوگند كه باو دست درازى نكرده ام . و بدنبال سوگندى كه خورده بود رو بسوى كلودفرلو كرده پرسید : غالىجناب ... اجازه میدهید از شما سئوالى بكنم ؟

— سئوال كن !

شاعر افزود : این موضوع بشما چه مربوط است ؟

رنك از رخسار كشیش پرید و از شرم سرخ و سفید شد ، ساكت ايستاد و پس از دقیقه ای گفت : آقای گر ینگوار من بشما ارادت دارم ، پس بقرار معلوم هنوز آلوده و گمراه نشده اید ، من خیر و صلاح شما را خواهانم ... همین قدر كافى است كه بگویم حتى اگر بدنتان مختصر تماسى با هم بگیرد برای همیشه از تقدس و پاکی دور خواهید گشت ، آنوقت وای بحال شما ... و این هم بدانید كه همیشه تمایلات و آرزوهای جسم ، روح را آلوده و تباه میسازد فساد روح از آلودگی جسم است !

گر ینگوار پشت گوشش را خاراند و گفت : يكبار در نخستین شب دیدار امتحان كردم و زبانش را نیز دیدم !

کشیش متغیرانه پرسید: تا این اندازه گستاخی! .
 گرینگوار در حالیکه خنده‌ای بر لب داشت ادامه داد: و یکشب
 دیگر هم از پنجره خوابگاهش نیمی از بدن عریانش را نگرستم، و مچه
 هیکل هوس انگیزی داشت ... هرگز نمیشود زیبایی و لطف آنرا بیان کرد.
 کشیش خشمگین فریاد برآورد: گمشو ملعون!
 و سپس شتابان بسوی محراب رفت و گرینگوار را در بهت و حیرت
 گذاشت.

از آن روزی که کازیمودو مجازات گردید، دیگر همسایگان کلیسای
 نوتر دام آن صدای روحنازورسای زنگها را بآن آسانی و شیوایی روزهای
 پیش از مجازات نشنیدند، ناقوسها دیگر در خموشی و سکوت بسر برده و
 آواز روح بخش و شیرین خود را بگوش ساکنین پاریس نمیرسانیدند و از
 آنها جز در جشنها و یا بهنگام سوگواری و تدفین صدائی برنمیخاست،
 کازیمودو از دل و دماغ افتاده بود و دیگر حتی بناقوس بزرگ هم که معشوقه‌اش
 بود توجهی نداشت، گوئی دلش در جای دیگری به بند افتاده بود، و شاید
 هم از اثرات شلاقهای اهانت آمیز جلاد بود که چنین نا امید و دلسرد بنظر
 میرسید.

اتفاقاً در سال ۱۴۸۲ عید دیگری مصادف با روز سه شنبه ۲۵ مارس
 گردید، آنروز هوا آرام بود و نشاط را در دل زنده میکرد، کازیمودو در
 آنروز برخلاف روزهای گذشته که حتی یکقدم هم بطرف ناقوسها نمیرفت
 و از تمام دنیا بدین وزده شده بود ناگهان بطرف ناقوس بزرگ دوید،
 از مناره بالا رفت و طولی نکشید که صدای موجدار ناقوسها را در هوای
 پاریس پراکنده ساخت، او مدتی معو تماشای زنگها بود و با وجودیکه
 نمیتوانست بشنود از اینکه میدید پس از مدتها، صدای آنها دوباره طنین
 انداز شده است خاطر آزرده و دردمند و قیافه غمگینش همچون گل شکفته گردید
 و باز هم از این طناب بآن طناب خزیده زنگهارا بصدا درآورد.

در این هنگام از روزنه کلیسا دختری را که لباس عجیبی به تن داشت
 و با بزبش مشغول بازی بود در میدان گرونگریست، ناگهان حال کازیمودو
 دگرگون گشته نواختن ناقوس را از یاد برد و متعاقب آن سر را از درون
 پنجره بیرون آورد، از تماشاها آهنگ ناقوسها پس از لحظه‌ای خاموش شدند
 و کسانی را که تازه میآمدند از نغمات دلکش آن بهره‌ای گیرند، همچون
 سگی که استخوانی نشان داده و در عوض سنگی بسویش پرتاب کند سر
 خورده و مأیوس بدنبال کار خود رفتند.

بهار بود، ژان فرلوی جوان وعیاش بامدادان از بستر خواب برخاست و لباس را پوشید، جیب‌هایش را تکان داد ولی بدبختانه نتوانست بشیزی هم در آن بیابد، نگران و اندوهگین دستهایش را درون جیب خود کرد و با حالت زاری بدر دل پرداخت و نالید: ای جیب من... چقدر بدبخت و مفلوک... زیبارویان سیمین اندام و پیاله‌های مالامال شراب و مپره‌های سفید و سیاه تخته‌نرد آخرین رمق‌تورا گرفته‌اند، سست و پلاسیده و لاغرتر کرده‌اند... آنگاه پس از لحظه‌ای ادامه داد: شما ای آقایان فلاسفه و بزرگان که کتابهای بسیاری نوشته‌اید، انصاف بدهید که من از اینهمه تفحص و مطالعه در آثار شما چه نتیجه‌ای میگیرم... این دانش و هنر بچه‌کارم میخورد...
... یک یهودی یسواد و پول‌اندوز بر من فضیلت دارد، من سلامتی خود را از دست داده‌ام، وقتی که من توانم یک «جفت‌شش» بیندازم این علم و دانش چه نتیجه‌ای دارد؟

کلاهش را برداشت و بر سر گذارد و گفت: میروم پیش برادرم تا برایم موعظه بکند و شاید هم بتوانم پولی از او بگیرم.
براه افتاد و باز پیش خود زمزمه کرد: موعظه‌اش حتمی است ولی دریافت پول تردیدآمیز!
براه خود ادامه داد هنگامیکه بدر ب کلیسای نوتردام رسید از دربان پرسید: آیا عالیجناب تشریف دارند؟

— آری... در خلوتگاه خویش است، اگر کار لازمی دارید و با از طرف پادشاه و پاپ مأمورید میتوانید ایشان را به بینید و گرنه در غیر اینصورت بهتر آن است که او را بحال خود بگذارید.

ژان فرلویا خود اندیشید: موقع بسیار مناسبی است، اکنون باید به بینم برادرم در خلوتگاه چه میکند و چطور کیمیا میسازد... من علاقه‌ای بآموختن کیمیاگری ندارم و اگر بتوانم چنددانه تخم مرغ در تنور کیمیاگریش بدست آورم برایم از هر کیمیایی بهتر است!

از پله‌ها بالا رفت، چندانکه پله‌ها زیاد بود و خسته‌کننده، لحظه‌ای ایستاد و عرق را از پیشانی‌ش سترد و چندین فحش داد، پس از رفع خستگی مجدداً پله‌ها را در نور دید و چون به پله آخر رسید دری را در مقابل خود یافت، بلا درنگ کلید در را پیچانیده در را گشود و باطابق نگر بست، آنجا برادرش را دید که پشت میزی که روی آن دوات و قلم و پرگار و چند استخوان مرده قرار دارد نشسته است، اطاقش خیلی درهم و برهم و کثیف بود، از در و دیوارش تاز عنکبوت آویزان و گرد و خاک همه جا را در بر گرفته بود و بکارگاه کیمیا سازان و جادوگران شباهت داشت.

او پشتش بدر بود ولی ژان فرلوی که برادر را از سرطاس و بی‌مویش شناخته بود آهسته بشامشای درون اطاق پرداخت، کشیش همچنان سرگرم مطالعه بود و اصلاً صدای گشوده شدن در را حس نکرد، در گوشه چپ اطاق تنور بزرگی زیر پنجره دیده میشد، چلو پنجره یک عنکبوت، تارمندی تنیده و خود بیحرکت در وسط آن قرار داشت، در اطراف تنور شیشه‌های رنگارنگی بنظر میرسید ولی درون آن حتی یک شعله آتش هم دیده نمیشد، مثل اینکه مدت‌ها بود تنور همچنان خاموش مانده است، در کنار تنور نقابی شیشه‌ای جلب توجه میکرد و چنین بنظر میرسید که کشیش در هنگام آزمایش برای جلوگیری از روشناییهای تند و زننده آنها بصورت میزند، چکش بزرگی روی زمین افتاده و بدست‌اش نوشته شده بود: تلاش و امید... ژان فرلوی هنگامیکه آن تنور خاموش و سرد را نگرست آهی سوزان کشید و گفت: گویا از خوراکی خبری نیست.

کشیش سرش را روی کتاب انداخته بود ولی بخوبی پیدا بود که در اندیشه دیگری است و بکتاب توجه ندارد، مثل مجسمه فقط یک نقطه را تماشا میکرد، ناگهان سر برداشت و گفت: اسم‌الدا!

و همچون کسیکه از گفته خود پشیمان شده باشد خشمگین کتاب را رویهم انداخت و افزود: لعنت بر من... خدایا این چه خیال بیهوده‌ای است؟ سرش را روی دست گذارد و بیحرکت بفکر فرو رفت.

ژان با خود می‌اندیشید: برادرم دارد هدیان میگوید.

پس از لحظه‌ای کشیش سر را از روی دست برداشت و گفت: خدایا... این خیال و لم نمیکند!

سپس برخاست و پرگار را از روی میز برداشت و با نوک آن بحروف یونانی روی دیوار نوشت: تقدیر!

ژان که يك لحظه از فكر برادرش غافل نبود گفت: حتماً برادرم

دیوانه شده است!

او نمیتوانست اندیشه های نهفته و دردهای جانگذا برادر را درك کند، نمیدانست که چه آتش سوزنده ای از اعماق سینه او زبانه میکشد، او سراسر زندگیش را در عیاشی و هوسبازی و شرارت بسر برده بود و همچون بلبل شیدائی هر روز بهوای دیدار گلی نغمه سرائی میکرد، اونیتوانست از مکنونات خاطر برادرش آگاه گردد و به بحران روحیش واقف شود، فقط از آنپه آتشی که فوران میکرد و میگذاخت همین قدر فهمید که آن چیزی را که ناپاستی به بیند دیده است.

ژان آهسته در رابست و متعاقب آن پا را بر زمین کوبید، گوئی میخواست به برادرش بفهماند که تازه از راه رسیده است، کشیش بتصور اینکه صدای پای در بان است گفت: داخل شو.

و چون چشمش برادر خود افتاد ابروها را در هم کشید و پرسید: توئی ژان، اینجا چه میکنی، چه میخواهی؟

ژان با حالتی که میکوشید اعتماد و ترحم برادر را جلب کند گفت: استدعائی داشتم.

— چه استدعائی؟

— آمده ام که از موعظه تان استفاده کنم، مرا پندی بدهید...

و بدنبال آن میخواست بگوید که: بیول خیلی احتیاج دارم!

اما کشیش سخنش را برید و دیگر مجالش نداد و گفت: ژان... من از تو ناراضیم!

— خیلی متاسفم.

کلود فرلو صندلیش را چرخانید و رو برژان کرده ادامه داد: همه از تو گله دارند.

ژان آهی کشید و خاموش ماند.

کشیش افزود: موضوع كتك زدن آن سوار چیست؟

— گناه خودش بود که اسبش را در گل ولای میدوانید، برادر جان مزاحم شاگردان شده بود.

— لباس آن مرد خداشناس را چرا دریدی؟

— لباسش خیلی پاره و مندرس بود، ما که ضرری باو نزدیم!

کلود فرلو در این هنگام زیر لب زمزمه کرد: دیگر علم و دانش

متروك و منسوخ شده است. نه درسی نه بحثی، هیچ خبری نیست، بعید نیست که شاگردان از این پس حتی يك كلمه یونانی هم فرا نگیرند.

ژان گفت: برادر جان اجازه میدهید که این كلمه یونانی را که روی دیوار نوشته شده است برایتان بخوانم؟

کشیش از شنیدن این سخن نگاهی بدیوار افکنده و از شدت خجالت سرخ شد و تعادل خود را از دست داد.

ژان ادامه داد: معنی این كلمه میشود تقدیر!

آنگاه رو بر برادر خود نموده گفت: حالا تصدیق میفرمائید که در فرا گرفتن دروس تبیل نیستم!!

کشیش که هر لحظه بر عصبانیتش افزوده میگشت، رو برژان کرد و گفت: ژان... چه میخواهی، بگو؟

— پول!

— وضعیت خیلی سخت میگردد، از محصولات مزرعه و موقوفات اصلاً خبری نیست. پول نداریم.

— من این چیزها سرم نمیشود، پول میخواهم!

— برای چه؟

نور امیدی از دیدگان ژان درخشید و گفت: مگر ممکن است که من برای کار ناشایستی از شما پول بگیرم.

— خوب، چه کار مشروعی در نظر گرفته ای؟

— میخواهم با یکی از دوستانم برای كودك یتیمی قنடைه بخرم، مادرش بیوه و خیلی مستأصل است!

— چطور، مگر زن های بیوه آبستن میشوند و میزایند، وانگهی قنடைه يك كودك که چندان قیمتی ندارد!؟

— آخر، باید از آن چند دختر زیبا روی میخانه هم دیدار بکنم!

کشیش پر خاش جویناه ژان را نهیب زد: خفه شو... برو بیرون ملعون، من منتظر کسی هستم.

ژان مأیوسانه التجا کرد: لااقل برای غذای امروزم پولی به من بدهید!

— اشعاری که گفتم از بر کردی؟

— نتوانستم دفترهایم گم شد!

— کتابهایی که گفته بودم چطور، آنها را خواندی؟

— فلسفه اش را نپسندیدم ، ترسیدم که بدین و ایمانم لطمه زده
گمراه سازد ! .

کشیش سر را جنبانید .
ژان مجدداً پاتاله وزاری تکرار کرد: من گرسنه‌ام ... ببینید کفشهایم
چقدر وا رفته ، آیا انصاف میدهید که چنین کفشی بپوشم ؟
— پول نمیدهم ، ولی یکجفت کفش برایت خواهم فرستاد .
— قول میدهم که اگر پول نهاری بمن بدهید آن اشعار را فرا گرفته
و کلیه کتابهایی را که سفارش کرده‌اید خواهم خواند ، برادر جان ... از این
پس از ولگردی دست کشیده بیارسانی خواهم گرانید .
— توبه گرک

ژان که از کمک و همراهی برادر مایوس شده بود سخن کشیش را قطع
نموده فریاد زد :

پس زنده باد عشق ... زنده باد شادکامی و عشرت ... من اکنون
میروم و تمام درب و پنجره های میخانه را خور و خمیر میکنم ، میروم صورت
زیبای دختران را میبوسم .

کشیش خیره خیره او را نگریست و گفت : ژان ... مگر تو ایمان
نداری ؟ !

— بقول اپیکور من از شئی که از چیز آلوده و کثیفی ساخته شده
باشد نفرت دارم .

— باید برای اصلاح تو فکری اندیشید ، هیچ میدانی برادر که پایان
این راه پر نشیب گمراهی و سقوط است ، آخر بکجا میروی ؟ !
— به میکده ! .

کشیش افزود : و از آنجا بیای چوبه دار ! .

— چه مانعی دارد ، آنجا هم مثل جاهای دیگر .

— دار ، آدم را بدوزخ خواهد فرستاد .

— بهتر ... بوسیله آتش میتوان گرم شد .

— پایان بدی دارد .

— ولی در عوض آغازش نیکوست ! .

ناگهان از پشت در صدائی برخاست ، کشیش هراسان انگشت بر لب
نهاده گفت : زود باش برو توی این تنور ... اگر چیزی دیدی بهیچکس
نگو ، آنجا آرام بمان ، مبادا صدایت بیرون بیاید .

ژان بلادرنك توی تنور پنهان گشت ولی فکر تازه ای بغاطرش
رسیده سر را از توی تنور بیرون آورد و گفت : يك لیسه بده تا حرف
زنم .

— بعداً بهت میدهم ، ساکت باش .

— نه ، وعده بکارم نمیخورد همین الان باید آنرا بگیرم .

کشیش ناگزیر برای اینکه دهان ژان را به بند کیسه پولش را بسوی
ژان پرتاب نموده گفت : بگیر ... حرف زن ! .

پس از لحظه ای مرد سیاهپوش سیاه چهره ای که فوق العاده غمگین
و افسرده بنظر میرسید بدرون آمد ، تقریباً شصت سال داشت و بی بی در پی
چشمپایش را بهم میزد ، دارای لبهای کلفت و برگشته و آویزان و ابروان
سفید و دستهای بزرگی بود و ملایمتی شبیه بلایمت یکنفر قاضی در چهره
اش دیده میشد ، ژان از جایگاه خود نگاهی بمرد تازه وارد نمود و از
فاصله میان بینی و دهان او حیاقتش را دریافت و همچنان در انتظار پایان
این دیدار شگفت انگیز ماند .

کشیش با اشاره دست تازه وارد را بنشستن دعوت کرد ، از طرز
رفتارش بخوبی معلوم بود که نسبت بوی همچون يك استاد نسبت بشاگرد
خویش است و برای او احترامی بیشتر از آنچه لازم است مرعی نمیدارد .
کلود فرلو همچنان در تماشای مرد سیاه پوش بود ، کشیش سرانجام
سکوت را شکست و پرسید : موفق شدید ؟ .

— نه استاد بزرگوار ، نشانی از طلا در این همه خاکستر نیست ،
هرچه میدهم بی نتیجه است .

کشیش از این سخن تازه وارد خوشش نیامد و گفت : من از کیمیاگری
نمیگویم ، میخواهم بدانم محاکمه این جادوگر کی شروع میشود آیا بجادو
گری خویش اعتراف نموده است ؟ .

مرد سیاه پوش که ژان نام داشت گفت : افسوس ... حتی او را در آب
جوش گذاشتیم و موفق بگرفتن اعتراف نشدیم .
— چیز تازه ای در خانه اش نبود ؟ .

ژان قوراً دست در جیب کرد و کاغذی را بیرون آورد و گفت : این
کاغذ را بدست آورده‌ایم ، تاکنون کسی از آن سر در نیاورده و حتی یکنفر
هم که زبان عبری میدانست چیزی از آن نفهمید ! .

کشیش شتابان کاغذ را از دست ژاک گرفت و آنرا انگریست، کلمات عجیب و غریبی روی کاغذ نوشته شده بود، چون نتوانست از آن چیزی به فهمد گفت: اینها نشانه جادوگری است و این چند کلمه را برای تسخیر شیطان بکار میبرند و بدنبال آن خوانند: ها کس، پاکس، ما کس!

اینها همه طلسم است و بدرد سگ هار میخورد
آنگاه رو بجانب ژاک کرده گفت: آقای دادستان، شما وظیفه خود را بهتر میدانید، ولی من میگویم که این کاغذ سراسر کفر و زندقه و گناه است!

ژاک گفت: من قضیه را دنبال خواهم کرد.

سپس دست در جیب خود نموده ظرفی شبیه به بوته زرگران را بیرون آورد و گفت: اینهم از خانه مارک سن بدست آورده ایم!

کشیش نگاهی بآن افکند و گفت: بوته کیمیا سازی است!

— افسوس که با این بوته هم آزمایش کردم و نتیجه ای حاصل نشد.

کشیش که چشمان خود را بطرف دوخته بود گفت: این کلمات را

برای چه اینجا نوشته اند؟

و خواند: اك . اك .

این بوته فقط برای آن خوب است که در تابستان روی بخاری بگذارند و با آن کیک و مگس را از خود دور سازند، از این بوته نمیشود نتیجه ای گرفت.

ژاک گفت: بالاخره شما کی اجازه میدهید که آن جادوگر کوچک

را بترسانم؟

— کدام جادوگر!

— همان دختری که برخلاف دستور ات رسمی همه روزه در میدان گرو

میرقصه، برای محکومیت او دلیل فراوان است، چه دلیلی بهتر از اینکه

بزش با سحر و افسون میخواند و مینویسد، گرچه او دختر بسیار قشنگی

است و چشمهای گیرنده و جذابی دارد ولی باید محاکمه اش کرد، حالا هر

وقت میفرمائید محاکمه اش را آغاز کنیم.

رنک از چهره کلود فرلوپریدو پس از لحظه ای با لکنت زبان گفت:

موقع محاکمه او را بشما اطلاع خواهم داد، فعلا مارک سن را تعقیب

نمائید.

— الساعه میروم و میگویم او را به پایه به بندند و مجازاتش کنند،

ولی او آدم پوست کلفتی است و نمیشود باسانی از وی اعتراف گرفت، تمام

جلادان و مأمورین را خسته و مستأصل نموده است و هنوز اعتراف نکرده!

سپس ادامه داد: راجع باسرالدا نیز منتظر فرمانم، هر وقت بفرمائید تعقیبش خواهم نمود.

کلود فرلوپریدو اندیشه دور و درازی بود و ابداً باطراف خود توجه

نداشت، سکوت نسبتاً دافعه داری درون اطاق حکمفرمایی میکرد، مگس

و زوزکنان از پنجره خلوتگاه کشیش خود را بیرون میکشید و از هوای

دلکش بهار و آفتاب فرخ بخش فروردین دلشاد بود، او از اینطرف اطاق با نظرف

پرواز میکرد و سرمست بازبهای خود بود، پس از لحظه ای گذارش

از کنار تارهای تنیده عنکبوت افتاد و دیری نگذشت که در چنگال آن گرفتار

شد و بدست و پا زدن پرداخت.

ناگهان ژاک از جای جنبید که آنرا از چنگال عنکبوت برهاند،

کلود فرلوپریدو را گرفت و بر جای خود نشانید و گفت، بگذار فرمان

تقدیر اجرا شود.

دست ژاک از فشار دستهای نیرومند کشیش بدر آمده بود، گوئی آن

را در میان گیره آهنینی فشرده اند، رورا برگردانید و قیافه میپ و وحشتناک

کلود فرلوپریدو انگریست، او خیره خیره بگس نگاه میکرد، ناگهان از درون

سینه آهی کشید و گفت: این دام و مگس هر دو سرمشق خوبی است، به بینید

این مگس از عشق بهار سرخوش است، دلش میخواهد در هوای آزاد

پرواز کند، بدنبال آزادی و خوشی است ولی این عنکبوت زشت و بدتر کب

که دامی تنیده است با وحمله میکند و نمیکندارد او بخاطر دل خود برقصد.

ای بیچاره رقص .. بیچاره مگس!

آری ژاک، کار تقدیر است، مزاحم نشو.. افسوس... افسوس.

آنگاه خود را مخاطب ساخته گفت: ای کلود .. تو هم عنکبوتی و

هم مگس، در دنیای علم و هنر پرواز آمده ای و بشماش درخشنده گی خورشید

رفتی، در نهایتخانه دلت غباری از غم و اندوه نبود، جز رسیدن بپرچشمه

حقیقت هوسی در دل نداشتی، خواستی از دریچه دنیا بعالم درخشنده و

زیبای هوش و دانش پرواز کنی ولی دست نیرومند تقدیر دامی فرا راهت

نهاده بود و تو را در کام خود فروبرد، اکنون سرگشته و حیران و دردمند و

دیوانه وار با جان خسته و پای شکسته در چنگال عنکبوت تقدیر دست و پا

میزنی، اسیری و راه نجاتی در پیش نیست.

ژاک، بگذار عنکبوت کار خود را انجام دهد.

— ای استاد بزرگوار .. دستم را رها کنید، نزدیک است بازوانم

بشکند ، بدام دست نخواهم زد ، قول میدهم .
کلود فرلو همچنان متوجه عنکبوت بود و با وجودیکه سخن ژاک را
می شنید هیچ اعتنا نمیکرد .

کشیش مکس را مخاطب قرار داد و گفت : چه ابلهی ... اگر هم
بتوانی با بالهای ناتوان خویش تارهای دَم را از هم بگسلی چگونه از
شیشه پنجره خواهی گذشت ، این شیشه صاف و درخشان در مقابل تو همچون
فولاد است ، گذشتن از آن کار مشکلی است .

.. و چه فیلسوفان بزرگی که به شق رسیدن بحقیقت بال و پر گشوده
و به پرواز آمده اند ولی در برابر این دیوار بلورین و نفوذ ناپذیر از عجز
و ناتوانی زانو بر زمین زده و سر شکسته افتاده اند .

کشیش خاموش ایستاد و چهره ژاک را نگریست . پس از لحظه ای
ژاک بسخن آمده گفت : بیائید با هم طلایی بسازیم .
- ژاک ، این کاری را که ما دنبال میکنیم ، گناه دارد .

- چه میتوان کرد ، با این شغل و حقوق کم چگونه میتوان زندگی
را اداره نمود .

ناگهان صدائی بگوشش رسید ، وحشت زده و نگران گفت : نکند
کسی صدایمان را شنیده باشد !

ژان ، تکه پتیری را در تنور پیدا کرده و داشت میخورد .
کشیش گفت : کسی نیست ، وحشت نکنید ، این گربه من است ، شاید
موشی گرفته و دارد میخورد !

کلود فرلو در این هنگام دست ژاک را گرفت و هر دو از در خارج شدند .
ژان در حالیکه سر از تنور بیرون آورده بود دشتام گویان و غرولند
کنان می گفت : آه ... نزدیک بود خفه بشم ، خدا یا ... این دو جغد شوم
چقدر مهمل گفتند ، اک اک ، ها کس . پا کس . ما کس ، کیک ، شیطان ،
سک ها .

چه مزخرفاتی ، آه سرم گیج شد .
نگاهی بکیسه پول انداخت و لباسش را مرتب نمود و خاکستر تنور
را از تن سترد و باطراف اطاق نظر انداخت و هیچ چیز غیر از چند دانه
مهره رنگارنگ ندید ، آنها را برداشت و باخود اندیشید : آنها را بجای
سنگهای گرانها بدختر ها و معشوقه هایم خواهم داد .
وراه بلکان را پیش گرفت ، از حسن تصادف کشیش در را قفل نکرده

بود و او با سانی بلکان را پشت سر گذارده و در حالیکه میخندید و دست روی
پهلوی گذارده بود خود را بیدان رسانید ، در آن تاریکی و بهنگامیکه از
پله ها پائین میآمد صدای خش خش شنید و چیزی پیدنش خورد ، گمان کرد
که کازیمودو است .

وقتی که بیدان رسید لب را بسخن گشود : خدا را شکر که دوباره
بزمین پاریس رسیدم ، آخر برای چه از این آسمان خراش سنگی بالا رفتم
کارم چه بود ، آیا فقط برای اینکه يك تکه پتیر خشکیده بخورم و از آن
بالا ، بام خانه های پاریس را تماشا کنم آنجا رفته بودم ؟

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که دادستان و برادرش را دید که به جسمه
های سنگی نگاه میکنند ، کشیش آهسته بژاک می گفت : این کلمه ای را که
بر این مجسمه حک نموده اند یعنی کیمیا !

ژان که در اندیشه خود بود گفت : مرا با کیمیا کاری نیست ... کیسه
پول در جیبم هست !

خواست براه خود ادامه دهد که ناگهان صدائی را از پشت سر شنید
او ناله گویان پیش میآمد ، ژان صدا را شناخت و گفت : مثل اینکه صدای
سروان فبوس است !

هنگامیکه نام فبوس بگوش کلود فرلو رسید بی اختیار لرزید ، آن
چنان لرزید که دادستان در بهت و حیرت فرو رفت .

آری ... این سروان فبوس بود که از خانه نامزدش بیرون آمده و
در آستانه در ایستاده بود و فحش میداد ، ژان جلو رفته دست او را گرفت و
گفت : چرا متغیر و خشمگین هستید سرکار سروان ؟

- تو که میدانی رفیق ، من هر گاه از پهلوی این عفریته ها بیرون
میآیم باید حتماً فحش بدهم و گرنه خفه میشوم !

- میآئی برویم پیاله ای بخورم ؟

- خیلی مایلیم ، ولی پول ندارم !

- من دارم .

- به بینم ؟

ژان کیسه را در مقابلش گذاشت .

کلود فرلو از همان هنگام که نام فبوس را شنیده بود بدنبال ژان
میآمد و در تاریکی آندو را که مشغول تماشای کیسه بودند مینگریست ، آنها
کشیش را نمیدیدند .

فیوس گفت: توی این کیسه سنگ ریزه هست نه پول، من شرط می بندم!

ژان مغرورانده بند کیسه را گشود و پولها را بر زمین ریخت و آنگاه همچون قهرمانان قدیم روم دستها را بکمر زده ایستاد.

فیوس پولها را شمرده و درحالیکه هم میبوی بود و هم خوشحال پرسید: این پولها را از کجا آورده ای... راست بگو جیب کی زده ای؟ در حالی که از شادی روی پایند نمیشد گفت: مگر نمیدانی که برادرم کشیش احمق است!

خدا وجودش را برایت نگهبان دارد، برویم شراب بخوریم. کیسه پول را برداشته هردو بسوی میخانه براه افتادند، کلودفرلو با حالی دگرگون بدنبالشان میرفت و دردل با خود میاندیشید: آیا این همان فیوس است که از هنگامیکه با گرینگوار دیدار کرده يك لحظه آسوده اش نگذاشته است، آیا این همانست که ویرا پریشانحال نموده؟

کشیش خیلی علاقمند بود که از این راز پرده بردارد و حقیقت را بداند چون میدانست که پرده بر گرفتن از این راز کار مشکلی نیست و آن دو بدون هیچگونه هراسی اسرار خود را بهم میگویند، بدنبالشان میرفت، فیوس و ژان با صدای بلند در باره می و معشوقه های خود سخن میگفتند، ناگهان از پیچ کوچی ای صدای دایره ای بگوششان رسید همیکه فیوس آهنگ دایره را شنید رو بژان نموده گفت: زودتر برویم.

چرا؟

میتراسم این کولی مرا ببیند!

کدام کولی؟

همینکه بزی به همراه دارد.

اسم را میگوئی؟

آری... این اسم عجیب و غریب همیشه فراموشم میشود، نمیخواهم

در کوچه مرا به بیند!

مگر با او آشنائی؟

فیوس سر در گوش ژان گذاشته آهسته سخنی گفت و قاه قاه خندید.

کشیش از دور متوجه شد.

ژان پرسید: راست میگوئی.

بجان خودم سوگند!

امشب؟

آری... همین امشب.

یعنی میآید؟

بدون تردید... چرا نیاید!

ژان ادامه داد: واقعاً افسر خوشبختی هستی.

کشیش که تمام این سخنان را شنیده بود، ناگهان تعادل خود را از دست داده و بدیوار تکیه کرد، سر تا پایش میلرزید و دندانهایش از بر خورد بهم صدا میکرد، لحظه ای ایستاد و چون اندکی حالش بهبودی یافت بدنبال آندو که موضوع سخن را تغییر داده بودند و هردو با آواز رسائی میخواندند براه افتاد.



عزیزم ژان .. اگر در کیسه کشیش هنوز پولی باقی است آنرا بمن بده و
کارم را راه بینداز ..

ژان سرگرم هدیان گویی خود بود .

قبوس که دلتنگ شده بود گفت : اگر بمن پول ندهی ، خودم آنرا

از جیب بر میدارم .

ژان اکنون با صدای بلند میخواند و نعره میکشید .

قبوس که حوصله اش تمام شده بود لگدی بزبانوی رفیق خود نواخت
و او را در کف کوچه انداخت ، خواست از او جدا شود اما دلش سوخت ،
با پایش او را بکنار کوچه غلطانید ، ژان خوابش برده بود و از حال خود
خبر نداشت .

مردی که آن دورات تعقیب میکرد لحظه ای بالای سر ژان ایستاد و اندیشید
و سپس بدنبال قبوس بکوچه ای پیچید ، قبوس همینکه از یکی دو کوچه
گذشت ناگهان متوجه شد که مرد سیاهپوشی بدنبال اوست . ایستاد ، سیاهپوش
نیز از رفتن بازماند ، قبوس براه رفتن ادامه داد و دید که سیاهپوش بدنبالش
میآید ، بدون اینکه هراسی از خود نشان بدهد گفت : من دیناری پول
ندارم و هیچکس با من کاری نخواهد داشت !

اوافسر شجاع و دلیری بود و نمیترسید ولی شنیده بود که در تیمه های
شب يك نفر زاهد قبوس کوچه ها را گردیده و عابرین را مسخره میکند ،
ترس و وحشتی سراپایش را گرفت ، سیاهپوش همچنان بدنبالش میآمد و
چشمها را بوی دوخته بود قبوس ایستاد و گفت : من هیچ چیز ندارم ، اگر
میخواهی دزدی بکنی کلیسا نزدیک است بیا بآنجا برو !

ناگهان سیاهپوش دست خود را جلو آورده و بازوی قبوس را گرفت -
و فشرده و گفت : سروان قبوس !

- عجب ، چگونه اسم مرا میدانی ؟

سیاهپوش با صدای گرفته و خفه ای که گویی از درون گوری برمیخواست
گفت : نه تنها نامت را میدانم بلکه از معاد گاهت نیز با خبرم ، ساعت
هفت باید کسی را ملاقات کنی ؟

- آری .. پانزده دقیقه دیگر .

و ادامه داد : باید در کوچه سن میشل زنی را ملاقات کنم .

- میدانم !

سیاهپوش پرسید : اسمش چیست ؟

چراغها و مشعلها در محوطه میخانه میدرخشید و عده زیادی از زن و
مرد و دختر سرگرم باده کساری بودند ، صدای خنده و دشنامهای زشت
و زننده آنان تا مسافت دوردستی میرفت ، مردمیکه از کوچه میگذاشتند بدون
اعتنا بآنهمه قبل و قال و داد و عریه بدنبال کار خود میرفتند ، از میان گذرندگان
فقط یکتفر در کوچه ایستاده بود و از جای خود تکان نمیخورد و گاهگاهی
از پشت شیشه دورن پنجره را تماشا میکرد و از میان انبوه جمعیت
چشمانش نگران کسی بود و بسختی نشان گوش میداد ، زمانی از خشم پایش
را بزمین میکوبید ، سر را زیر لباسش پنهان کرده بود که هیچکس او را
نشناسد ، پس از لحظه ای در میخانه گشوده شد و دو نفر بیرون آمدند ، او
خود را بزیر پنجره کشانید و بسختی نشان گوش فرا داد یکی از آن دو تن
بدیگری گفت : ساعت هفت شده و موقع آمدنش است !

و دیگری که مست شده بود و تلو تلو راه میرفت و چرت و پرت میگفت
ابداً بجرهای رفیقش متوجه نبود .

اولی گفت : دوست عزیزم .. خیلی مستی !

دومی جوابش داد : قبوس ، حکماء و دانشمندان معتقدند که صورت
نیمرخ افلاطون شبیه بکیک بوده ..

قبوس حالش عادی بود ولی ژان بی در پی دشنام میداد .

قبوس میگفت : آقای فیلسوف ، کم کم ساعت هفت است ، من باید سر
ساعت پهلوی زنی باشم .

ژان در جوابش میگفت : سر بستم نگذار ، میخواهم ستاره ها را بشمارم !

- عجب آدم بد مستی هستی ، آیا هنوز پول داری ؟

ولی ژان همچنان مست بود و درهم و برهم و نامربوط جوابش میداد .
قبوس باز ژان را مخاطب ساخته میگفت : عزیزم .. هوشیار باش ،
من سر ساعت هفت در کوچه سن میشل و در خانه فالور دل باید دختر کی را
ملاقات کنم ، باید کرایه لظاقش را نقداً بپردازم ، اونیه معامله نمیکند ،

قبوس افزود: اسرالدا!

بشنیدن این سخن بازوی افسر جوان را بختی فشرد و گفت: دروغ میگوئی قبوس!

افسر خشمگین خود را از چنگال سیاه پوش رعانید و شمشیر را از غلاف کشید و گفت: این کلمه هرگز بگوش من نخورده است، یقین دارم که دیگر نمیتوانی آنرا تکرار کنی!

سیاه پوش با خونسردی مجدداً تکرار کرد: تو دروغ میگوئی! قبوس که در منتهای خشم و غضب بود بسوی سیاه پوش حمله نمود، ولی او آرام ایستاده بود ناگهان با لحن غم انگیزی گفت: سروان... میعادگاه یادت نره!

بیکباره خشم افسر جوان فرونشست.

سیاه پوش ادامه داد: سرکار سروان، وقت فراوان است، فردا، پس فردا، یکماه دیگر و حتی دو سال بعد از این من برای کشتن شما حاضرم، فرصت را از کف نداده بسوی میعادگاه بروید...

قبوس همچون کسیکه منتظر فرصتی است شمشیر را غلاف نموده گفت: فکرتان را بسندیدم، هر چند شمشیر کشی در راه دختران زیبا اندام، لذت دارد ولی من فعلاً از آن صرف نظر کرده و آنرا بموقع دیگری موکول میکنم. - آری.. فعلاً بطرف میعادگاه بروید!

- چنین خواهیم کرد، برای مجادله و کشمکش همیشه وقت خواهیم داشت. و پشت گوشش را خاراند و گفت: کیسه پولم را فراموش کرده ام... افسوس، صاحب خانه کرایه اطاقش را تقدماً میگیرد و من هیچ پول همراه ندارم.

- بگیری این پول!

ناگهان قبوس دست سرد کشیش را احساس نموده و دید که باو پول میدهد، قبوس دست کشیش را با گرمی فشرد و گفت: واقعاً تو چقدر خوبی! و از پذیرفتن پول تحاشی نمود.

کشیش گفت: حاضری ثابت کنی که من اشتباه کرده ام و این دختر همان است که نامش را اینجا بردی؟

- آری.. يك اطاق در جوار اطاق خودم برایت کرایه خواهیم کرد

و از آنجا از روزنه در، با چشم خود حقیقت سخنم را ببین!

- بسیار خوب، برویم.

و هر دو برآه افتادند و پس از چندی بکوچه سن میشل داخل شدند، قبوس هنگامیکه بدرپ آن خانه رسید رویه سیاه پوش کرده گفت: من شما را اینجا گذارده و خود بدنبال دختر خواهم رفت. و متعاقب آن چکش در را بشدت کوبید، پس از لحظه ای از پشت در صدای برخاست: کیه؟

قبوس در حالیکه پی در پی فحش میداد در گشوده شد و در روشنایی چراغ کثیفی، چهره بیرزنی خمیده و زشت رو نمایان گردید.

خانه فوق العاده درهم برهم و کثیفی بود، دیوار ها کاه گلی و چوب های سقف اطاق سیاه و همه جا پوشیده و مملو از تار عنکبوت بود، در اطاق پائین، کودک کثیفی در گرد و خاک اطاق میلولید.

قبوس همچنان دشنام میداد و بدنبال اطاق خالی میگشت، هنگامیکه سکه طلا در دست پیر زن درخشید وی هر دورا باطاق فوقانی برد، کودک چشم از پول بر نمیداشت، پیر زن پول را در ظرفی انداخت ولی هنوز از آنجا دور نشده بود که کودک آهسته از میان گرد و خاک و خاکستر برخاسته خود را بطرف پول رسانید و آنرا برداشت و بجایش برگ خشکی گذاشت.

هنگامیکه قبوس باطاق پائین رسید در پیچه کوچکی را گشود، از طرز رفتارش بخوبی پیدا بود که بوضعیت آنجا آشناست و تمام بیغوله و گوشه و کنارهای آن را میداند، همینکه در پیچه را گشود و سوراخی نمایان گشت قبوس سیاه پوش اشاره ای نموده گفت: عزیزم بفرمائید اینجا.

سیاه پوش در حالیکه ساکت و آرام بنظر میرسید و مطیع محض بود از پنجره بالا رفته و درون سوراخ پنهان گشت، قبوس در را بست و خود در روشنایی چراغ پیره زن صاحب خانه از پله ها سرا زیر گشته بیرون رفت.

کلود فرلو کشیش کلیسای نوتردام که قیافه زاهد عبوس سیاه پوش را بخود گرفته بود مدتی در آن جاماند، نمیتوانست تکان بخورد زیرا سقف در پیچه و سوراخ کوتاه بود، بهر کجا دست میمالید جز خاک چیزی حس نمی کرد، سرش همچون کوره بر از آتشی داغ و گداخته شده بود، باز هم کورمال کورمال دست خود را بر زمین کشید، سرانجام پس از تلاش فراوان شیشه شکسته ای را از کف جایگاه خود پیدا کرده آنرا بر پیشانی گذارد و اندکی سوزش و التهاب سر را با سردی شیشه تسکین داد.

هیچکس نمیدانست در آن لحظات بحران آمیز چه میاندیشد، معلوم نبود کشیشی با آن مقام و آنهم نفوذ و احترام برای چه شبانه در چنان خانه

ننگین و بدنام و کثیفی سر میرد و در باره اسرالد و فبوس و برادر از راه در رفته و بیعارش چه میاندیشد، یکساعت در حال انتظار ماند، این مدت باندازه یکقرن برایش سنگین و دردناک بود، ناگهان درب اطاق گشوده شد و متعاقب آن صدای پائی بگوش رسید و روشنائی چراغی نمایان گشت، از روزنه دریچه تمام اطاق پیدا بود، پیره زن صاحبخانه در حالیکه چراغ در دستش بود از جلو و فبوس و اسرالد از عقب وارد اطاق شدند.

کلود فرلو همینکه چشمش بآن منظره ای که هرگز تصور دیدن آنرا هم نینمود افتاد سرش گیج رفت و پیش چشمانش سیاه شده و همه چیز را فراموش کرد و دیگر چشمش هیچ جا را ندید.

پس از چندی که بهوش آمد فبوس و اسرالد را نگرست که هر دو در جوار هم روی صندلی نشسته اند، در گوشه اطاق تخت خواب منبرسی نمایان بود و ماهتاب از پنجره اطاق نور خود را بدرون میفرستاد و شعاع کمرنگ و نقره فام ماه روی پالش جلوه خاصی داشت.

اسرالد از خجالت سرخ شده بود و قلبش بشدت میزد، سر را بزیر انداخته و سایه مژگانهای بلندش بر چهره اش جلوه خاصی میبخشید با نوك انگشتانش روی زمین خط میکشید و یارای اینکه بچهره فبوس نگاه کند نداشت بهمان اندازه که او خجالت میکشید و در اضطراب بود در عوض فبوس از شادی در پوست نمیگنجید.

... و عاشقانه در کنارش نشسته بود.

باهای زیبا و هوس انگیز اسرالد در پناه بدن جلی پنهان بود. کلود فرلو در حالیکه خون در شریانهایش میجوشید و طغیان میکرد چشم و گوشش متوجه آنان بود و بسختی سخنانشان را میشنید، او در شنیدن آن سخنان عاشقانه خیلی دقیق بود و مشتاق.

اسرالد و همچنانکه چشمان خود را بر زمین دوخته و خط میکشید گفت: من کار بدی کردم آقای فبوس، از من دلگیر نباش.

فبوس گفت: عزیزم چرا از تو دلگیر شوم، مگر تو چه کرده ای؟

— برای اینکه همراهت باینجا آمده ام!

— در اینصورت باید از تو متنفر باشم.

— چرا؟

— برای اینکه راضی شدی آنچه از تو انتماس کنم.

— من دارم بر خلاف ندی که دارم رفتار میکنم، اثر این طلسم

دیگر باطل خواهد شد افسوس که نخواهم توانست پدر و مادرم را ببینم. ولی چه اهمیت دارد، من بعد از این پدر و مادر احتیاجی ندارم.

با چشمان سیاه خود فبوس را نگرست، توی چشمانش پر از اشک بود، اشک شادی و محبت، اشک دوستداری.

همچنان ساکت ایستاده بود، ناگهان قطره اشکی روی گونه اش لغزید، دختر آهسی کشید و گفت: من غیر از شما هیچکس را نمیخواهم. از سر تا پایش باکی و باکدامنی مییارید.

فبوس که از شادی روی پا بند نمیشد مغرورانه گفت: عزیزم مرا دوست داری؟

و سپس گستاخانه دست در آغوش کولی انداخت ولی او میکوشید خود را از زیر دستهای نیرومند و سبج افسر رها سازد خیلی کوشید و سپس در حالیکه لحن سخنان عاجزانه و التماس آمیز بود گفت: فبوس، تو بزرگی، زیبایی، دلربایی، سالیست که در خواب می بینم در خطر بوده ام و افسری مرا نجات داده است، آری... تو مرا نجات دادی، پیش از اینکه تو را ببینم میشناختم، فبوس زیبایی، من اسم قشنگت را دوست دارم، بشمیرت علاقه مندم، بده آنرا ببینم.

فبوس لبخند زنان شمیر را از غلاف بیرون آورده بدست دختر داد و گفت: چه بچه خوبی هستی، چقدر نازنینی تو...

دختر کولی شمیر را گرفته و با کنجکاو آنرا نگرست و سپس بر تنه آن بوسه ای زده گفت: ای شمیر دلیر، من تو را دوست دارم.

در این هنگام افسر جوان پشت گردن او را بوسید، دختر سر برداشت و فبوس را نگاه کرد، از شرم و حیا سرخ شده بود پس از لحظه ای گفت: فبوس بگذار حرفم را بزنی، باشو راه برو تا اندامت را ببینم و صدای مهمیزت را بشنوم، و... چه قشنگی.

افسر جوان برخاست و خنده کنان گفت: واقعاً بچه هستی، اگر لباس عیدم را ببوشم چه میگوئی؟

فبوس در کنارش نشست و گفت: عزیزم گوش کن...

دختر کولی سخنان را قطع نموده گفت: نه، گوش نمیکنم، مگر این که بگوئی دوست میدارم.

افسر در برابرش بزانو افتاد و گفت: تو روح و جان منی، هستی و زندگی من از وجود تو است، غیر از تو هیچکس را ندارم و تا کنون یک نفر

را هم دوست نداشته ام.

برای فبوس تکرار کردن چنین کلماتی بسیار سهل و آسان بود.

دختر کولی از شنیدن کلام عاشقانه و شیرین و دلربای افسر سر با آسمان بلند نمود و گفت: حالا هنگامی است که میتوان با دل آسوده و خیال راحت مرد!

در این هنگام کشیش از فرط عصبانیت خنجر را که زیر لباسش پنهان کرده بود بیرون آورد و تیزیش را امتحان نمود.

فبوس در جواب دختر کولی گفت: فرشته نازنینم... چرا از مردن حرف میزنی، حالا موقع زندگانی و کامرانی است، توجوانی و یار و یاور میماند من داری، سی می لار... ببخش عزیزم... من باز هم اسم تو را فراموش کردم، عجب اسم عجیبی داری، من همیشه آنرا فراموش میکنم.

من خیال میکردم اسم قشنگ است، حالا که چنین نیست اسم دیگری را برای خود انتخاب خواهم کرد که خوشتران بیاید و فراموش نکنید.

غصه نخور، من اسمت را حفظ میکنم، یک دفعه که یاد گرفتم دیگر فراموش نخواهم کرد، من خیلی دوست میدارم عزیزم... الان یک نازنینی دارد در آتش حسرت میسوزد.

آن کیست؟

میخواهی چکنی، بگو بدانم آیا دوستم میداری؟

باز هم میپرسی؟

فبوس ادامه داد: الهی از جوانیم خیر نبینم اگر وسائل خوشبختی تو را فراهم نسازم، من خیلی دوست میدارم، روزها تمام سر بازانم را از جلو پنجره ات خواهم گذرانید و جاهای خوب و قشنگ و دیدنی پاریس را نشانت خواهم داد.

دختر کولی در اندیشه او رفته بود، فبوس آهسته کمر بندش را گشود، دختر ناگهان نهیب زد:

چه میکنی؟

چیزی نیست، میخواهم بهت بگویم که وقتی با هم ازدواج کردیم باید این لباس را از تن در آورده و لباس های زیبا بپوشی.

کی ازدواج میکنیم؟

فبوس دست گشود و دختر را در آغوش گرفت و بند پیراهنش را باز

کرد، شانه های دلغریب دختر کولی ناگهان در برابر دیدگان کلود فرانسو نمایان گردید، دختر همچنان بدون مقاومت ایستاده بود و از چشماش نور درخشنده ای ساطع بود، در این هنگام رو به فبوس کرده گفت: دینت را بمن بیاموز!

فبوس خندیده گفت: دینم را، دین برای چه میخواهی؟

برای اینکه بتوانیم با هم عروسی کنیم!

فبوس در حالیکه از چهره اش آثار ملال و تعجب خوانده میشد گفت:

به... عروسی چه؟

رنگ از رخسار اسرالدایریده سر را برافکنده بود و حرف نمیزد.

فبوس ادامه داد: این فکرها دیوانگی است، عروسی چه اهمیتی دارد،

آیا غیر از اینست که چند کلبه لاتین بایستی در دکان کشیش حرف زد؟

عاشقانه خود را باندام دختر می چسبانید، از چشماش شراره شهوت زبانه میکشید، حالت عجیبی داشت، کلود فرانسو تمام آن صحنه را از روزنه دریچه میدید و این عشق بازی اثر مخصوصی در وی نموده بود، او که سالها عمرش را در گوشه کلیسا گذرانده بود از دیدن اندام نیمه عریان آن دختر زیبا همچون آهن گداخته بنظر میرسید، خونها در تمام شریانهایش تندتر میجوشید و همچون بیری گرفتار و مجبوس که در مقابل خود شغالی را در حال خوردن آهومی به بیند باخشم فراوانی از روزنه در نگاه میکرد.

فبوس پیرهن دختر کولی را از تنش بیرون آورد و پستانهای لیمویش نمایان گردید، بیچاره از شرم سرخ شده بود، پیوسته میکوشید که با دست سینه و پستان خود را بپوشاند، فبوس همینکه چشمش بطلمسی که برگردن اسرالدایرین بود افتاد بیهانه گرفتن آن جلوتر رفته گفت: این چه هست؟ اسرالدایرین گفت: دست نزن زیرا این نگهدار من است... اگر این طلسم را محفوظ نگاهدارم پدر و مادر خود را خواهم یافت!

وسپس افزود: آقای سروان دست از من بردار... مادر جانم... پدر عزیزم کجا هستید، بدادم برسید... آقای فبوس ولم کن، پیراهنم را بده! فبوس عقب رفت و با آهنگ سردی گفت: خوب... پس معلوم میشود دوستم نداری.

دختر ساده دل بدامنش آویخت: چطور دوست ندارم... این چه حرفی است، خوب هر چه دلت میخواهد بکن... من مال تو هستم، حالا که تو را دارم طلسم بچه دردم میخورد، مادرا را برای چه میخواهم. اگر از عروسی

خوشت نیاید بسیار خوب، منهم از آن متفرم وانگهی مگر کی هستم که از تو توقع داشته باشم، من يك كودك ولگرد و يك رقاصه بی پدر و مادرم و تو يك افسر محترم... فبوس، مرا ببخش، دیوانه بودم که از تو تقاضای عروسی کردم... اوه... اگر تو دوستم بداری من خوشبخت ترین زنان دنیا خواهم بود و در هنگام پیری حاضرم از معشوقه های زیبایت پذیرائی کنم، عزیزم فبوس، بمن رحم کن و بگذار افتخار هیشینی تو نصیبم گردد!

و خود را بگردن فبوس آویزان نمود، فبوس سرمست از جام شهوت و پیروزی لبهای سوزنده خود را بر پستانهای زیبا و سینه بلورین دختر نهاده او را غرق بوسه نموده بود، دختر گولی می لرزید.

ناگهان بر فراز سر فبوس قیافه خشمگین و انتقامجویی را که در دستش خنجر برهنه ای میدرخشید دید، او از دیدن این چهره ترسناک آخرین نیروی خود را ازدست داده و زبانش بند افتاد، فبوس او را نمیدید، اسرالدو همچون کبوتری که بچنگال شاهینی گرفتار شده باشد همیشه شماع فرود آمدن خنجر را در هوا دید ناله دردناکی از درون سینه بر آورد و نقش زمین شد. کشیش بامهارت و چیره دستی در پیچه را از پاشنه بیرون آورده و داخل اطاق شده بود.

اسرالدو از هوش رفت، دیگر هیچ چیز نمیدید ولی در عالم بیهوشی ناگهان بوسه سوزانی را روی لبهای خود احساس نمود، لبهایش میسوخت، مثل اینکه آنرا با آهن گداخته ای داغ کرده بودند، هنگامیکه بهوش آمد و چشم گشود دید که گروهی از سربازان اطرافش را محاصره نمود و جسد خون آلود افسر را از اطاق بیرون میبردند، پنجره های اطاق که بطرف رودخانه باز میشد گشوده بود، از کشیش فقط ردایش بر جای مانده بود، اسرالدو از میان سخنان سربازان این جمله را شنید که می گفتند: جادوگری فبوس را خنجر زده است!

یکماه میگذشت که از اسرالدو خبری نبود، گرینگوار و ساکنین محله معجزه همه در تشویش و بیم بسر میبردند و نمیدانستند که آن دختر نازنین کجارتفه است، گرینگوار از غم فقدان جلی آرام و قرار نداشت، آشنایانش تنها خبری که از وی داشتند این بود که شبی بخانه نیامده و از آن پس دیگر هیچکس او را ندیده است، کسانی که اسرالدو را با افسر جوان در کوچه سن میشل دیده بودند مشاهدات خود را می گفتند ولی گرینگوار بخاطر آشنائی که بیا کدامنی اسرالدو داشت هرگز سخن آنان را باور نمیکرد و چون از چگونگی داستان طلسم او واقف بود هیچ تردیدی راجع به عفت و پاکبازی بخود راه نمیداد.

گرینگوار از نخستین روزیکه جلی را گم کرده بود آرام نداشت، دیگر ذوق ادبی را ازدست داده و نمیتوانست بفکر کتابش باشد، بواسطه اختراع چاپ در نظر داشت کتابی را که نوشته است بچاپ برساند ولی این حادثه غم انگیز او را از دل و دماغ انداخت.

روزی که از جلوی دادگستری میگذشت گروه انبوهی را دید که در آنجا ایستاده اند، از جوانی شنید که میگفت: يك زن جادو گریکنفر افسر را کشته است و حالا میخواهند معا که اش بکنند، برادرم جزو قضات است، میخواستم بروم ازش پولی بگیرم ولی کثرت جمعیت مانع است.

کاش من پول داشتم و بشما میدادم، افسوس که دستم تهی است!

گرینگوار برادر این جوان را میشناخت.

جوان بدنبال کار خود رفت و گرینگوار راه دادگستری را در پیش گرفته و بجمعیت پیوست، باخود میاندیشید که محاکمات جنائی بهترین وسیله سرگرمی و تفریح است زیرا انسان میتواند حماقت خنده آور قضات را تماشا کند، جمعیت مثل امواج رودخانه رویهم غلتیده و یکدیگر تهمیز دهند و سکوت همه جارا فرا گرفته بود، شاعر خود را بتالار رسانید و چون قدش بلند بود توانست همه را ببیند.

در تالار محکمه قضات و منشی‌ها بر جایگاه خود نشسته بودند، از پنجره‌های
تالار روشنائی خورشید بدرون میتابید و تاریکی محوطه سالن را دور می‌باخت
گرینگوار از کنار دستش پرسید: چه خبر است؟
- معاکه میکنند!

- معاکه کنی، پس کو محکوم؟
- آن زن را که مأمورین در کنارش ایستاده‌اند بین!

و بادست آنرا نشان داد.
گرینگوار مجدداً ادامه داد، آن زن اسمش چیست؟
- من تازه اینجا آمده‌ام، ولی گویا موضوع جادوهم در میان باشد زیرا
روحانیون نیز حضور دارند؟

فیلسوف باخود اندیشید: حالا باید دید که این قضات محترم چگونه
گوشت آدمرا می‌خورند، تماشائی است.

و بدنبال آن از دو نفر مردیکه در کنار دستش مشغول صحبت بودند
خواهش کرد که آرامتر حرف بزنند زیرا می‌خواست اظهارات آنان را بشنود.
در این هنگام پیره‌زنی که لباس کهنه و مندرسی بتن داشت و قدش خمیده
بود بعنوان گواه چنین گفت: آقایان، این عین حقیقت است، من چهل سال
است که در کوچه سن میشل منزل دارم و پنخ‌ریسی میکنم، بمن میگفتند شبها
دست از کار بردار زیرا کار شیطان اعتبار ندارد و شیطان از پنخ‌ریسی خوشش
میاید و بعلاوه ممکن است در این شبها زاهد عبوس سراغت بیاید، اتفاقاً در
وقت شب بود، ناگهان در را زدند و متعاقب آن چندین فحش بگوشم خورد،
در را گشودم و دیدم يك افسر جوان با مردی سیاه پوش داخل شده اطلاق
می‌خواهند، من بهترین اطاقهای خود را که در طبقه پایین قرار دارد بآنها
واگذار کردم، او يك سکه طلا در کفم گذارد و بزودی ناپدید شد پس از لحظه‌ای
در حالیکه هنوز يك کلافه نخ نرشته بودم آمده، این دفعه دختر زیبایی همراهش
بود، صورتش مثل خورشید درخشندگی و تلؤ تلؤ داشت و بزقشنگی که نمیدانم
رنگش سیاه بود یا سفید بدنیالش می‌آمد، من هنگامیکه بز را دیدم وحشت
کردم زیرا هر وقت این حیوان را می‌بینم بیاد جادو می‌افتم، چون پول گرفته
بودم نتوانستم حرفی بزنم، ناگزیر آنان را باطابق بردم و خود برگشته مشغول
ربسیدن نخ شدم ولی تمام فکر و حواسم پهلوی آنها بود.

طولی نکشید که صدای ناله‌ای برخاست و بدنبال آن چیزی بزمین خورد،
برخاستم و بسوی پنجره اطلاق که باز شده بود دویدم ناگهان دیدم هیکل

سیاهی که بصورت کشیش بیرون آمده بود خود را برودخانه افکند و شنا کتان
بسوی شهر رفت، همه جا خلوت بود و ماهتاب نور می‌تابید... من وحشت کرده
فریاد کشیدم، دیری نگذشت که مأمورین و شبگردان در حالیکه همگی سرمست
بودند نمایان گشته مرا بیاد کتک گرفتند، سپس باهم باطاق رفتیم.
چه دیدم؟

افسر جوان و نازنینی در خون غلطیده و خنجرى بگردنش آویخته بود،
دخترک خود را بمردن زده و بزق متوحش بنظر میرسید، بیچاره من که
بایستی لااقل پانزده روز زحمت شست و شوی خونهای ریخته شده در کف
اطاق را تحمل کنم، جسد خون‌آلود افسر را برداشته بردند و چون صبح شد
رقم که پول طلارا بردارم، در جای آن برگ خشکی را دیدم..
چه درد پیدرمانی!

پیره‌زن دیگر هیچ نگفت، زمزمه نفرت باری برخاست، یکی گفت:
از آن هیکل سیاه و آن بز پیداست که جادوئی در کار بوده!
دیگری افزود: مخصوصاً آن پول طلا که برگ خشکی مبدل شده است.
یکی دیگر گفت: آن زاهد عبوس با آن کشیش هیدست شده‌اند که
افسر را شکنجه بدهند.

گرینگوار حیران و بهت زده بنظر میرسید.
رئیس دادگاه با ابهت و وقاری از پیره‌زن پرسید: آیا دیگر مطلبی
نداری؟

پیره زن گفت: عرضی ندارم غیر از اینکه بگویم چون خانه مرا در
گزارش کثیف نوشته‌اند دستور بفرمائید این توهین را جبران کنند، این موضوع
اشتباه است، تمام خانه‌های آن محله مثل خانه من است.

یکی از دادرسان از جای برخاست و گفت: آقایان دادرسان در نظر
داشته باشید که خنجرى هم از جانی بدست آمده است و آن نگاه‌رو را بجانب پیره‌زن
برگردانیده پرسید: آن پول طلارا که برگ خشک تبدیل یافته است بهمراه
آورده‌ای؟

- آری... آنرا همراه آورده‌ام!

و برگ را نشان داد.

دادستان برگ را در دست گرفته و گفت: این برگ سفید است و دلیل
بر جادو است.

رئیس دادگاه مجدداً از پیره‌زن پرسید: کداميك پول طلارا بشما دادند؟

پیره زن پس از لحظه ای فکر گفت : افسر .
همه ای در میان تماشاچیان افتاد، گرینگوار با خود اندیشید و گفت :
اینجا است که عقیده من سست میشود .

سپس یکی از کارمندان دادگاه برخاست و گفت : آقایان افسر
مقتول در بستر ماجری را نوشته است و میگوید : زاهد عبوس او را ملاقات
و بدیدار دختر تشویق کرده است، او اظهار بی پولی نموده و زاهد بوی پول
داده است و او همان پول را به پیر زن داده !

از شنیدن این سخن شك و تردید از میان همگی رخت بر بست و گرینگوار
خود را قانع دید .

دادستان گفت ، هر کس بخواهد میتواند اظهارات فیوس را ببیند ،
آقایان دفتر حاضر است .

همینکه نام فیوس در فضای تالار پیچید دختر سر را جلو آورد، گرینگوار
اسرار الدار دید و شناخت، اورنگش پریده بود، موهایش ژولیده و چشمانش
فرورفته و لبهایش تیره رنگ بنظر میرسید، مینالید و بیایی میگفت : فیوس
کجاست، بمن رحم کنید ، آیا فیوس زنده است ؟

رئیس دادگاه که بتنگ آمده بود با خشونت گفت : ساکت شو ای زن ،
اینجا جای این حرفها نیست !

دستهای نحیف خود را بحرکت در آورد، با حرکت دستهای زنچیرهایی
که بآن آویخته بود بصدا درآمدند . دختر بیچاره التماس میکرد : آقایان
بمن رحم کنید، همینقدر بمن بگوئید که آیا او زنده است ؟
دادستان در جوابش گفت : او در حال مرگ است ، چه اصراری است ،
حالا آسوده شدی ؟

دختر بدون اینکه حرفی بزند و آهی بکشد و اشکی بریزد همچون مرده ای
نقش زمین گردید .
رئیس دادگاه رو بسوی در بانی که کلاه طلایی رنگی بر سر داشت و
زنچیری بگردن آویخته و عصائی در دستش بود کرد و گفت : گواه دوم را
بیاورید .

بدنیال آن همه متوجه در شدند، طولی نکشید که بزرگ قشنگی با
شاخهای طلایی رنگ در سالون دادگاه نمایان گشت و چون چشمش با سر الدار
افتاد جست و خیز کنان خود را باور سانبید و در انتظار دلجوئی و نوازش صاحب
خویش خود را بزمین مالید ولی اسرار الدار کوچکترین اعتنائی بچیان نکرد ،

او همچنان آرام و خاموش ایستاده بود .

هنگامیکه چشمان گرینگوار به حیوان اتاد رنگ از رخسارش پریده
نفسش به تك تك افتاد، پیره زن همینکه حیوان را دید گفت : خودش است ،
این همان حیوان منحوس است ، من هر دو شان را خوب میشناسم !

دادستان گفت : اگر آقایان اجازه بدهند معا کمه را شروع کنیم .

منظورش معا کمه و باز جوئی از آن حیوان بود، آری ... در روز گاران
قدیم و در آن زمان، باز جوئی از حیوانات کار شکفت انگیزی نبود بلکه جزء
کارهای عادی بشمار میرفت ، هنوز در صورت ریز محاسبات سال ۱۴۶۶ هجری
معا کمه يك ماده خوك و مخارج یازده روز حبسش بانضمام اجرت حفز زمین
برای بخاك سپردن جسد آن حیوان ثبت است .

دادستان افزود : شیطانی که در جلد حیوان رفته است از اول اخطار
میکنم که اگر ایجاد ترس و وحشت دادگاه را نماید حکم دارش را صادر خواهم
نمود، میگویم او را در آتش بسوزانند !

عرق سردی بر پیشانی گرینگوار نشسته بود و خیلی نگران بنظر میرسید
دادستان دایره را از روی میز برداشته جلوجلی گرفت و گفت : حالا
چه ساعتی است ؟

حیوان تیزهوش با اسم خود هفت مرتبه پدایره نواخت .
تمام تماشاچیان در شکفت ماندند زیرا ساعت هشت بود، تنفروانزجار
شدیدی همه را فرا گرفت، گرینگوار که از فرط دلنگی حوصله اش تمام
شده بود با صدای بلند گفت : بیچاره بابای خود بگورستان میرود .

از آنطرف تالاریکی از مأمورین سخنش را قطع کرد : آدم، ساکت باش !
دادستان سپس با همان دایره تاریخ روز و ماه و سال را از جلی پرسید
و او بعات معهود همانطور که در میدان گرو بازی میکرد و تماشاچیان را بوجد
و نشاط میآورد سئوالهای دادستان را پاسخ داد ولی بجای اینکه آن بازیها
احساسات تشویق آمیز تماشاچیان را برانگیزاند حس تنفرشان را بیدار
ساخته بود و همگی او را شیطان میخواندند .

هنگامیکه دادستان کیسه کوچکی را که محتویات آن چند تخته بود و
رویش با حروف لاتین کلماتی نوشته بود روی زمین خالی کرد جلی بلا درنگ
جلو دویده آنرا جلو و عقب برد و اسم فیوس را نوشت، دیدن این منظره برای
مردم خیلی عجیب بود، دیگر هیچکس تردید نداشت که آن دختر نازنین و
زیبا جادوگر و همدست شیطان است .

دختر کولی مثل اینکه در عوالم دیگری بود زیرا توجهی بیازبهای دلفریب جلی و تهدید قضاات و دشنام مردم نداشت؛ بالاخره تکانهای شدید یکی از مأمورین و صدای گوش خراش رئیس دادگاه او را بخود آورد، اسمرالدا دیدگان خود را متوجه رئیس دادگاه نمود و ناگهان صدائی شنید: ای دختر کولی جادوگر که با شیطان هم دست شده و افسر جوانی را خنجر زده ای آیا بگناه خود اعتراف داری؟

- تمام اینها تهمت و افتراست عزیزم فبوس، کجائی؟
- باز هم موضوع را کتمان میکنی؟
- من گناهی نکرده ام،
- در برابر اینهمه دلیل چه میگوئی؟
- اینها همه کار آن کشیش است که همیشه مرا تعقیب میکند.
- آری ... نمیدانم، همان زاهد عبوس که باشما رابطه دارد دختر کولی نالید: آقایان بمن رحم کنید ... من دختر بیچاره ای بیش نیستم.
آنگاه دادستان گفت: اکنون که او در پوشانیدن موضوع اصرار میورزد پیشنهاد میکنم که محاکمه اش را دنبال کنیم
رئیس دادگاه گفت: موافقم.
او دوباره از حال رفت و وزیرین افتادولی مأمورین با اشاره رئیس بسوی وی هجوم کرده و بدنبال دادستان کشان کشان او را از در بیرون بردند، بیچاره اسمرالدا مینالید و جلی بدنالش میرفت و میگريست!
همینکه بازجوئی پایان یافت یکی از قضاات گفت: آقایان خیلی خسته شده اند خوبست شکنجه جادوگر را بوقت دیگری موکول کنیم.
رئیس دادگاه گفت: در این موقع نباید قضاات از قضاکاری خودداری نمایند.

و یکی از کارمندان دادگاه ادامه داد: چه دختر بد ذاتی ... موقع شکنجه و عذابش هنگام نهار خوردن است.
طولی نکشید که اسمرالدا را از پیچ و خم دالانهای تنگ و تاریک گذرانده و باطابق گردی وارد کردند، درون اطاق کوره پر از آتشی میگذاخت و همچون ازدهائی بنظر میرسید، در گوشه و کنار آن تعداد زیادی آلات شکنجه و عذاب مانند کارد و میخ و گیره دیده میشد، وسط اطاق سفره چرمینی قرار داشت و جلاد بادوتن از شاگردانش با کمال بی پروائی روی آن نشسته

و بسخ کردن تکه پاره های آهن مشغول بودند، مأمورین اجراء و کارمندان دادگاه وقضاات و دادستان همه در اطاق گرد آمده و منشی دادگاه نیز برای نوشتن خود را مهیا مینمود.

بیچاره اسمرالدا که در تمام عمر چنین منظره وحشت انگیزی را ندیده بود همچون بیدمیلرزید و توانائیش از دست رفته بود.

دادستان با صدای نرم و مهربانی گفت: دختر نازنین ... آیا باز هم حقیقت موضوع را انکار میکنی؟

اسمرالدا با صدای ضعیفی گفت: من گناهی ندارم!
دادستان افزود: در اینصورت ناگزیریم بازبان دیگری سؤال کنیم و متعاقب آن جلاد را مخاطب قرار داده گفت پاشود را ببند.

آنگاه رو بدختر نموده ادامه داد: دختر نازنین شما هم بی رحمت بفرمائید روی این سفره چرمین ...

جلاد گفت: اگر در را ببندم آتش خاموش میشود - خوب، تمیخواهد، در باز باشد!

اسمرالدا ایستاده بود، با اشاره دست دادستان دوتن شاگردان جلاد او را گرفته و در میان سفره چرمین گفازدند، او از ترس مغز استخوانش خشک شده بود و باندازه مار و عقرب از آن آلات شکنجه میترسید

دادستان پرسید: دکتر کجاست؟
سیاه پوشی که دورتر از همه ایستاده بود از آن پائین گفت: حاضر است!

سراپای اسمرالدا لرزید.
صدای دادستان مجدداً برخاست: برای سومین دفعه میپرسم که آیا اتهام وارده را انکار میکنی؟

دیگر نتوانست حتی يك کلمه حرف بزند، ناگزیر با سر اشاره ای نموده - حالا که انکار میکنی، من هم ناگزیر بایستی وظیفه خود را انجام دهم!

جلاد پرسید: آقای دادستان از کجا شروع کنیم؟
دادستان همچون شاعری که بدنبال یافتن قافیه میگردد لحظه ای اندیشیده و سپس گفت: اول از قید شروع کنیم!

دختر کولی مثل يك آدم مطرود از همه جا، سر را روی سینه اش انداخت و هیچ نگفت، گوئی جان در بدنش نبود

جلاد و شاگردانش از میان تکه های آهن بدنبال قید میگشتند، از صدای بهم خوردن پاره های آهن بنددل اسمرالدا پاره شد و لرزید و متعاقب آن

آهسته و آرام بدون اینکه کسی بشنود زیر لب زمزمه کرد:
قبوس عزیزم

و در خاموشی غم انگیزی که دل هر آدمی را غیر از قضات ریش ریش
میکرد فرو رفت.

جلاد پاهای ظریف و زیبای اسرالدرا لغت نمود.

وہ ... چه پاهای نازنینی .. مردم پاریس صدبار بر آن پاهای سفید
و مرمرین نگرسته و آفرین خوانده بودند

جلاد از دیدن پاهای زیبای دختر متأثر گردیده گفت: واقعا که حیف
است !

همینکه اسرالدرا متوجه گردید که میخواهند پایش را در میان قید
بگذارند از وحشت خون در تمام رگهایش از حرکت باز ماند و بی اختیار
فریاد جانسوزی از دل بر آورد: رحم کنید، پایم را از قید بیرون آورید !

میخواست خود را پایی دادستان افکنده و از او استمداد جوید ولی پایش
در قید بود و از رفتن باز مانده بی حس و حرکت در جای خود افتاد، سپس با
اشاره دادستان تسه‌ها را محکم بسته و دختر کولی را روی سقره گذاردند،
آنگاه دادستان باز هم سخنان خود را تکرار نمود: آیا موضوع را کتمان
میکنی ؟

- عالیجناب رحم کنید، من گناهی ندارم !

- در مقابل مدارك و دلائل موجود چه میگوئی ؟

- نمیدانم !

بفرمان دادستان دسته قید بحرکت افتاد و آهسته دوسر آن بهم نزدیک
گشت، در نخستین حرکت دسته قید، فریاد جگر خراشی که برای آن در هیچ
زبانی نمیتوان واژه‌ای یافت از دل اسرالدرا بیرون آمد، دادستان بجلاد
اشاره‌ای نموده و از دختر پرسید: آیا اعتراف میکنی ؟

او که هرگز چنین شکنجه‌ای را در تمام عمر ندیده بود و حتی تصور
آنرا هم نمیتوانست بکند، او که در تمام عمر آزاد زیسته بود از برخورد با
نخستین ضربات درد شکنجه جارا خالی نموده و خود را باخت و فریاد کشید:
اعتراف میکنم، اعتراف میکنم، پایم را رها کنید.

دادستان گفت: انسانیت مرا وادار میکند که اگر بگناه خود اعتراف
نمایید شما را بمرگ محکوم سازم !

- امیدارم اینطور باشد.

مانند جسد بیجان افتاد و از حال رفت.

جلاد شانه‌هایش را گرفته و تکان داد: عزیزم، بگذار این تسه‌ها را
باز کنم، تو چقدر کم طاقتی ؟!

دادستان در حالیکه بنشی دادگاه اشاره کرد که اظهارات متهم را
بنویسد و با سرالدا نموده و گفت: آیا اعتراف میکنی که با همدستی اجانین
بجلاد و گری اشتغال داری ؟

- آری !

- اقرار میکنی که شیطانی بصورت بز بیرون آمده و تو با او همدستی ؟
- بلی !

دادستان تکرار کرد: آیا خنجر زدن قبوس را با کمک شیطانی که
بصورت زاهد عبوسی جلوه‌گری نموده است اعتراف میکنی ؟

دختر بیچاره و بیگناه چشمان سیاه و افسونگرش را بصورت دادستان
متوجه نموده و از روی ترس و اجبار تکرار کرد: آری !

دادستان سپس رو بنشی دادگاه کرد و گفت: اعترافات محکومه را
بنویس.

و آنگاه دستور داد که پاهایش را از قید باز کرده و او را دوباره
بدادگاه باز گردانند، هنگامیکه پاهای اسرالدرا از لای قید بیرون آوردند
یکی از روحانیون گفت: آسیب چندانی ندیده است، خوب شده که بموقع
اعتراف کردی و از این پس خواهی توانست دوباره برقصی !

دیگری گفت: چه خوشبختی سهل الحصولی... حقیقت خیلی زود آشکار
گشت در حالیکه محکوم انصاف خواهد داد که با او در نهایت مهربانی رفتار
نموده‌ایم !

همینکه اسرالدرا لنگ لنگان داخل تالار گردید، همگی تماشاچیان
خوشحال شدند و خوشحالی و سرورشان بی‌شبهات که بکسانی که در انتظار
شروع نمایش دقیقه‌شماری میکنند نبود، گذشته از تماشاچیان همگی دادرسان
دادگاه از اینکه زودتر کارشان پایان یافته و بناهار خواهند رسید شادمان
بودند، چلی نیز خوشحال و سرخوش بنظر میرسید، دلش میخواست با جست
و خیز شیطنت آمیز خود بیای صاحبش بیاورد ولی او را محکم بپایه‌صندلی
بسته بودند و نمیتوانست بآرزوی خویش نائل گردد، نور کمرنگ و قرمز
فانوسها در فضای اطاق منعکس شده و قیافه قضات را خنده‌آور و منحوس
میساخت.

دادستان برجایگاه خود قرار گرفت و گفت: آقایان متهم بگناه خود اعتراف نمود.

بدنبال آن رئیس دادگاه از جای خود برخاست و گفت: دختر کولی... بهر زگی و خیانت و حيله بازی خود و قتل سروان فبوس اعتراف میکنی؟
اسمرالدا در حالیکه اشک میریخت و گریه مینمود گفت: بهر گناهی که دلتان بخواهد اعتراف میکنم.... خواهش دارم بگوئید زودتر بدارم بزنند! رئیس دادگاه رو به دادستان کرده گفت: متهم برای شنیدن ادعای نامه حاضر است.

دادستان بلا درنگ دفتری از جیب خود بیرون آورد و پس از چندین سرفه ادعای نامه ای را که بزبان لاتین نوشته شده بود قرائت نمود، در ضمن خواندن آن پی در پی سرودست رامی جنبانید و ایما و اشاره میکرد و راجع بقتل سروان فبوس داد سخن میداد، از شدت حرکت و تقلای که داشت عرق از پیشانیش فرو میچکید، ناگهان سر را از روی دفتر برداشته و بازبان فرانسه تکلم نمود و گفت: آقایان.... دخالت شیطان در اینکار خیلی روشن و آشکار است، ببینید... اکنون خودش اینجا هست و با کمال گستاخی و بی پروایی دارد مارا مسخره میکند...

و با اشاره انگشت جلی را که روی دوپایش نشسته بود و حرکات دادستان را تقلید میکرد بهمگی نشان داد، حیوان شانه های خود را بالا افکنده و ریش رامی جنبانید و گاهی نیز دستپار از زمین بلند نموده و بسوی آسمان دراز مینمود!

جلی از اینکار منظوری نداشت و نمیخواست از کسی تقلیدی بکند، او عادتش این بود و همیشه در میدان گرو با این حرکات شیرین و دلپسند مردم را سرگرم میساخت.

حرکات تقلید آمیز جلی هیئت دادگاه را در اندیشه راسخ تر نمود و بیدرنگ دست و پای حیوان را بستند و دادستان دوباره رشته سخن را بدست گرفته و نطق خود را تا پایان ادامه داد، و چون سخنش باخر رسید بر جای خود نشست و همچون کسیکه از زیر گیار باران بجایگاه سر پوشیده و مطمئنی پناهنده شده باشد نفس آرامی کشید.

و متعاقب آن کرینگوار هم نفس راحتی ازدل بر آورد و گفت: خدا را شکر که از شر زبان لاتین آسوده شدیم!

سپس وکیل مدافع از جایگاه خود برخاست...

کارمندان دادگاه و دادرسان همگی گرسنه بودند، میخواستند بروند، هنگامیکه قیافه وکیل مدافع در جلوی شان نمایان گردید و غرولند آغاز کردند، رئیس دادگاه روی وکیل نموده گفت: مختصر کنید.

وکیل مدافع جواب داد: اکنون که موکله ام بگناه خود اعتراف نموده است من دیگر عرضی ندارم، فقط تقاضا میکنم که قانون «سالیك» را در باره اش عمل کنید، اجازه بدهید دوبست پول طلا بپردازد!

این قانون لغو شده و بلا اثر است.

ملفی نشده!

یکی از کارمندان دادگاه گفت: دیگر جای بحث و گفتگو نیست، وقت خیلی تنگ است، رأی بگیریم...

قرار شد هر کس با انحاء آن قانون معتقد است کلاهش را از سر بردارد، طولی نکشید که همگی کلاهشان را از سر برداشتند، اسمرالدا بانگهای پریشان و مأیوس لایق قطع يك تماشا میکرد و گوئی هیچکس را در مقابل خود نمیدید، پس از اینکه منشی دادگاه کارش انجام یافت کاغذ بلند بالائی را بدست دادستان داد و بدنبال آن با صدای گوش خراش و ترس آوری گفت: ای دختر کولی... از این پس هرگاه خاطر همایون شاهنشاه تعلق بگیرد، بهنگام ظهر تورا با پای برهنه و در حالیکه ریسمان بگردنت آویخته است بکلیسای نوتر دام خواهند برد، ناگزیری بخاطر گناهان خویش شمعی را بوزن نیم من روشن کرده و از آنجا برای رفتن برفراز دار از برج عذاب بالا بروی، بزت را نیز مانند خودت بدار خواهند آویخت، اینست کیفر جادوگریت...

اسمرالدا اصلا سخنان منشی دادگاه را نمیشنید، او در اندیشه دور و دراز و رؤیای مز خود غرق بود، ناگهان دودست نیرومند را بر روی شانه های خود احساس نموده و تاخواست بخود آید او را کشان کشان بیرون بردند.

جایگاه اسمرالدا در قسمت زیرین ساختمان دادگستری تعیین شده بود، او را در چنین جایی زندانی نموده و از نعمت آزادی محروم ساختند، در باره اش فوق العاده بی انصافی کردند در حالیکه میتوان گفت برای خورد کردن چنین موجود بی دست و پا و ضعیفی اینهمه شکنجه و عذاب لازم نبود.

برای او که در هوای آزاد همواره باشادی میرقصید و لبخند میزد چنان جایی سزاوار نبود و نمیتوانست باسانی تحمل کند، در زمین نمناک زندان روی گاه نشسته بود و در کنارش کوزه آب و قرص نانی جلب توجه میکرد.

سنگینی زنجیرهایی که بدست و پایش بسته بودند طاقش را طاق نموده و از ترس سنگینی خورد کننده زنجیرها کوچکترین حرکتی بخود نمیداد.

خیالات و اندیشه‌های گذشته: نفوس خورشید، هوای آزاد، کوچه‌های پاریس، رقص، سخنان تشویق آمیز تماشاچیان، راز و نیازهای عاشقانه، کشیش، پیره زن، خنجر، خون، شکنجه، خنده‌های استهزاء آمیز مردم و چوبه دار بهشت سرهم مثل صفوف منظم سربازان از برابر دیدگان می‌گذشتند، گاهی از تصور آن اندیشه‌ها و خیالات شادمان می‌گشت و زمانی دیگر همچون کسی که خواب وحشتناک و پریشانی دیده‌است در اندوه بی‌پایانی فرو میرفت و بگذشته خود می‌اندیشید.

از درون محنت‌کده خویش جز صدای قطرات آبی که بفاصله ای معین از سقف فرو می‌چکید و گشوده شدن دری که روزانه نانش را میدادند صدای دیگری بگوشش نمیرسید، رابطه‌اش بکلی از مردم بریده شده بود و همیشه در عالم رؤیا بسر میبرد، گاهی در جایگاه تاریک و نمناک خود چیز سرد و چندان آوری روی دست و پایش حس مینمود و از ترس میلرزید و تا مغز استخوانش صدا می‌کرد.

چقدر آنجا ماند؟

خودش هم نمیدانست که چقدر وقت است در آنجا زندانش نموده‌اند، فقط آخرین حکم داد گاه را که برایش خوانده بودند کمی بغض داشت، همینقدر فهمید که بامداد یکروز چون خواست برخیزد سنگینی زنجیرهایی را بر پایی خود احساس نمود.

از آن زمان تا کنون هرچه فکر میکند می‌بیند هنوز هم زندانی است و هنوز هم روی کاه نشسته و حتی چراغی هم که در اطرافش نور پاشد وجود ندارد. اطلاقی که اسمralda در آن زندانی بود پنجره نداشت و نمیشد تفاوت شب و روز را فهمید، دمه‌او همیشه تاریک بود و وحشت انگیز..

پس از مدت‌ها بالاخره يك روز و شاید هم يك شب، صدای پایی را بالای سر خود شنید و متعاقب آن نور قرمز رنگی از شکاف در نمایان گشت و پس از لحظه‌ای صدای باز شدن قفل در بگوش رسید، در باز شد و دو نفر در حالیکه بدست یکی از آنان چراغی بود از آستانه در داخل شدند، اسمralda که سالها چشمش بتاریکی زندان عادت کرده بود و نمیتوانست روشنایی را ببیند، چشمان خود را برهم نهاده و سپس آرام آرام آنرا باز کرد، ناگهان مرد سیاه پوشی که سر و صورتش را در پارچه‌های سیاهی مخفی کرده بود در مقابل خود یافت،

اسمralda و سیاه پوش هر دو خاموش ایستاده و یکدیگر می‌نگریستند، چراغ نور میرا کند و قطرات آب از بلندی فرو میریخت.

زندانی سکوت را شکست و گفت: کیستی؟

- کشیش!

سرتاپای اسمralda از شنیدن این کلمه و آن آهنگ ترس آوری که از دهان سیاه پوش بیرون آمده بود لرزید.

سیاه پوش ادامه داد: آماده‌ای؟

- برای چه؟

- برای مرگ!

- آری خیلی آرزو مندیم، کی بآن خواهیم رسید؟!.

- فردا!.

او از شنیدن خبر مرگ خود شادمان و مسرور شده بود ولی هنگامیکه نام فردا را شنید نگران و اندوهگین گشته سر را بزرافکند و گفت: تا فردا خیلی وقت است، میخواستند امروز را تعیین کنند، برایشان چه زحمتی داشت؟!.

کشیش پس از لحظه‌ای درنگ پرسید: خیلی غصه می‌خوری؟

- اینجا خیلی سرد است، من یخ کرده‌ام!

از شدت سرما بخود می‌پیچید.

- هیچ چیز نداری، نه چراغی نه آتشی نه لباسی ... واقعاً بتو خیلی سخت می‌گذرد.

دختر آه سوزناکی ازدل کشید و گفت: خیلی سخت است، ای خدای من، همه از نعمت روشنائی بهره مندند غیر از من .. نصیب من فقط تاریکی است!.

- علت زندانیت را میدانی؟

- میدانستم ولی فراموش کرده‌ام!

و گریه را شروع کرد، سپس گفت: آقا من میخواهم از اینجا بیرون بیایم، می‌ترسم، اینجا سرد است، حشرات کثیفی دارد که از سر و دستم بسالا می‌روند، نه ... من نمیخواهم اینجا باشم.

- برخیز و همراه من بیا.

سپس بازوان اسمralda را گرفت، با وجودیکه بدن دختر ك خیلی سرد بود ولی هنگامیکه اودست کشیش را روی بدن خود احساس نمود بی اختیار لرزید و گفت، این دست مثل بدن مرده سرد است، شما کیستید؟!.

سیاه پوش تقایی را که بصورت زده بود کنار زد، اسرالدنا کهان در مقابل خود قیافه متعوس و مشغوم کشیش را نگریست، آری ... این همان کشیشی بود که از مدت‌ها پیش همچون سایه متحرک و مانند شیطان دنبالش می‌آمد و سرانجام قبوس نازنیش را از پا دو آورده و خنجر زده بود، بزودی خاطرات فراموش شده گذشته بیادش آمد و علت اتهام آدم‌کشی و کشیدن بار زندان را دریافت، در حالیکه سر برانو گذاشته بود، ناله‌ای جانسوز از دل خونین برآورد و گفت: این همان کشیش است!

کشیش همچون شاهبازی که از فراز آسمان گنجشکی را دنبال نموده و آنرا در چنگال خود اسیر کرده است بنظر میرسید.

اسرالدنا پس از لحظه‌ای مجدداً افزود: حالا دیگر از جانم چه میخواهی؟

— تا باین اندازه از من بی‌زاری؟!

دخترک جوابی نداد.

کشیش مجدداً پرسید: از من منتظری؟

اسرالدنا نیشخندی زد و گفت: آری ... از تو منتظرم، بیزاردم ... مدتهاست که تهدید و پریشانم کرده و هنوز هم دست بردار نیست، عجب جلادی که مقتول را مسخره میکنند!

ای خدای من ... کاش این کشیش هرگز وجود نداشت تا من میتوانستم آزاد و خوشبخت باشم ... او مرا بر زندان افکنده و قبوس عزیزم را کشته است! گریه مجالش نبود.

دنباله سخنش را گرفت: مگر من نسبت بتوبیدی کرده‌ام که میخواهی نابودم کنی ... از من چه میخواهی؟

— من عاشق تو هستم!

دخترک از شنیدن این سخن مات و مبهوت مانده بود؛ دیگر گریه نمیکرد، از چهره‌اش خنده استهزاء آمیزی خوانده میشد کشیش بیای اسرالدنا افتاده بود و بادیدگان شرر بار و مشتاق او را مینگریست.

اسرالدنا با صدای لرزانی گفت: و ... عجب عشقی!

کشیش گفت: عشق دیوانه!

هر دو بیچشم‌ان یکدیگر خیره شدند؛ اسرالدنا بهتش زده بود و کشیش مانند دیوانگان بنظر میرسید، پس از لحظه‌ای کشیش گفت: میخواهم آن چیزی را که تا کنون از خودم پنهان کرده‌ام بتو بگویم و این رازی را که حتی در تاریکی شبانگاه و آنوقت که همگی خفته اند و خدا نیز دیده نمیشود نتوانستم

از وجدانم بیرسم باتو در میان نهم، ای دختر زیبا ... من پیش از اینکه تو را بینم آدم خوشبختی بودم.

اسرالدنا با صدای ناتوان و ضعیف خود گفت: و من نیز ...

کشیش افزود: سختم را قطع نکن ... بگذار بگویم.

و ادامه داد: آری ... در آن روزها آدم پا کدل و خوشبختی بودم و بجز علم و دانش و تقوی و پرهیزکاری بهیچکس و بهیچ چیز علاقه نداشتم، کارم مطالعه بود و تمام روحانیون درباره پا کدانی و عفت و شرافت، از من مشورت میکردند و من بهمگی آنان بند و موعظه میدادم، ولی هرچه بسن بلوغ نزدیکتر میشدم احساسات و عواطفم بیدار تر میگشت بطوریکه در این اواخر هرگاه هیکل زنی را میدیدم تمام احساساتم بر انگیزته میشد، در صورتیکه تا آنروز من تصور میکردم که با ریاضت و زهد نتوانسته‌ام قدرت جوانی و تمایلات شهوانی و جسمی خود را خفه سازم.

مدتی با دعا و روزه و ریاضت و توبه و مطالعه بر خواهشهای نفس لگام زدم، جلوی تمایلات ناروا را گرفتم، این تنها وسیله‌ای بود که میتوانست پیوند مرا با کلیسا استوار سازد و از سقوط و فسادم جلوگیری کند، کتاب را گشوده و با مطالعه آن خواهشها و تمنیات درونی را نابود میساختم و هرگاه قیافه زنی در برابرم نمایان میگشت با خونسردی میگذاشتم، در این مبارزه شدیدی که بین من و تمایلات سرکش و شیطانیم وجود داشت، همواره پیروز بودم.

ولی در پایان شکست خوردم و نتوانستم پیروز شوم!

گناه من نیست، این دیگر گناه خداست که آدم را با شیطان هم زور آفریده است .. گوش فرا دار .. بکروز ..

آهی کشید و دنباله سخنش را گرفت: بکروز در حالیکه مشغول مطالعه کتابی بودم ناگهان صدای نواختن دایره‌ای را شنیدم، برخاسته و از پنجره خلوتنگاه خود بیدان کرو که در پرا بر پنجره‌ام قرار داشت نگریستم. آه .. چه دیدم .. امان، يك دختر خوشگل سیاه چشم که موهای

سیاه و رنگش در پرتو اشعه طلایی رنگ خورشید میدرخشید و زیبایی خاصی داشت در آنجا میرقصید، تماشایی بود، اگر عیسی مسیح وجود داشت و او را میدید مسلماً بر مریم ترجیحش داده و ببادری خویش بر میگزید، همگی تماشاچیان خیره خیره نگاهش میکردند ... افسوس .. ای دختر زیبا این توبودی، توبودی که مرا شیفته و بقرار خود ساختی، دلم در گرو

زلفان سیاه و چشمان قشنگت گیر افتاده، فریخته نوشدم.

لحظه ای ساکت مانده سپس گفت: بلاد رنگ کوشیدم که خود را از آن پرتگاه هولناک رها سازم ولی نشد، علاقه تو در دلم جای گرفته بود، ایندفعه دیگر روحم در کشاکش با جسم، ناتوان و زبون و مغلوب گردیدم تمام تلاشهایم هدر رفت ..

در کنار ت بزی ایستاده بود و خیره خیره نگاهم میکرد و لبخند میزد، از نیشخندهای آن حیوان دریافتم که شیطان برایم دامی گسترده و می خواهد گمراهم سازد !

آنگاه بصورت اسرالدا نظر افکند و گفت: و هنوز هم در این عقیده باقی و پا برجایم !

با تمام این احوال نمیتوانستم از آن رقص هوس انگیز و دلفریب چشم پیوشم، سیر نمیشدم، دلم میخواست باز هم برقصی، هنگامیکه آوای ملکوتی و دلربایت را شنیدم دلم میخواست فرار کنم ولی سست شده بودم و قدرت راه رفتن نداشتم، مثل اینکه مرا زمین گیر کرده بودند.

اما بزودی از خواندن بازمانده و میدان را پشت سر گذارده رفتی، شاید هم دلت برایم سوخت.

هنگامیکه دیگر از تو اثری نبود من مدهوش و پیریشان بر جای افتادم و پس از آن صدای ناقوس مرا بخود آورد، خواستم برخیزم و فرار کنم ولی افسوس ... از من چیزی کاسته شده بود که نمیتوانستم برخیزم و همچنین نیروئی بمن افزوده شده بود که نمیتوانستم بگریزم !

آری .. از آن زمان، دیگر من دل و دین را از دست دادم، تنها تو در خاطر من بودی و بس، کتاب و مطالعه و ریاضت و سومه را ترك کردم زیرا دیگر علم و دانش برایم نتیجه ای نداشت و همچون درخت بی ثمری بود، هر وقت کتابی گوشوده و میخواستم آنرا مطالعه کنم صورت زیبای تو را در برابر دیدگان خویش میدیدم، همه جا، در محراب و خلوتگاه و سر نماز تو در برابر من بودی. برای شناسائی تو بدنبالت آمدم.

وای ... برای دومین دفعه که تو را دیدم بیهوش شدم و عقل خود را از دست دادم، دیوانه و سرگردان شدم، دیگر نمیخواستم يك لحظه از تو دور باشم، نمیدانستم کجا بروم و چگونه تو را بچنگ آورم، میدیدم ریسائی بیالهای شکسته ام بسته شده و سر دیگر آن بیای شیطانی است و او مرا بدنبال خود میکشاند، در کوچه و بازار بدنبالت و لو و آواره بسودم و در

پایان روز چون بحجره باز میگشتم میدیدم عشق و علاقه ام هزاران بار از اول بیشتر شده است، میدانستم که تو يك دختر گولی جادوگری هستی، میخواستم تو را بدادگاه کشیده و خود را از دست خلاص کنم، دستور دادم که دیگر نگذارند در میدان گروم که بگیری، بدینوسیله پیش خود تصور میکردم که خواهم توانست فراموش کنم ولی تو بدستورم اعتنا ننموده و باز هم در میدان ظاهر شدی، سر انجام شبی میخواستم تو را بر بایم، ما دونفر بودیم، تمام کارها آماده شده بود ولی ناگهان آن افسر بدبخت و تیره روز آمد و تو را از چنگیان نجات داد. - دیگر هیچ راه چاره ای برایم نمانده بود، برای زندانی کردن متوسل بدادگاه گردیدم، میخواستم خود بدینوسیله در زندان بیدارت آیم و هر دو در جوار هم باشیم، نقشه ای کشیده و بکار آغاز کردم، بقدرت و نفوذ خود میبایدم و معتقد بودم که هر وقت دلم خواست تو را از زندان آزاد می سازم، با خود میگفتم هر گاه اراده کنم جلوجریان محاکمه را خواهم گرفت ولی افسوس .. دست تقدیر از من نیرومندتر بود !

چنان در دامی که گسترده بودم افتادی که دیگر امیدی برهائی نیست. گوش کن، باقیش را برایت بگویم، دیگر خیلی بیایان سر گذشت و مطلب نمانده است: بکررزد دیدم جوانی شیفته و بیقرار نام تو را بر زبان میراند، میخندید و از چشمانش شراره های شهوت و عشق ساطع میشد ..

آه .. وای بر من .. بدنبالتش براه افتاده و همان کاری را که تو بهتر از من میدانی در باره اش انجام دادم. کشیش لب از سخن فرو بست و دیگر هیچ نگفت.

دخترک که خاموش ایستاده بود جز يك جمله کوتاه هیچ سخنی بر لب نراند، فقط او گفت: قیوس عزیزم !

کشیش از روی غضب بازوانش را گرفت و گفت: این اسم را بر زبان نیاور، این همان نامی است که هر دومان را بدبخت و سیه روز کرد. گرچه تو در عذاب و شکنجه و ظلمت بسر میبری و از شدت سرما بر خود می لرزی ولی باز هم بعشق و علاقه آن جوان خودخواه امیدواری، در نهایت خانه دلت هنوز توری از امید وجود دارد.

ولی من !
دیگر هیچ گونه امیدی ندارم و روح و جانم هر دودر ظلمت و تاریکی است.

هیچ میدانی که بهنگام معا کلمات در آنجا بودم و چقدر رنج بردم؟
هنگامیکه جلاد باهای زیبایت را برهنه نمود آنقدر زجر کشیدم که
نیتوان شرح داد، لعنت بر من که از اول این شکنجه و عذاب را پیش بینی
نکردم، وقتی که آن پای نازنین و عریان را دیدم آرزو کردم که کاش میتوانستم
بر آن بوسه زده و سپس بپریم، جلاد دژخیم پایت را در قید فشرد و من
در زیر لباس خنجر را روی قلبم گذاردم و سینه ام را شکافتم اگر دومین ناله
تو بر میخواست خنجر را تادسته در قلبم فرو میکردم، بین .. جای خنجر هنوز
روی سینه ام پیداست !

لباس را از روی سینه اش کنار زده و نشان داد، زخمهایی مانند
چنگال پلنگ در سینه اش نمایان بود، اسرالداده که آنجا را دید لرزید،
کشیش گفت: بمن رحم کن، تو خود را بدبخت میخوانی ولی هنوز معنی
بدبختی را نمیدانی، بدبختی این است که کشیشی پای بند عشق دختری شده
و آن دختر از او بیزار باشد، این است که عاشق همه چیز خود را، جوانی،
شرافت و ایمان را تسلیم سازد و از معشوق حتی یک تبسم هم نبیند، افسوس
که معشوق بجای کیف روحانی عاشق توجه نداد و دلش گرفتار ظاهر
آراسته و زیبای جوان شهوت رانی است، بدبختی این است که انسان
معشوقه اش را روی سفره چرمین شکنجه ببیند و برای رهاییش نتواند قدمی
بردارد، اینست بدبختی !

دخترک نازنین، دیگر بس است، بیش از این در آتش سوزانم مگذار،
بعال اندوهبار من بیاندیش و اندکی نوازشم کن.
سر به سنگ پلکان گذارده و اسرالداده را نگاه میکرد، گاهی گاهی
سرش را بسنگ میزد، دیری نپایید که کشیش در همان جایگاه نمناک از
حال رفت و بیحس افتاد.

اسرالداده مجدداً تکرار کرد: فبوس عزیز !

کشیش چشمان خود را گشود و کشان کشان خود را بدختر رسانیده
ملتسانه گفت: عزیزم مرا از خود مران، من ترا دوست دارم، عاشق توام،
این جمله را بر زبان نیاورد زیرا دلم ریش ریش میشود، بمن رحم کن،
مرا مرتجان، میخواهم ترا ببینم، دیدار روی تو برایم بسی فرح بخش و
نشاط آور است، دختر عزیز، این عشق آتشین را خاموش نکن، بگذار
هر دودر جوار هم باشیم، از اینجا فرار کرده و بجاهای دور، بجاهاییکه
زمین غرق در گل و سنبل و هوا عطر آگین است خواهیم رفت، دور از اغیار

همچون دو پروانه با کباخته و دوزخ بی آلاش زندگانی خواهیم نمود،
خواهی دید که آنوقت دنیا یکام ماست و در تمام عالم از همه خوشبختتریم.
اسرالداده نیشخندی زده و گفت: پدر روحانی، دستپایت را بین،
هنوز بخون فبوس رنگین است !

کشیش متوحشانه دستپایش را نگرسته و سپس با مهربانی و آرامی
گفت: هر چه دلت میخواهد بگو، دشنام بده، مسخره ام بکن .. ولی دیگر
جای درنگ نیست، برخیز برویم زیرا فردا تورا بدار خواهند آویخت، هم
اکنون در میدان گرو چوبه دار را بپا کرده اند، شتاب کن، آه .. نمیدانی
چقدر تورا دوست می دارم، اگر دوستم نداری لااقل از چوبه دار بگریز،
دختر جان، رحم کن !

خیلی وحشت زده و پریشان بود، ناگهان دست اسرالداده را گرفت و
گشید، اسرالداده خیره خیره برویش نظر افکنده و گفت: فبوس عزیزم
کجاست ؟

کشیش دستش را رها کرد و گفت: تو رحم نداری ؟

دخترک باز هم پرسید: فبوسم چه شد ؟

— مرد !

اسرالداده با آهنگ سرد و جانگدازی افزود: مرد، پس چگونه راجع
بزندگی با من حرف میزنی ؟

کشیش در اندیشه خود بود و گویی سخن اسرالداده را نمیشنید زیرا
ادامه میداد: آری .. ممکن است تاکنون مرده باشد زیرا خنجر تا اعماق
سینه اش فرو رفته و قلبش آسیب رسانیده است.

ناگهان اسرالداده همچون پلنگ تیر خورده و خشمگینی از جای پرید
و کشیش را از روی پلکان بزرافکند و گفت: بروای دیو زشتکار .. بروای
آدمکش، بگذار آسوده بپریم تا آثار دوخون بیگناه و نا حق بر پیشانی
بماند، دست از من بردار، برو ملعون !

کشیش پایش را که بلباس پیچیده شده بود بزحمت بیرون آورد و
برخاست و چراغ را برداشت و بیرون رفت، پس از لحظه ای مجدداً سر را
بدرون آورده و با قیافه وحشتناکی که بخود گرفته بود آهی کشید و گفت:
فبوس مرد !

دخترک از حال رفت و بزمین افتاد.

کفش كوچك و ظريف كودك براى مادر نشاط انگيز است ، بسويژه
اگر آن كفش تازه و پر نقش و نگار باشد ، هنگاميكه مادر آن كفش تازه
دلفريب و زيبا را مى بيند ، كوفتى كودك خود را ديده است زيرا كفش را
بوسيده و با آن حرف ميزند ، مادر وقتى كه آن كفش ظريف كودكانه كوچك
را مينگرد ميگويد : آيا با منى باین كوچكى وجود دارد ؟

دستهای نازنین و چشمهای سباه و درخشانده او را همیشه بغاطر میآورد ،
بهنگام زمستان چنین بنظرش میآید كه اواز صندلی بالا رفته و میخواهد
بیخاری دست بزند ، دل مادر در اضطراب و تشویش است و چون تابستان
فرا میرسد تصور میکند كه او در باغ مشغول گل كندن و خاك بازی است
و با اینکه با دیدگان تشنگ خود در آن گوشه باغ سگ و اسب را تماشا میکند
گاهی نیز میاندیشد كه الان كودكش دارد با باغبان حرف ميزند ، و چه
بسا او را بصدا نیز در آورده است .

آرى .. هنگاميكه مادر بكفش كوچك فرزند خود نگاه مى كند
هزاران ازاى این گونه مناظر در برابر دیدگان مىگردد ، دل مهربانش
همچون يك تکه موم كه در برابر آتش گرفته باشند بزودى آب میشود .
تجسم چنین مناظر زيبا و حالات نشاط آور در زمانى است كه كودك
سر خوش و شادان بزرگى ادامه میدهد ، ولى اگر مادری كودك خود را از
دست داده باشد ، چنان كفشى جز مایه رنج و اندوه و شكست چهره دیگری
نیست ، دیگر خاطرات خوش و نشاط انگیز را در دل زنده نمیکند ، دیگر آن
كفش مثل شیطان درون سینه را میکاود و قلب را جریحه دار میسازد .

آنروز ، روز آخر بهار بود و خورشید تازه سر از گریبان افق بیرون
آورده و در آسمان نیلگون میدرخشید . زنى كه در دخمه قصر رولانده معتكف
بود ناگهان صدای هیاهوئى را از میدان گروشنید ، براى اینکه آن صدا
حواسش را مختل نسازد گیسوان خود را در گوش فروبرد و باز هم پس از
پانزده سال چشمان خویش را بآن كفش كوچك دوخت ، پانزده سال بود

كه این كفش را همچون جان شیرین دوست میداشت و آنرا میپرستید .
او در اینست خدا میداند كه از دیدن آن كفش چقدر گریسته و چه
اشكهای سوزانى ریخته است ، خدا میداند كه چقدر سر را بدیوار كوبيده
و چه كفرها و ناسزاها نيكه گفته .

مثل اینکه آنروز ، از تمام روزهای دیگر غمگین تر بنظر میرسید ،
صدای گریه و ناله اش از بیرون شنیده شده و با ناله حزن آور و رسائی میگفت :
ای دختر عزیزم ، ای فرزند ، دیگر تورا نخواهم دید ، كوفتى همین دیروز
بود كه در آغوشم بودى .. كجائى ؟

ای خدای من .. تو كه میخواستى فرزندم را باین زودى بگیری
چرا او را بن دادى ، مگر نمیدانى كه كودك وصله دل مادر است و مادری
كه فرزندش ببرد دل اونیز خواهد مرد !!

كاش آنروز از خانه بیرون نیآمدم ، كاش مرده بودم .. ای بیچاره
من !

ای خدای بزرگ .. ندیدی چطور او را در بغل میفشردم ، میبوسیدم ،
مگر ندیدی كه چه زيبا و نمكین میخندید و چطور مشتاقانه پستانم را میکید ،
نه ، ندیدی .. اگر دیده بودى و دلت سوخته بود او را از من نمیگرفتى ،
آيا من سیه كار و تیره روز لایق يك نگاه ترحم آمیز نبودم .. افسوس ..
افسوس .

كفش كود كم اینجاست ، پس كوپایش ؟

دختر جان ... دختر جان كجائى .. روز گارت چگونه است ؟

خدا جان .. دخترم را بده ، او را برگردان ، پانزده سال است دعا
میكنم و چندانكه سجده کرده ام زانوانم پینه بسته است ، آيا پانزده سال
دعا و سجده و سوگواری كافى نیست ، ای خدای من .. براى يك روز ، يك
ساعت ، و يك دقیقه هم شده دخترم را بمن برسان ، آنگاه براى همیشه مراد
آتش دوزخ بسوزان .

اگر دامن کبریايت را میافتم ، آنرا گرفته و تا دخترم را نیدادى
رهايت نمیکردم .

خدا جان ، چطور این كفش كوچك و نازنین را مى بینی و رحم نمیكنى ،
آيا سزاوارست كه براى پانزده سال مادری را بفراق فرزند مبتلا سازى ؟

ای مریم مقدس ... تورا به عیسی سوگند میدهم ، كو فرزندم ؟

آه .. دخترم را بردند و كشتند و خوردند .

ای مریم .. رحم کن .. رحم کن ، نمیخواهم دخترم در بهشت باشد
اورا بخودم بدهید .

خدایا ... کودکم را بده و گرنه سرم را بسنگ کوبیده و مغز خود
را بریشان میکنم ، ای خدا ، اگر فرزندم را ندهی کفر خواهم گفت ، خدایا
چندانکه در فراق فرزند خویش بسر و سینه زده ام اندامم مجروح و ناتوان
شده است ، خدایا غذایم را بگیر و دخترم را باز ده ، بگذار او همچون
خورشید وجودم را گرم کند ، آری .. من گهنگار و تیره روزم ، وصال و
دیدار دخترم دین و ایمان بر باد رفته ام را باز خواهد گردانید ، تا او
بود من از عشق و محبتش زنی عقیق و پاکدامن بودم ، چقدر خوب بود ،
هرگاه لبخند میزد من خدا را میدیدم .

ای مریم مهربان ، بگذار یکبار .. فقط یکبار دیگر دخترم را بینم
و این کفش را بیایش بکنم ، آنگاه حاضرم بمیرم !

اکنون از آثر زمان ، پانزده سال میگذرد ، او دیگر بزرگ شده است ،
افسوس که اورفت و دیگر حتی در بهشت هم او را نخواهم دید زیرا من
گناهکارم و بیبهشت نخواهم رفت !

ناگهان خود را روی کفش انداخته زار زار گریست و همچون نخستین
روز فقدان فرزندش ناله کرد .

آری .. مرگ فرزند برای مادر همیشه جانکداز و تازه است ، دل داغدار
مادر هیچگاه شاد و خندان نیست .

پیره زن ناگهان صدای بچه ای را شنید ، او برخلاف همیشه که از
شنیدن صدای کودکان بگوشه دخمه میرفت و خود را پنهان مینمود که خاطرات
غم انگیز گذشته اش تجدید نشود ، این دفعه برخلاف همیشه از جای خود
برخاست و بسدا کودکان گوش فرا داد یکی از بچه ها میگفت : امروز آن
کولی را بدار خواهند کشید .

پیره زن از شنیدن صدای کودکان ، همچون عنکبوتی که مگسی را شکار
میکند بیای پنجره آمد و میدان گرو را نگریست ، آنجا در میدان گرو جلادانی
را که از نردبان بالا رفته و طنابهای دار را آویزان میکردند تماشا نمود ، بچه
ها همگی رفته بودند و پیره زن چشمان خود را با نظر و آنطرف میدوخت
شاید کسی را یافته و از او سؤالی بکند ، سرانجام در کنار دیوار دخمه
کشیشی را که ایستاده و بخواندن دعا مشغول بود و کنجکاوانه چو به دار را
مینگریست مشاهده نمود ، او کلودفرلو کشیش کلیسای نوتردام و آن زاهد

را نشاخت ، پیره زن از دیدن کشیش سکوت را شکسته پرسید : امروز چه
کسی را دار میزنند ؟

کشیش سخنی نکفت .

او مجدداً پرسید : چه کسی را بدار میزنند ؟

— نمیدانم .

— بچه ها میگفتند يك کولی را میخواهند بدار بکشند .

— گمان میکنم ، شاید اینطور باشد .

زن تارك دنیا ، همچون گفتاری که نمره بکشد خندید .

کلودفرلو نگاهی باورنموده گفت : خواهر ... معلوم میشود از کولیها

متفری .

— اینها بچه دزد و آخورند ، چگونه از شان بیزار نیاشم ، پانزده

سال است که کولیها دخترم را برده و خورده اند ، اینها یارم جگرم را ، دل

مرا بلعیده اند ، من دیگر دل ندارم ، مگر نمیدانی ؟

حالتی خشمگین و افسرده داشت ، باز لب بسخن گشود : يك دختر

کولی را میشناسم و از او خیلی بیزارم ، نفرینش کرده ام ، اگر بستگان

این کولی لعنتی فرزندم را ندزدیده بودند ، او اکنون پانزده ساله و بسن

همین دختر بود ، من هر وقت این دخترک کولی را می بینم حالم دگرگون

شده و خون در رگهایم جوش میزند .

کشیش همچون گور کتی که از اعماق زمین سخن میگوید گفت : خواهر

جان ... بگذار بتو مژده بدهم که همین دختر را میخواهند بدار بکشند !

زن تارك دنیا که از شنیدن این خبر در پوست تمیگنجید آهسته و

آرام براه افتاده گفت : نگفتم سر انجام بر فراز دار خواهی رفت ... از

مژده مسرت بخش و نشاط آورت ممنونم ای کشیش !

سپس با گامهای سنگینی بدرون دخمه رفت و بچیان درنده گرسنگی

کشیده ای که اکنون شکاری را صید نموده است شباهت داشت .

دادستان بیهوده تصور میکرد که فیوس مرده است، گویا او اصلا اطلاع نداشت و فقط باستاندگواهی پزشک مردن فیوس راحتی میداشت و شاید هم از روی شوخی و دلچسپی چنین دادخواستی را بر علیه اسرالدنا تنظیم کرده بود، فیوس نمرده بود، کسانی مانند فیوس که پوست کلفتی دارند و جان سختند باین آسانی نمیرند، گرچه کلود فرلو نیز در زندان خبر مرگ فیوس را با اسرالدنا گفت ولی او روی حدسیات و امیدواری کاملی که پیش خود تصور میکرد چنین خبری را با اسرالدنا داد و آنکهی تاکنون کدام عاشق مزده سلامتی رقیب خود را بمعشوق گفته است، شاید هر کس دیگری بجای کشیش بود همین خبر را میداد.

آری ... بر خلاف پیش بینی نوشته دکتر، فیوس نجات یافته و از چنگال مرگ گریخت، نخستین روزی که دادستان برای پرسش بعضی سئوالات بر بالین فیوس رفت او فوق العاده نگران و غمگین بود، پس از چندی یکروز بامداد که او از بستر خواب برخاست مشاهده نمود که خالش خیلی از روزهای پیش بهتر است، فیوس همینکه آثار بیهودی را در خود نمایان دید مهییز طلایش را در عوض دارو و حق الزحمه دکتر تحویل داد و بخانه رفت، دادستان که دیگر تحقیقات خود را کامل میداشت و از طرفی بر علیه اسرالدنا مدارک مورد لزوم تهیه نموده و حکم اعدامش را صادر نموده بود دیگر بسراغ فیوس نیامده و حتی از وی نیز خبری نگرفت.

فیوس نیز، هنگامیکه از خانه پزشک بیرون آمد یکسر بچند فرسنگی پاریس رفت و بدوستانش ملحق شد، او برای اینکه انگشت نمای مردم شهر نباشد پاریس را ترک گفت، او همواره بیابان محاکمه میاندیشید، در همان خانه دکتر جریان مشاکمه اسرالدنا را شنیده بود، هرچه بیابان آن حادثه غم انگیز و جریان محاکمه فکر میکرد چیزی بخاطرش نمیرسید، او همچون اغلب سربازان و نظامیان ساده بود و موهم پرست ... بسجرو جادو پایند بود و میترسید سرانجام نیز اسرالدنا او را سیه روز و بدبخت

نماید، تصور میکرد خواری و پریشانی هر آن او را تعقیب میکند. بگفته لافوتن: همچون روباهی که از مرغی فریب خورده است شرمسار و خجالت زده بود و میترسید مبدا نامش بزبانها افتاده و او را ببعا که دعوت کنند. در آن زمان روز و شبی نبود که یگانهی بجرم جادوگری بر فراز چوبه دار نرقصد، در هر محله ای یکنفر جلاد انجام وظیفه میکرد و چشم و گوش مردم از آدمکشی و بدار آویختن پر شده بود.

از محاکمه اسرالدنا دوماه میگذشت، فیوس دیگر از ماندن در آن دهکده کوچک دلشک شده بود و بهوای دیدار نامزدش و آن جبهیزیه پربها راه شهر را پیش گرفت، بشهر آمد و بدون اینکه توجهی بوضعیت انبوهی که در میدان گرو ایستاده بودند بکند یکسر در جلو پلکان ساختمان خانه ماریان از اسب پیاده شده و دهانه آنرا بحلقه در بست و از پله ها بالا رفت.

ماریان با وجودیکه کینه فیوس را در دل داشت و نام اسرالدنا هنوز در گوشش طنین انداز بود و نام نویسی جلی را بخاطر داشت بمحض دیدن نامزد خویش صورتش قرمز گشت و از او پذیرائی گرمی نمود، فیوس که مدت دو ماه بود صورت زیبایی را ندیده بود از دیدن اندام جذاب و صورت قشنگ ماریان احساساتش برانگیخته گشت و بزودی هر دو کینه های دیرین را فراموش نموده سرگرم عشق بازی و گفتگو شدند، مادر ماریان مشتاقانه و با شغف فراوانی بصحبت آنان گوش داده بود، ماریان گفت: ای بیوفای سنگدل ... در این دوماه کجا بودی و چه میکردی؟

— بخدا تو در زیبایی سر آمده ای، حتی کشیشان نیز بی قرار تو اند!

ماریان خندید و گفت: زیبایی را ول کن، جوابم را بده، بگو این دوماه چه میکردی؟

فیوس که فوق العاده بزحمت افتاده بود گفت: در خارج شهر ماموریت داشتم.

چرا از من احوالپرسی نکردی؟

— در چهار فرسنگی پاریس بودم!

— اینکه راه دوری نیست، میخواستی لااقل یکبار بدیدنم بیای، فیوس در حالیکه خود را باخته بود بالکنت زبان گفت: دختر عموی عزیز، خدمت ... ناخوش بودم، ماریان با اضطراب و پریشانی پرسید:

ناخوش بودی ؟

- آری ... مجروح بودم !

- چرا مجروح شدی ، چطور شد ؟

- جراحت چندان مهم نبود ، خیلی جزئی است ، با یک نفر نزاع شد و زخمی برداشتم ... برای شما اهمیتی ندارد و چندان مهم نیست .

ماریان چشمان اشک آلود خود را بسوی آسان انداخت و گفت :
چه میگوئی ، چطور برای من اهمیتی ندارد ، مهمل میبافی ، چرا نزاعتان شد برای چه ، من میخواهم بدانم ، جریان را بگو !!

- بین من و یک نفر افسر که با هم کدورتی داشتیم ملاقاتی دستداد او در میان سخنانش پرخاش نمود ، هر دو شمشیر کشیده گلاویز شدیم ، من مختصر جراحتی برداشتم ... بحدائق قضیه بخیر گذشت .

قبوس پشت سر هم دروغ میگفت و از جنک آزمایی و دلیری خویش داد سخن میداد زیرا میدانست که زنها از نیرومندی و زور آزمایی مرد خیلی خوششان میآید ، ماریان که با دیدگان تحسین آمیز قبوس را مینگریست گفت :

خدا را شکر که بهتر شدی ، خوب بگو بدانم دعویاتان برای چه بود ؟

قبوس از این پرسش باز بزراحت افتاد و با وجودیکه در دروغگویی و پشت هم اندازی بد طولانی داشت ولی کم حافظه بود ، پس از لحظه ای درنگ و با لکنت زبان و بریده بریده گفت : دختر عموی عزیز ... معلوم است در اینگونه دعاها سخن از اسب بمیان میآید ... آنوقت ... در هر صورت چیز مهمی نبود .

و برای اینکه رشته سخن را بجای دیگر بکشاند گفت : در میدان چه خبر است ؟

بسوی پنجره آمد و میدان گرو را نگرید .

آنگاه ادامه داد : عزیزم ، بین جقدر شلوغ است .

ماریان جلو آمده گفت : گویا جادوگری را گرفته و میخواهند او را به کلیسا برده توبه اش بدهند و سپس پدارش بکشند .

قبوس که اصلاً بفکر اسرارالدا و داستان دوماه پیش نبود از ماریان پرسید : اسم جادوگر چیست ؟

- نمیدانم .

- چه کرده است ؟

ماریان شانه هایش را بالا انداخت و مجدداً تکرار کرد ، نمیدانم .
مادر ماریان در میان سخنانشان دوید و گفت : این روزها آتشد جادوگر بدار میآویزند که نمیشود شمره مگر میتوان نام همگی آنان را بیاد داشت ؟

و خود بیای پنجره آمد و همینکه چشمش بیدان افتاد گفت :
راست میگوئی قبوس ، عجت ازدحامی است ، حتی روی بامها نیز آدم ایستاده و میدان را تماشا میکنند ، فقط من یکدفعه آنهم در جوانیم چنین ازدحامی را دیده ام ، آنموقع شارل پنجم میخواست بشهر بیاید ، آه ... چه دوران خوشی بود و عجب مردمان نیکوئی بودند آنها ...

این سخنان برای شما کهنه و بی ارزش است ، ولی برای من این سخنان تازگی خاصی دارد زیرا خاطرات جوانی و روزهای گذشته را در برابرم نمایان میسازد .

قبوس و ماریان بدون توجه به سخنان مادر سرگرم معاشره بودند ، قبوس پشت سر ماریان ایستاده و بموهای دلفریب و شانه و گردن سفید معشوقه اش نگاه کرد و با خود میگفت : مگر میشود از چنین زیبا روئی چشم پوشید ؟

پس از لحظه ای ، قبوس ناگهان صدای آرامی را پشت گوش خود شنید ، این ماریان بود که میگفت : قبوس عزیزم ، هیچ میدانی که سه ماه دیگر عروسی خواهیم کرد ... سوگند میخورم که جز من هیچ زنی را دوست نداشته ای ؟

قبوس بدون درنگ گفت : عزیزم ، روحم ، چطور ممکن است غیر از تو دیگری را دوست داشته باشم ؟

مادر ماریان بدنبال کاری از اطلاق بیرون رفته بود در این هنگام از مفر قبوس اندیشه ای گذشت و هیچ مانعی نمیدید که خود را برای انجام آن آماده سازد ، احساسات و شهبوات او بر انگیزته شده بود ، ماریان را نامزد خود میدانست و یقین داشت که بزودی در اختیار اوست ، چه مانعی داشت که از خرمن خویش خوشه ای برچیند ، او که چشم طمع بگاوه و گوسفند کسی ندوخته بود .

خون در رگهای قبوس میجوشید و چشمانش درخشندگی و انجذاب دیگری داشت ، ماریان که چگونگی را دریافته بود باتشویش و نگرانی به

اطراف اطلاق نظر افکند و در حالیکه کاملاً وحشت زده بود گفت: چقدر هوا گرم است.

— آری... نور خورشید بدرون میتابد و این علت گرماست، بهتر است درها را بسته برده هارا بکشیم.

ماریان متوحشانه گفت: نه... نه، من قلم گرفته است و میخواهم هوای آزاد استنشاق کنم!

و همچون آهوئی که خطر را نزدیک دیده است خود را بتالاری که روی میدان گرو قرار داشت رسانید، از آنجا میدان گرو بخوبی دیده میشد، سراسر میدان پر از آدم بود و چندین صف سرباز که نیزه‌هایی در دست داشتند در اطراف میدان پاس میدادند.

فیوس وقتی خود را تنها دید از دل و دماغ افتاد و در غم و اندوه فرو رفت.

میدان و در و بنجره و پشت بامها پر از آدم بود، یکی از تماشاچیان ناگهان فریاد کرد: کجاست، چرا او را بدار نمی‌آورید؟!

دیگری در جوابش گفت: دارند توی کلیسا توبه‌اش میدهند، اگر عجله داری خودت برو بالا تا مردم تماشا کنند!.

یک نفر در گوشه ای ایستاده و میپرسید: آیا راست است که برای اعتراف بر گناه خود تا کنون هیچ کشتی را نپذیرفته است!.

دیگری میگفت: آری... حتماً راست است.

— در اینصورت عجب کافر بی دینی است!.

ماریان که از روی تالار میدان را مینگریست آهی کشیده گفت: ای بیچاره محکوم...

او افکار غم انگیزی داشت، ولی فیوس تمام حواسش متوجه ماریان بود و او را در آغوش گرفته بود، ماریان با عجز و ناله گفت: عزیزم، دست بردار، اگر مادرم بیاید و ما را ببیند خوب نیست!.

در این هنگام ظهر شده بود و صدای ضربات زنگها بگوش میرسید، هنوز ضربه دوازده تمام نشده بود که فریادی از جمعیت برخاست: آمد... آمد!

از کوچه میدان عرابه ای را که بوسیله اسبی کشیده میشد و گروهی سرباز اطراف آنرا احاطه نموده بودند نمایان گردید، عده ای از سربازان پیشاپیش عرابه حرکت کرده و مردم تماشاچی را با ضرب چماق از آن حوالی

میراندند چندین نفر از کارمندان شهربانی و دادگستری و همچنین دادستان بر استپهای خود سوار بوده و در چپ و راست ارا به حرکت میکردند و درون ارا به دخترک زیبایی که دستپایش را از پشت بسته بودند دیده میشد، گیسوان بر پشت و انبوه و سیاهش در اطراف صورتش ریخته و جلب توجه میکرد.

فیوس همینکه آن منظره را دید روی ماریان کرده گفت: عزیزم بهتر نیست باطلاق برگردیم و از اینهمه جار و جنجال و هیاهو آسوده شویم؟!.

ماریان که کنجکاوانه میدان را مینگریست گفت: همین جا میمانیم!

دخترک را باطلاتپهای کلفتی بار ارا به بسته بودند و بگردنش کیسه کوچکی آویزان بود، جلی آن حیوان سفید و قشنگ را پیش پای صاحبش روی عرابه طناب پیچ کرده بودند، دختر زیبا همواره با دندان جلو لباسش رامیکشید که سینه و پستانش دیده نشود، دمام روی پای خود را میپوشانید و حتی در دم آخر و واپسین عمر نیز پابند پاکدامنی و نجابت خویش بود و نمیخواست دامن پاکش بکوچکترین لکه بدنامی آلوده گردد.

هنگامیکه ماریان دخترک را شناخت و فیوس نموده گفت: پسر عموی عزیزم... بین، این همان گولی است، همان است که بزغاله ای همراهش بود!

رنک از چهره فیوس پریده بود و در حالیکه ظاهر ارا به را تماشا میکرد خود را بگمراهی زده با لکنت زبان گفت: کدام گولی؟!

— چطور باین زودی او را فراموش کردی!.

— من منظور شمارا نمیفهمم.

فیوس که فوق العاده نگران و اندیشناک بنظر میرسید تصمیم گرفت از آنجا بیرون برود، ولی ماریان از رفتار تردید آمیز و دستپاچگی فیوس

بلادرنگ بسوء ظن شدیدی گرفتار گردید بویژه اینکه آن دختر را رقیب خود میدانست و شنیده بود که در واقعه این دختر جادوگر، پای افسری نیز در

میان بوده است، ماریان ناگهان فیوس را مخاطب قرار داده پرسید: شما را چه میشود، مثل اینکه از دیدن این زن نگرانی؟.

— بهیچوجه چنین نیست، شما اشتباه میفرمائید!.

فیوس خواست برود.

ماریان محکم و تحکم آمیز فرمان داد: لازم نیست بروید، همین جا باید بمانید تا من پایان کار را به بینم!.

افسر جوان خود را تسلیم نمود و برجای ایستاد و تنها امیدواریش این

بود که دخترک چشم از روی تخته عرابه بلند نمیکرد و او را نمیگریست ،
قبوس بخوبی میدانست که صاحب این کیسوان سیاه و چشمان فریخته و فتنه
انگیز بغیر از اسرالددا هیچکس نیست ، قبوس او را بخوبی شناخت .

بیچاره اسرالددا گونه هایش فرو رفته و لاغر شده بود و چشمهایش
درشت تر جلوه مینمود و مانند جسم بیروچی از حرکت عرابه تکان میخورد
و در گوشه چشمانش يك قطره اشك دیده میشد .

عرابه صفوف تماشاچیان را میشکافت و جلو میرفت ، صدای همهمه و
فریاد مردم همچون برخورد امواج دریا بر شنهای ساحل بگوش میرسید ،
تمام تماشاچیان حتی آنانکه فوق العاده سنگدل و بیرحم بودند از دیدن
قیافه محجوب و ترحم انگیز آن دختر زیبا متأثر گردیدند .

طولی نکشید که عرابه جلو در کلیسا ایستاد ، مردم همگی خاموش
شدند ، بزودی درب کلیسا گشوده شد و محراب کلیسا نمایان گردید ، از درون
عبادتگاه آواز سازی بلند بود و گروهی از روحانیون در انتهای کلیسا با
صدای رسائی دعای مرثیه میخواندند و تماشاچیان همگی ساکت و آرام گوش
میدادند .

اسرالددا کمالات روحیه اش را باخته بود ، شاگرد جلادی که طناب ها
را از دست و پای او باز میکرد هنگامیکه خواست او را از روی عرابه
پایین آورد صدای آهسته ای را شنید ، این صدای اسرالددا بود که میگفت :

قبوس .
متعاقب آن جلی را نیز آزاد نمودند ، آن حیوان همبکه آزادی خود
را حس کرد فوراً جست و خیزی نموده و به کتان خود را با اسرالددا چسبانید ،
همبکه اسرالددا وارد کلیسا شد ناگهان صدای ساز فرودشت ، عده از روحانیون
با لباسهای زیبا و گران بها در حالیکه منظم و به ترتیب صف کشیده بودند
سرود خوانان جلو آمدند ، هنگامیکه اسرالددا چشمش بر دسته کشیشان
که پیشاپیش همه راه میرفت افتاد زیر لب گفت :

باز همان کشیش است !

این کشیش سردهسته کشیشان ، همان کلودفرلو بود ، او با صدای رسائی
سرود میخواند و رنك از صورتش پریده بود و بمجسمه های بیجان کلیسا
میانست ، اسرالددا حیران و بهت زده و خاموش ایستاده رنك از رخسارش
گریخته بود ، اگر یکی از دربانان کلیسا شمی را که روشن کرده بود به
دستش نیندازد همه تصور میکردند که مرده است و جان ندارد .

کشیش با اشاره دست مریدان خود را دور ساخت و آنگاه جلو آمد
و از اسرالددا پرسید : آیا برای بخشایش گناهان خویش بدرگاه خدا التجا
و توبه نموده ای ؟

خون در رگهای اسرالددا میجوشید و از شدت عصبانیت و انزجار به
خود می پیچید .

کشیش سر مست از عشق و شهوت بساقهای برهنه و هوس انگیز
دختر نگاه کرد و چنین وانمود میکرد که مشغول شنیدن اعتراف او است ،
او آهسته در گوش دختر میگفت : مرا دوست میداری ... هنوز وقت داری
و من میتوانم تو را از چوبه دار نجات دهم .

اسرالددا با الحن توهین آمیزی گفت : گمشو شیطان ... دست از سرم
بردار و برو و گر نه رسوایت میکنم !

کشیش لبخندی زد و گفت : هیچکس حرفت را باور نخواهد کرد ،
قطر دروغی بر گناهانت افزوده خواهد گشت ، مطمئن باش که نتیجه ای نصیب
تو نخواهد شد ، بگو بدانم آیا دوستم داری ؟

- قبوسم راجه کردی ؟

- قبوس مرد !

و چون سر برداشت و بایوان رو بروی میدان نگاه کرد افسری را در
آنجا دید ، از دیدن آن افسر ناگهان حالتش منقلب گشته و زانوایش لرزید ،
چیزی نماتده بود که نقش زمین گردد ولی با هزاران زحمت تعادل خود را
حفظ نموده رو برگردانید و گفت : حالا که چنین است بهتر که bessری و مال
هیچکس نباشی !

و مجدداً خواندن سرود را از سر گرفت ، دیگر کشیشان و مریدان با صدای
او هم آواز گردیده و دعا خوانان بسجده رفتند .

کلودفرلو پس از انجام مراسم معمول و خواندن دعا ، به همراه دیگر
کشیشان از دالانها و دهلیزهای کلیسا گذشت ، کم کم صدای آنان ضعیف تر
میشد و بزودی آخرین ارتماشات آهنگ سرود قطع گردید .

از روحانیون دیگر هیچکس در کلیسا نبود ، اسرالددا یکه و تنها
در وسط کلیسا ایستاده و دادستان محو تماشای نقاشی وریزه کاریهای سقف
ها بود ، آنچنان بکار خود سرگرم بود که از وظیفه خود خبر نداشت ،
لحظه ای سپری گردید ، ناگهان یکی از دربانان جلو رفت و دادستان را به
خود آورد ، او در حالیکه معلوم بود نمیخواهد باین زودی از تماشای نقاشی

ها دل بر کند ، علیرغم میل باطنی خویش چشم از آن منظره برداشت و دستور داد تا محکوم را از کلیسا خارج سازند .

متعاقب آن دونفر از شاگردان و دستیاران جلاد ، دختر بیچاره را روی عرابه بسته و برای بردن بآخرین منزلگاه خویش ، وی را از کلیسا بیرون آوردند ، اسرارالداهمینکه چشمش بروشنائی افتاد ، پآسمان و خورشید و چند تکه ابری که روی آسمان باشکال مختلفی ولو وآواره بودند نظر انداخت و اطراف خود را نگرست و چون چشمش بقبوس که روی ایوان رو بروی میدان گرو ایستاده بود افتاد از فرط شادی و مسرت فریادی از دل برآورد .

بزودی پرده ابهام از جلو دیدگانش کنار رفت و یقین حاصل کرد که دادستان و کشیش همگی باو دروغ گفته اند و قبوس نمرده و زنده است ، او اکنون قبوس را با لباس قشنگ نظامیش در مقابل خود میدید . اسرارالداه با آهنگ رسائی صدا زد: قبوس ... قبوس عزیزم !

و خواست دستپایش را بسوی او دراز کند ولی نتوانست زیرا دستپایش را از پشت محکم بسته بودند .

اسرارالداه بر خلاف انتظار خود دید قبوس دست روی شانه دختر زیبائی گذارده و آن دختر با عصبانیت وی را نگاه میکند ، گرچه سخنانشان را نمی شنید ولی بلا درنگ استنباط نمود که آنها باهم حرف میزنند ، قبوس و ماریان دیگر روی ایوان نمانده و هر دو با طاق رفتند .

اسرارالداه که هرگز چنین رفتاری را از قبوس انتظار نداشت فریاد کشید : قبوس عزیزم ... توهم باور میکنی ؟!

او از اینکه میدید با اتهام قتل قبوس محکوم باعدام گردید است ، داشت دیوانه میشد ، خیال وحشت انگیزی از مغزش گذشت ، ولی نتوانست تعادل خود را نگاهدارد ، نیرویش تمام شده بود ، ناکهان همچون جسم بیروحی روی زمین افتاد و از هوش رفت .

دادستان فرمان داد : او را در عرابه انداخته و زود تر کار را تمام کنید !

در ایشدات هیچکس آن آدمی را که در سرتون کلیسا نشسته بود و تمام جزئیات کار را از بالا میدید ، ندیده بود ، او طناب محکمی بیکی از ستونها بسته و دنباله آنرا باین انداخته بود و همچنان دیگران را با کنجکاو و دقت تماشا میکرد .

هنگامیکه جلاد از جابر خاست ، او مانند گربه چالاکی خود را بطناب آویخته پائین آمد و اسرارالداه را از میان سربازان و جلادان برداشته بردوش نهاد و بسوی کلیسا روان گردید و چندین دفعه پشت سر هم تکرار کرد :
بست ... بست !

همچون برقی درخشید و خاموش شد ، مردم از این زرنگی و رفتار پسندیده دست افشان و پای کوبان فریاد زدند : بست ... بست !

هزاران نفر شادی میکردند و دست میزدند ، میدان گرو غرق در نشاط و شادی شده بود ، از دیدگان کازیمود و نجات دهنده و رهاننده اسرارالداه برق شادگامی و مسرت میدرخشید .

صدای همهمه و فریاد و خوشحالی تماشاچیان اسرارالداه را بخود آورد ، چشمان خود را گشود و ای همینکه آن قیافه زشت و زنده و ترس آور را دید ، باز چشمانش را بست ، گویی از آن قیافه زشت کازیمود و متوحش گردید .

دادستان و جلادان و همگی کارمندان داد گستری از این حادثه شگفت انگیز در تعجب بودند و نمیدانستند چگونه بکلیسا وارد شوند ، مگر میتوانند بدرون آن جایگاه مصون از تعرض که پناهگاه مظلمین و بیگسان و رنجدیدگان بود راه یابند ؟

کازیمود و با اندام و هیكل و هم انگیز خود همچون کوه در آستانه کلیسا ایستاده بود و از اینکه همچون شیری در برابر نیروی اجتماعی و داد گستری و دادستان و جلادان و سربازان قد علم نموده و آنرا عاجز و درمانده ساخته است بر خود میبالید .

نجات این دختر تیره روز بدست کازیمودی درمانده و از همه جا رانده شده عجیب بود زیرا دونفر رانده شده و پربشان روزگار ییاری یکدیگر بر خاسته بودند .

پس از لحظه ای کازیمود و بدرون کلیسا رفت ، طولی نکشید که مردم او را در حالیکه دختر زیبا را بدوش میکشید روی پلکان اول کلیسا دیدند ، از دیدار او احساسات مردم برانگیخته شده و باز هم برایش کف زدند .

کازیمود و مجدداً از نظر ناپدید گشته و دیری نپایید که روی پشت بام کلیسا در برابر مردم نمایان شد ، او با دستهای خشن و کج و معوج خویش

موجود لطیف و نازنینی را بدوش میکشید و کاملاً از او نوازش و دلجوئی میکرد، از دیدن آن منظره بعضی ها میخندیدند و گروهی گریه میکردند، کازیمود خوشگل شده بود و از قیافه اش آثار دلیری و بیباکی میدرخشید. کازیمود و از پشت بام بنوون گلدسته کلیسا رفت و در حالیکه از شادی و پیروزی سر مست بود، اسمالدای زیبا و نازنین را در بغل فشرده و بیایی تکرار میکرد: بست . بست . بست .

هنگامیکه کازیمود و اسمالدای را از آن دامن که کلود فرلو برایش گسترده بود رها کنند او در کلیسا نبود و برای اینکه میدان گسروو بدار آویختن اسمالدای را نبیند از شهر گریخته بود، پس از اینکه مقداری راه رفت و در پشت تپه ای خاکی که پاریس را از نظر دور میداشت پنهان گردید، در آنجا، در کنار مزرعه ای بر زمین نشسته و نفسی کشید و آنگاه در افکار دور و دراز و موحشی فرو رفت، بزودی حقایق سهمگین زندگی در برابر دیدگانش مجسم گردید و دید که اسمالدای، اندیشه و عقل و دل و دینش را رها کرده است، دید که بخاطر زیبایی و ملامت یکدمختر همه چیز خود را بیاد داده و در وادی هولناکیز بیدینی سقوط کرده است، بنظرش آمد که اسمالدای بیچاره بخاطر خوشگلی و زیباییش اکنون با دست او بر فراز دار خواهد رفت، به نیروی تقدیر اندیشید.

آنگاه در باره خدا و مذهب و دین و ایمان و ریاضت فکر کرد و همه را پوچ و بیهوده و مهمل یافت و خنده شیطنت آمیزی نمود، سپس روح سرکش و افشار گسیخته خود را کاوید و دید که قلب و روحش از هوی و هوس و شرارت لبریز است، خنده اش گرفت و عشق و شهوت زهر آگینی که زندگی و انسانیت و فضائل اخلاقی او را تباه ساخته و وی را بصورت شیطان آدمکش و شروری بیرون آورده است. میاندیشید و میدید اسمالدای بیچاره و تیره بدبخت را بالای دار و خودش را در اعماق جهنم فرستاده است، همچون دیوانگان بر رفتار عجیب خود میخندید زیرا از آن دو تن یکی محکوم شده بود و دیگری ملعون!

سپس در باره فیوس فکر کرد و از اینکه میدید او زنده است و باشادی اکنون محبوب و نامزدش را در بغل گرفته و اسمالدای را بکلی فراموش نموده است، گلویش را بغض فرا گرفت، آرزو کرد کاش بجای اسمالدای فیوس را بالای دار میفرستادند از اینکه میدید فیوس سر خوش و شادمان مشغول عیاشی است و اسمالدای دیر یا زود بر فراز دار خواهد رفت از شدت

اندوه نزدیک بود خفه شود، نه تنها از زنده ماندن فیوس رنج میبرد بلکه برای همگی تماشاچیان، تنگ نظر وحسود شده بود، بآن گروه انبوهی که در میدان گروگرد آمده و سینه و پاها را لغت و هوس انگیز اسرالدرا دیده بودند حسد میورزید، از فرط چریجه دار شدن احساسات و غیرتش گریه میکرد و با خود میگفت: اگر در جامه روحانیت نبودم، اگر اسرالدرا، آندختز سیاه چشم کولی فیوس را دوست نمیداشت، اگر بجای فیوس خاطر خواه من بود... چقدر خوشبخت بودم و چه زندگیم شیرین و نشاط انگیز بود.

با خود گفت: در این جهان پهناور چه بسیار عاشقان و دلدادگان که برادر دل رسیده و اکنون در کنار جویبارها و در زیر آسمان پر ستاره و در پرتو روشنائی ماه براز و نیاز عاشقانه مشغولند، اگر من نیز با اسرالدرا بودم چقدر خوب بود ولی افسوس نصیبم جز دوری و سوز و گداز چیزی نیست.

تمام حواسش متوجه اسرالدرا بود و یک لحظه از خیال او بیرون نمیرفت، از سستی که در باره آندختز روا داشته و او را پدام مهبیبی افکنده بود پشیمان بنظر میرسید و فکر اینکه ممکن است او نصیب فیوس گردد، از احتمال پیروزی رقیب، تا مغز استخوانش تیر میکشید و داشت دیوانه میشد، در آن صورت دلش میخواست آن زیبا روی زیبا اندام بالای دار پرود و نصیب فیوس نشود.

ناگهان چند مشت محکم بر خود زد و مویش را کنده و بآن نگاه کرد، گوئی میخواست بداند که آیا پس از آنهمه رنج و التهاب و سوزش دل موهابش سفید شده است یا نه!

طولی نکشید که خیال وحشت انگیزی از مخیله اش گذشت و همچون کسیکه رؤیائی می بیند، اسرالدرا را دید که بر فراز چوبه دار میرقص و طنابها گردنش را میفشارد و دارد آخرین لحظات عمر را با سختی و مرارت و شکنجه طی میکند.

از تجسم این منظره رعب آور، بآنهمه زیبائی و طنائی، بآن رقص نشاط آور و آن صدای روحناواز و دلچسب اندیشید و از اعماق سینه فریادی کشید.

بخود آمد و با نگاهی خمود و دلی داغدار و روحی پژمرده و شکسته شده باطراف خود نظر افکند، آنجا، اندکی دورتر گنجشکها و مرغان دانه میچیدند و پروانه ها عطر گلها را بیغما میبردند، آنطرف تر آسیابانی

آرام آرام میخواند و کنجکاوانه بگردش چرخها نگاه میکرد.

کلود فرلو نتوانست آنجا بماند، هر چه میدید برایش دردناک و غم انگیز بود، برخاست و آنجا را پشت سر نهاد، از آدم و طبیعت و حتی از خدا هم گریزان شده بود، تازه شب داشت میخیزد و جلومیآمد، از دور سواد دهکده ای را دیده و بداندسوروان گردید، او تصور میکرد تا پاریس مسافت زیادی فاصله دارد زیرا خیلی راه رفته و خسته شده بود، غافل از اینکه در تمام این مدت فقط در شهر گشته است، بر سیدن کاروان شب، ناقوسها نیز فریاد کشیده و آوای رسای خود را در اطراف منعکس نمودند، هر چه از شب میگذشت صدای شکر دادن بیشتر بگوش میرسید، کلود فرلو دست بر سر نهاده و راه میپیمود، گوئی میترسید کسی سرش را بشکند، بیچاره با آن روزگار پریشان و آن شکست خوردگی شدید و در عین حالیکه عاشقانه دین و دل را باخته بود هنوز بفکر خود کشی و رهائی از آنهمه قلق و اضطراب نبود، گوئی میدانست که بر فرض رهائی از اینحال پر شکنجه و عذاب، در آنجا نیز آسودگی نخواهد داشت و از آتش دوزخ نخواهد رست.

هر چه بر صدای شکر دادن افزوده میشد بر نگرانی و وحشت او نیز اضافه میگشت، برای فرار از چنگال شکر دادن ناگزیر کوچه های خلوت شهر را پشت سر گذارده و آتقبر راه رفت تا برودخانه ای رسید، آنگاه قایقی را کرایه نموده در آن رودخانه بقایق رانی مشغول گردید، امواج رودخانه و حرکت آرام آرام قایق اندکی رنجهای او را تسکین داد ولی همینکه با آنطرف ساحل رسیده و از قایق پیاده شد و پول کرایه را پرداخت نمود مجدداً بشکنجه ای عظیم مبتلا گشت. تاریکی شب، تنهایی، شیروانی ساختمانها و دورنمای گلسته های کلیساها که همچون ارواح و اشباح مطرود و وحشت انگیز بنظر میرسید و چراغهای خانه ها که از دور بکوره های آدم سوز دوزخ میمانست، دلهره و تشویش و هراس شدیدی در دلش ایجاد نموده بود، میترسید، جلودید گانش را گرفته بود که آن مناظر رعب آور و مهبیب را نبیند، می دوید، ولی چه فایده!

اینهمه ترس و وحشت زائیده وجود خودش بود.

از دور پنجره ای را که روشن بود بنظر آورد و بداندسورفت، هنگامیکه در کنار پنجره رسید درون اطاق را نگرست، ناگهان دختر جوانی را که با لونندی و بیجیائی آرایش کرده بود و شراب مینوشید در کنار مردی دیده صدای خنده و بوسه شان بلند بود، در گوشه اطاق پیره زن زشتی نه میسرید

و کلودفر لوهمچنان سرگرم دیدن عشقپازی و بوسه های آن دوتن بود ، پس از لحظه ای جوان برخاسته پنجره را گشود .

کلودفر لواز دیدن درون اطاق ، خانه را شناخت ، این همان خانه نکبت آوری بود که در کوچه سن میشل قرار داشت و آن جوانی که در کنار زن نشسته و از او بوسه میگرفت برادرش ژان بود .

ژان پس از گشودن در بر گشت و شیشه شراب را بزمین کوبید و گفت : دیگر دیناری در جیبم نیست .

آنگاه ادامه داد : عزیزم .. من دیگر با خدا آشتی نخواهم نمود مگر اینکه پستانهای قشنگت را بجام باده مبدل سازد ، من میخواهم شب و روز آنرا بمکم و سرمست و سیر آب شوم ! .

و در حالیکه زن قهقهه میخندید ژان از اطاق بیرون رفت .

کلودفر لواز ترس اینکه میادا برادرش او را ببیند سلا درنگ روی شکم بزمین خوابید ولی ژان در حال مستی و در آن تاریکی ویرا دید و گفت : این عالیجناب آقدر مست است که نمیتواند حرکت کند ، واقعا خیلی خوش گذرانده است .

جلورفت و او را لکد کوب کرد و گفت : سرش نیز کچل است ! .

کلودفر لو نفس را در سینه حبس کرده بود و کوچکترین حرکتی ننمود . ژان در راه با خود میگفت : چه نیکبخت و هوشیار است برادرم که مثل من بی پول نیست .

کشیش چون اثری از برادر را در آنحوالی ندید برخاسته و بسوی کلیسای نوتردام روانه گردید ، برای رفتن بکلیسا ناچار بود از میدان گرو بگذرد همینکه بآن میدان رسید با خود اندیشید : آیا امروز در این مکان حادثه جانگداری روی داده است ؟ .

نمیتوانست سر خود را بالا کند زیرا میترسید دیدگانش بیرج عذاب افتاده و آن منظره ای را که پیش خود ترسیم مینمود ببیند ، تازه ماه طلوع کرده بود و شعاع زرین آن بر گلدسته ها میتابید ، ماه آرام آرام بالا آمده و همچون پرنده ای طلایی بر فراز یکی از گلدسته ها مسکن گزید .

کلود فر لواز سوزش تب و بحران روحی در شکنجه و عذاب بود و تمام کلیسا همچون هیولای وحشتناکی بنظرش میرسید ، سکوت و هم آنگیز و ترس آوری سر تا سر فضای تاریک کلیسا را گرفته بود و در سیاهی شب یکی از صلیب های بزرگ نقره میدرخشید ، کشیش از میان تاریکی بسوی

چراغی که در کنار کتاب مقدس گذارده بودند و نور کمی میپاشید رفت و از پشت میله های آهنی کتاب را برداشته گشود و چنین خواند : روحش از برابرم گذشت و آهنگ وزش نسیمی را شنیدم و موهای بدنم راست ایستاد .

از خواندن این آیه ، همچون ناپینائی که برای گرفتن عصای خود ماری را در دست گرفته و از آن صدمه به بیند سر تا پایش لرزید و پاهایش سست و بیحال گشته و بمرک اسمرالدای تیره بخت اندیشید و در حالیکه دود از مغزش بر میخاست چراغ را برداشته و برای دیدار کا میمود و بجانب خلوتگاه خود براه افتاد ، گرچه برداشتن چراغ و کتاب انجیل گناه بزرگی بود ولی او اصلا باینگونه مسائل توجه نداشت ، حواسش کاملا برت و از خود بیخود شده بود ، بی اختیار راه پلکان مارپیچ کلیسا را در پیش گرفته و از آن بالا رفت ، از آنجا ماه را که از وسط ابرها میگذاشت و یکشستی که در میان دریای یخ زده ای گیر کرده باشد شباهت داشت نگریست ، نسیمی گذشت و جان خسته و روح دردمند و آزرده اش را اندکی تسلی داد ، در این هنگام ساعت کلیسا دوازده ضربه را نواخته و نیمه شب را اعلام نمود ، کلودفر لو بتصور اینکه اکنون ظهر شده و موقع دیدار آویختن اسمرالدای رسیده است آهی کشید و گفت بیچاره ... حتما حالا دیگر بدنش هم سرد شده است ! .

متعاقب آن چراغی که در دستش بود از ورزش باد خاموش گشت و ناگهان در میان امواج تاریکی هیکل سفیدی که بسوی در کنارش ایستاده بود نگریست ، این هیکل سفید با آن کیسوان سیاه پریشان که آزادانه راه میرفت و دل میر بود ، اسمرالدای نام داشت ! .

اسمرالدای که گوئی اصلا او را ندیده است به همراه جلی از پلکان سر زیر شد و کشیش نیز از دنبالش روان گشته و پیایی میخواند : روحش از برابرم گذشت و آهنگ وزش نسیمی را شنیدم و موهای بدنم راست ایستاد .

در قرون وسطی و تاهنگام پادشاهی لوئی یازدهم در هر شهری تحصن گاهی وجود داشت و مردم برای رهایی از ستمکاری مأمورین دولتی و قوانین ظالمانه و سخت جنائی و کیفری در آنجا پناهنده میشدند و باین وسیله جلو مجازاتهای غیر عادلانه و دور از انصاف را میگرفتند، این دومکان که هر يك معایب و نواقصی داشت پیوسته با هم در کشاکش بوده و برای پیروزی خود در تلاش بود، در سال ۱۴۶۷ لوئی دوازدهم بتمام شهر پاریس حق تحصن داد و پس از آن قصور سلطنتی و خانه های اعیان میتوانند هر گناه کاری را در پناه خود گیرند، هنگامیکه یکی از مجرمین محکوم بمجازات خود را بیکى از اینگونه مکانها میرسانید دیگر هیچکس نمیتوانست او را دستگیر سازد مگر اینکه خود او از آنجا بیرون آید، مأمورین دولتی اجازه ورود باینگونه مکانها را نداشتند و رو بهمرفته تحصن گاهها از زندان چندان فرقی نداشت.

در بسیاری از کلیساها برای تحصن مجرمین جایگاه مخصوصی میساختند و پناهگاه کلیسای نوتردام روی روی صخره ای قرار داشت، کازیمودو پس از اینکه اسیرالدا را از چنگ مأمورین عذاب و دادستان رها کنید او را یکسره بآنجا برد.

اسیرالدا از همان هنگام که روی دوش کازیمودو قرار گرفت در حال اغما و بیهوشی بود، در اینمدت بیکى دوبار چشمان خود را گشود و قیافه زشت و زنده کازیمودو را که خندان و خوشحال بنظر میرسید تماشا کرد و از ترس مجدداً چشمان خود را بر هم نهاد و اندیشید که حتماً او را بدار آورخته اند و اکنون شیطان روحش را حمل میکند، پس از اینکه کازیمودو او را بزمین گذارد و طنابها را از دست و پایش باز کرد یقین حاصل نمود که هنوز زنده است، بلادرنگ دریافت که فیوس دست از او کشیده و بدنبال عیاشیهای خود رفته است و دیگر دوستش ندارد، بخود حرکتی داده و چون چشم گشود

کازیمودو را در برابر خود دید پرسید: چرا نجاتم دادی؟

چندین دفعه این سؤال را تکرار نمود ولی کازیمودو هیچ نگفت و سر را بزیر انداخته از در بیرون رفت و اسیرالدا را در تنهایی گذارد و پس از لحظه ای در حالیکه بقیه لباسی زیر بغل داشت بیرون آمد و آنرا با اسیرالدا تسلیم نمود، دختر هینکه لباسها را دیده از خجالت سرخ شده حالش دیگرگون گشت، کازیمودو دست روی چشم گذارده و مجدداً آنجا را ترک گفت، اسیرالدا بزودی لباسهایی را که کازیمودو تسلیمش نموده بود و بجامه های زنان تارک دنیا میانست بتن کرد، طولی نکشید که کازیمودو با شیشه شراب و نان و غذا و يك عدد تشك نمایان گردید، تشك را روی زمین انداخت و او را به باسراحت دعوت نمود، اسیرالدا سر برداشت که برای اظهار تشکر چندین کلمه با او حرف بزند ولی هینکه او را دید خاموش ماند و چیزی نگفت کازیمودو که علت سکوت و خاموشی او را دریافت گفت: من خیلی زشتم، بهیکل ناموزون و ترس آورم نگاه نکنید، فقط بفرمهای من گوش فرادارید و ببینید چه میگویم.

آنگاه افزود: اگر از کلیسا بیرون بروید شما را دستگیر نموده خواهند گشت و آنگاه من از غصه میمیرم! و آنگاه بیرون آمد.

در اطاق جز جلی و اسیرالدا هیچکس نبود، دختر بقیافه زشت و ترس آور کازیمودو میاندیشید، مدتها بود که جلی سردرپایش نهاده و از او دلجوئی و مهربانی انتظار داشت، اسیرالدا ناگهان بسوی آن حیوان نازنین و وفادار خم شده و سرو صورتش را غرق در بوسه کرد و ادامه داد: جلی نازنینم... تنها توئی که هنوز فراموشم نکرده و همچنان وفادار مانده ای!

سپس برای تسکین درد ها و آلام درونی خود گریه را سرداد و چون عقده دلش گشوده شد برخاسته لب بام آمد و در آن هوای لطیف و روح انگیز بگردش پرداخت.

مدتها بود که خوابش نبرده بود، هوای دلکش شبانگاه پس از مدت ها تشویش و اضطراب او را بخواب فرو برد و پس از اینکه خواب خوش و شیرینی نمود از خواب بیدار شد، تازه آفتاب زده بود، هینکه چشمان خود را گشود کازیمودو را دید که با آن اندام کج و معوج و صورت زشت و دندانهای بی ریخت و بدقواره و درازش و پرا نگاه میکند، اسیرالدا

چشمش را بست ولی کازیمودو با آن صدای ترس آور و عجیب گفت: وحشت نکنید، من شما را دوست میدارم، آمده بودم که هنگام خواب تماشايتان بکنم، فقط هنگام خواب تماشايتان می‌آیم، آیا ضرری دارد، همینکه بیدار شدید خواهم رفت.. الان می‌روم پشت دیوار پنهان می‌شوم، رفتم، حالا چشمانتان را بکشائید!

از لحن سخنش رقت و اندوه می‌آید.

اسمرالدا چون دیدگان خود را باز کرد او را ندید، او رفته بود، برخاست از پشت پنجره بیرون را نگریست و دید پریشان و اندوهناک در کنار دیوار آرمیده است، از حالت ترحم انگیز او دلش بند آمد و قلبش جریحه دار شد و با انکاء بنفس، بآنهمه نفرتی که از وی داشت فائق آمد و گفت: بیا اینجا!

کازیمودو بتصور اینکه او را از آنجا می‌راند با اندوه بی پایانی لنگان لنگان راه افتاد و از آنجا دور شد.

اسمرالدا صدا زد: با شما هستم بیائید اینجا!

او همچنان با حالتی غم انگیز میرفت.

دختر شتابان برخاسته و خود را بکازیمودو رسانید و بازوایش را گرفته و او را از رفتن باز داشت.

سرتاپای کازیمودو لرزید ولی همینکه احساس نمود که او را بسوی خود می‌خواند درحالیکه غرق در شادی و مسرت بود بهمراهش رفت و چون بآستانه در رسید و خواست داخل شود گفت: چگونه جغد میتواند بآشیانه پرند زیا راه یابد؟

کازیمودو در گوشه حجره نشسته معو تماشای اسمرالدا و بز سفیدش گردید، اسمرالدا نیز بقیافه عجیب کازیمودو نگاه کرده و بآنهمه زشتی می‌اندیشید.

مدت کوتاهی خاموش ماندند. سر انجام کازیمودو سکوت را شکسته و گفت: فرمودید خدمتان باشم؟

— بلی!

کازیمودو آه سوزناکی کشیده و با لحن غم انگیزی گفت: گوشم هم نمیشنود. کرم!

اسمرالدا از روی دلسوزی و مهربانی گفت: ای بیچاره!

— نمیدانستید که گوشم نمیشنود، من اینطوری بوجود آمده‌ام...

البته در نظر شما که فوق‌العاده زیبایی‌د من بی نهایت زشتم!

اسمرالدا غمگین بنظر میرسید.

کازیمودو دنباله سخن خود را گرفت: آری... خیلی زشتم... بخاطر این قیافه ای که دارم همه از من گریزان و بیزارند، هنگامیکه باینهمه زشتی میان‌دیشم و خود را بادیگران مقایسه می‌کنم، اندوهی بزرگ دلم را فرا گرفته و از خودم بیزار می‌شوم، همه بامن بدند، می‌خواهند لگدمال و نابودم سازند.

سپس خنده بلند غم انگیزی نمود و گفت: گرچه کره‌ستم ولی از اشاره دست و حرکت لب منظور تان را خواهم فهمید... این را از استاد یاد گرفته‌ام و شما می‌توانید با اشاره بامن حرف بزنید.

اسمرالدا در حالیکه تبسم شیرینی بر لب داشت گفت: چرا نجاتم دادید؟!

— مرا یاد تان رفته است، هنوز خاطرات برج عذاب را فراموش نکرده‌ام، فراموش نکرده‌ام که مرا از تشنگی رها نیدید... اکنون اگر جان خود را فدا سازم کاری نکرده‌ام، مهربانی و دلسوزی شما را هیچگاه از یاد نخواهم برد... من هنوز بشما مدیونم و قرضم را ادا نکرده‌ام.

خواست گریه کند ولی خودداری نمود، سپس ادامه داد: حتی حاضرم خود را از فراز گلدسته‌ها بزیر اندازم، فقط يك اشاره از سوی شما کافی است.

آنگاه برخاسته آهنگ رفتن نمود، اسمرالدا هرچه اصرار کرد که او در آنجا بماند نپذیرفت، درحالیکه برای بیرون رفتن از حجره کاملاً مصمم بود گفت: از روی دلسوزی است که بمن نگاه میکنید... من همه اینها را میدانم، دور از انصاف است که بیش از این ناراحتی شما را فراهم کنم... آخر من میدانم شما از قیافه‌ام در عذابید، بگذارید بروم.

پس از آن از جیب خود سوت فلزی کوچکی بیرون آورده آنرا به اسمرالدا سپرد و گفت: من صدای این سوت را می‌شنوم، هرگاه بمن کاری داشتید این سوت را بزنید.

رنج و شادی بی پایان هر دو زود گذر و ناپایدارند.
بالاخره روزها و هفته ها گذشت و کم کم روحیه اسرالدو تغییر نموده
ودرد و اندوهش تسکین یافت، بیچاره در این مدت از فرط رنج و ناکامی ضعیف
و ناتوان گردیده بود و هیچکس نمیتوانست او را بشناسد.

ولی از هنگامیکه با دست کازیمودو با آنجا آمده بود و دغدغه و اضطرابی
در زندگی نداشت رفته رفته خاطرات تلخ و آن اشباح ترس آور و بیم از
دادستان و جلاد و کشیش همگی از خاطرش محو گردید و گرچه بر خلاف
طبع سرکش و آزادش، دور از هیاهو و غوغای اجتماع زندگی میکرد ولی
رو به رفته راحت بود. از یاد کار گذشته همگی را فراموش نموده بود غیر
از عشق فبوس، و چون میدانست که او زنده است، از این رو اندوهی در
دل نداشت.

این عشق نیرومند و این خاطر خواهی کشیش همچون درخت کهنسالی
روی ویرانه های قلبش ریشه میدوانید و هر لحظه علاقه اش بیشتر میشد،
او بخاطر همین علاقه بود که تحمل آن همه شکنجه را نمود و معشوقه اش را
لو نداد، اسرالدو چندانکه پاکدل و خوش باور بود هنگامیکه فبوس را
با دختری روی ایوان خانه رو بروی میدان گردید و خود میخواست بر فراز
دار برود تصور کرد آن دختر خواهر فبوس است، چنین بنظر میرسید که
او باین عشق نیازمند است، چطور میتواند قبول کند که فبوس دوستش
ندارد، مگر او برایش سوگند نخورده بود، و انگهی او، چنان دختر
زود باوری، چه احتیاجی بسوگند داشت فقط يك وفای بهمد و قول برایش
کافی بود.

آری ... او بعشق فبوس همچنان وفادار و پابرجا مانده بود، هر بامداد
بصدای ناقوسها و سرودها از خواب بر میخاست و لباس میپوشید و با بر
زیایش بازی میکرد، هر وقت از فکر فبوس غافل میشد باره کازیمودو

میانداشید و از اینکه دست نیرومند تقدیر چنین همیشگی را برایش تعیین
نموده است رنج میبرد، با وجودیکه از دیدارش ناراحت بود ولی نمیتوانست
چشمان خود را ببندد، اسرالدو هیچوقت آن سوت را بصدا در نمیآورد
ولی کازیمودو هر روز برای بردن نان و آب با آنجا میرفت، اسرالدو چندان
میکوشید که بهنگام دیدن او در قیافه اش نشانه ای از اکراه و ناراحتی
نباشد ولی کازیمودو همیشه وقتی از حجره بیرون میآمد افسرده بود زیرا
از قیافه دختر همه چیز را درك کرده و بسکونات خاطرش کاملاً بی میبرد.
آنروز که اسرالدو با جلی بازی میکرد و او را نوازش مینمود
کازیمودو ناگهان نمایان گردیده سرش را چنانید و گفت: تمام بدبختی
من همین است که شبیه بانسانم، کاش حیوان بودم، مثل این بز.

اسرالدو با تعجب او را نگاه میکرد، کازیمودو ادامه داد: خودم
خوب میدانم که دارم چه میگویم!

و از آستانه در بیرون رفت و ناپدید شد.

روز دیگر باز هم کازیمودو خود را بمنزلگاه اسرالدو رسانید،
آنروز دخترک زیبای کولی یکی از سرودهای اسپانیولی را زمزمه میکرد
ولی همینکه کازیمودو را در مقابل خود یافت خاموش ماند و هیچ نگفت.
روز سوم کازیمودو با حالتی استرحام آمیز خود را با اسرالدو رسانیده
گفت: اجازه بدهید چیزی بگویم، بسخنم گوش بدهید.

اسرالدو با سر اشاره نموده گفت: بگو.

کازیمودو خواست لب را بسخن گشوده و حرف بزند ولی بی اختیار
سر را بر زمین انداخته هیچ نگفت و برخاست و رفت و اسرالدو را در بهت و
حیرت رها نمود.

اسرالدو از این رفتار غیر منتظر و تعجب آور هیچ سر در نیآورد،
فقط یکمرتبه او را دیده بود که با یکی از مجسمه های کلیساراز و نیاز
عاشقانه نموده میگوید: کاش منم مثل تو از سنگ ساخته شده بودم!

روز دیگر که اسرالدو لب بام آمده بود و میدان گرو را تماشا میکرد
کازیمودو پنهان از چشم او در پشت دیواری خزیده و مراقبش ایستاد، پس
از لحظه ای مشاهده نمود که سرتاپای اسرالدو همچون بید لرزیده و دارد
حرف میزند، گوش فرا داد شنید که میگوید: فبوس ... فبوس عزیزم،
برای یکدقیقه بیا، بیا فبوس و خود را از من پنهان نکن، بیا عزیزم!

اسرالدو از تمام دنیایی خبر بود و باطراف خود توجه نداشت، همچون

غریقی که چشم براه نجات و دل سوزی است بنظر میرسد، کازیمودو در این هنگام خم شده میدان را نگرست و چگونگی آن راز و نیاز و سوز و گداز عاشقانه را دریافت، در آن پائین افسر جوانی براسبی سوار بود، اسرالددا با او معاشقه میکرد.

کازیمودو، گرچه کر بود و نمیشد ولی از حالاتش بخوبی استنباط میشد که همه چیز را میداند، بغش گلویش را گرفته و دستپایش میلرزید و دلش میخواست گریه کند، اسرالددا متوجه او نبود، کازیمودو بیچاره دندان روی جگر گذاشته بود و آرام آرام برای خودش زمزمه میکرد: خاک بر سر من ... آدم بایستی مثل این افسر باشد ... غیر خوشگلسی هیچ چیز دیگر لازم نیست!

چشماش پر از اشک شده بود، ولی از گریه خودداری میکرد. کازیمودو که حرکات و رفتار دختر را زیر نظر داشت، ناگهان دامن لباسش را گرفته کشید و گفت:

میخواهید بروم اورا بیاورم؟
اسرالددا با شادی فراوانی گفت: اگر اورا بیاوری دوستت خواهم داشت ... برو آن افسر را بیاور!
و خود را بدست و پای کازیمودو انداخت!
— میرم مبارکش!

و در حالیکه همچون ابر بهار گریه میکرد از پلکان بزرگ آمده خود را بمیدان رسانید، فبوس دهانه اسب خود را بحلقه دری بسته و رفته بود، کازیمودو در انتظار بازگشت افسر جوان پای دیوار نشست و ازدور اسرالددا را که روی پشت بام کلیسا نشسته بود و انتظار میکشید مشاهده نمود، پس از مدتی یکنفر آمده اسب را باصطیل برد، کازیمودو تمام روز در پای دیوار نشست، اسرالددا همچنان بر لب بام بود و فبوس هم در آغوش ماریان قرار داشت.

کم کم خورشید روی در نقاب کشیده و کاروان شب نمایان گشت، شب تاریکی بود، گاهگاهی نور سفیدی از لب بام بنظر میرسید، کازیمودو ساعتها در آنجا ماند و آنقدر درنگ نمود که سرانجام تمام چراغهای خانه ها خاموش شد و کوچه ها از عبور و مرور افتاد، دیگر در میدان گرو غیر از کازیمودو هیچکس نبود، تنها خانه ای که هنوز از پنجره های آن نور میتابید همان خانه ای بود که فبوس در آنجا پناه آورده بود، درون خانه

گروه ییشماری از زن و مرد میرقصیدند و بیچاره کازیمودو اگر کر نبود حتماً صدای ساز و آواز و خنده و هلهله آنان میشنید.

تقریباً یکساعت از نیمه شب گذشته بود که همگی میهمانان از آنجا بیرون آمده و بخانه های خویش بازگشتند، کازیمودو در میان آنهمه آدم یکی یکی، همه را ورننداز نمود ولی فبوس را در میان آنان ندید، او دیگر حوصله اش تمام شده بود، گویی با خدای خویش درددل میشود زیرا سرباسان افکنده و متوجه حرکت ابرها و تلؤل و چشمک زدن سارگان بود، همچنانکه چشم به پنجره دوخته بود ناگهان مشاهده نمود که درب ایوانی گشوده شده و افسر جوانی با دختر زیبا روی خوش لباسی در حالیکه دست در گردن یکدیگر دارند نمایان شدند. او گرچه نمیتوانست سخنانشان را بشنود ولی بخوبی دریافت که هر دو سرگرم راز و نیازهای عاشقانه اند، او از دیدن این راز و نیازهای عاشقانه ناراحتی و اضطراب شدیدی در روح خود احساس نمود، دلش بند آمد و از اینکه میدید دیگران باین آسانی معشوقی بدست آورده و با شادگامی روز میگذرانند و او با اینکه از نیروی جسمانی و تمایلات شهوانی و دوست داری هیچ کم ندارد، از عشق و دوست داری و تمتع از وجود یکزن بی بهره است، در اندوه بزرگی فرو رفت و در آنمیان در حالی که از محرومیت و بدبختی خود رنج میکشید فوراً چیزی بغاطرش رسید و بیاد اسرالددا افتاد، ترسید مبادا اسرالددا بداند که معشوقه اش با دیگری هم آغوش است، ناراحت شد ولی هنگامیکه مسافت پشت بام کلیسا را تا آنجا دید و یقین حاصل نمود که از این راه دور نمیشود چیزی دید، اندکی تسکین خاطر یافت و آرام گردید.

ماریان و فبوس هر دو مشغول عشق بازی بودند، از لبان یکدیگر بوسه میکردند، فبوس عاشقانه التماس میکرد و ماریان ناز و غمزه و عشوه میفریخت، فبوس از ماریان خواهشهای دیگری غیر از بوسه داشت ...

در این هنگام درب اطاق گشوده شد و پیره زنی بیرون آمد، فبوس از این سرزدن نا بهنگام و غیر منتظر خشمگین شده بود و ماریان از خجالت رنک برنک شده و بزمین نگاه میکرد، فبوس همچنانکه خشمگین بود برخاست و از در بیرون رفته و سوار بر اسب شد، شیه اسب فبوس کازیمودو را به خود آورد، همینکه او چندین قدم از آن خانه جلوتر آمد کازیمودو بدنبالش دویده فریاد زد: سرکار سروان!

فبوس ایستاد و او را نگرست.

کازیمودو خود را باو رسانیده دهانه اسبش را گرفت و گفت: آقای سروان همراه من بیایید زیرا یک نفر با شما کاری دارد.

فیوس بخاطرش رسید که این هیولا را جانی دیده است سپس چهره اش را ورنه انداز نموده گفت: دهانه اسب را ول کن، چه میخواهی؟

کازیمودو همچنانکه دهانه اسب را محکم گرفته بود گفت: یک زن میخواهد شما را ببیند، خیلی دوستان میدارد.

فیوس دشنام گویان تکرار کرد: دهانه اسب را ول کن فضول، مگر من مجبورم دنبال هر زنی که دوستم میدارد بروم، ول کن، این دهانه اسب است نه طناب دار.. برو گستاخ.. برو بان زنی که تو را فرستاده است بگو من میخواهم با نامزدم عروسی کنم و دیگر مجال معاشقه ندارم.. گمشو. کازیمودو دهانه اسب را رها نکرده گفت: این زن، همان دختر کولی است، شما که او را میشناسید.

فیوس از شنیدن اسم اسمرالدای بکه ای خورد، او تصور میکرد دختر کولی را بدار آویخته اند و از داستان ر بوده شدنش بوسیله کازیمودو هیچ اطلاعی نداشت، ماریسان نیز گرچه میدانست که دختر کولی را بدار نیاویخته اند ولی روی هم چشمی و بخاطر اینکه او را رقیب خطرناک خود میدانست فیوس را از این ماجری واقف ننمود.

فیوس که اکنون پس از دوماه و فرو نشستن آنهمه سر و صدا باز هم اسم اسمرالدای را شنیده و بیاد او می افتاد خیلی رنج میکشید و ناراحت بود، او که نمیتوانست زنده بودن اسمرالدای را باور کند فوراً بیاد زاهد عبوس افتاد و ترس سر تا پایش را فرا گرفت، او چگونه میتواند پس از دیدن آن حادثه هول انگیز دوباره بحرفهای چنین آدم زشت و ترس آوری اعتماد کند، پس با کمال خونسردی و بی اعتنائی افزود: خیلی مهمل میگوئی، مثل این است که از عالم ارواح آمده ای!!

و سپس شمیر را از غلاف کشید.

بیچاره کازیمودو تصور میکرد نام دختر کولی در افسر جوان مؤثر واقع شده است زیرا ادامه داد:

زودتر.. زودتر، همراه من بیایید!

در این هنگام فیوس لکد سختی بسینه کازیمودو نواخته و او را بزمین پرتاب نمود.

کازیمودو برخاسته گفت: خیلی خوشبختی... زیرا یک نفر دوستم میدارد.

آنگاه لب فرو بسته دست از دهانه اسبش بر داشت و آهسته گفت: بروید سلامت.

فیوس شتابان رفت و از نظر ناپدید شد، کازیمودو با خود حرف میزد و میگفت: چرا از قبول چنین دعوتی خودداری نمود؟

سپس بطرف کلیسا رفته چراغ را فروخت و از پله ها بالا رفت، اسمرالدای در جای خود نشسته و همچنان انتظار میکشید، هنگامیکه کازیمودو را از دور شناخت به پیشوازش آمده و با اندوه فراوانی گفت: تنهایی!! - پیدایش نکردم!

- میخواستی تمام شب منتظرش باشی!

کازیمودو از خجالت سر را بزیر انداخته گفت: پس از این بهتر مواظبت خواهم نمود.

اسمرالدای خشمگین افزود: دور شو.. برو از پیش چشم!

بیچاره کازیمودو راضی بود دشنام و توهین بشنود ولی خاطر اسمرالدای افسرده و غمگین نکرد، و از آن پس دیگر بسراغ اسمرالدای نرفت و بدون اینکه خود به هنگام تهیه و آوردن غذایش نمایان شود از هیچگونه دوستداری و مهربانی در باره وی دریغ نمینمود، شبها بکارهای اسمرالدای رسیدگی میکرد و نان و آبش را بموقع میرسانید، ولی اسمرالدای از کناره گیری و عدم حضور کازیمودو خوشحال بود و دلش میخواست مدتی تنها بوده و او سراغش نیاید.

کازیمودو واقعا دلسوز و علاقمند اسمرالدای بود بطوریکه شبانه دهمه ای را که اسمرالدای از آن میترسید خراب کرد، او مثل همیشه در گوشه و کنارهای گلدسته ها خزیده بود و گاهی گاهی شعری که نه قافیه داشت و نه وزن با آهنگ غم انگیز و سوزناکی میخواند، همیشه يك شعر میخواند و مضمون آن یکی بود، کازیمودو پیش خودش زمزمه میکرد و میخواند:

بصورت نگاه نکن.

دختر جوان، قلب را ببین.

قلب يك مرد جوان خوشگل غالباً بد شکل است و فاقد محبت.

چه بسیار است دلها ئیکه عشق و خاطر خواهی در آن پایدار نمیماند.

دختر جوان، درخت صنوبر زیبا نیست،

همچنین زیبا نیست درخت تبریزی،

ولی او بر گهایش را در زمستان سبز و خرم نگاه میدارد.

افسوس .. چه لزومی دارد خودستایی !
 کسیکه زیبایی نداشته باشد زنده ماندنش خطا و بر خلاف حق و عدالت نیست.
 خوشگلی نداشتن غیر از خوب نبودن است .
 سر افکندگی در ژانویه هست خوشگلی تمام عیار و بدون نقص .
 عشق تنها چیزی است که هرگز نیمه کاره و ناقص وجود ندارد .
 کلاغ نمیرد مگر در روز ،
 جغد نمیرد مگر در شب ،
 قورباغه نمیکند شب و روز .

از شاعری مثل کازیمودو جز این شعری نباید انتظار داشت .
 بکرور بامداد هنگامیکه اسمرالدا از خواب برخاست دو عدد گلدان
 گل را روی پنجره اطاق خود دید ، یکی از گلدانها که جام آن بلورین
 بود گلش پژمرده و زرد و دیگری که جام آن سفالین بود گلهای تر و تازه
 و قشنگی داشت .

اسمرالدا همینکه دید گانش بآن دو گلدان افتاد ، گلهای پژمرده را
 از توی گلدان بلورین برداشته روی قلبش گذارد ، او همیشه در اندیشه فوس
 بود ولی ظاهراً خود را با جلی سرگرم نموده و با آواز پرندگان و آمد و
 رفت کسانی که از حیاط کلیسا میگذشتند خود را مشغول کرده بود ، مدتها
 میگذشت که از کازیمودو خبر نداشت و نمیدانست چه روزگارش آمده و
 چگونه زندگی میکند ، تصور میکرد کلیسا را ترک کرده و از آنجا رفته
 است ، او مدتها در همین اندیشه بود ، ولی یک شب که در اطاق خود خفته بود
 در پر توروشنایی ماه چیز سیاهی بنظرش رسید . جلوتر رفت و نگاه کرد
 و دید آنجا ، در آستانه اطاقش ، کازیمودو روی سنگها آرمیده است و از وی
 محافظت مینماید .

داستان رهایی اسمرالدا بالاخره بگوش کلودفرلونی رسید و شالوده
 خیالات و اندیشه های او را بیکباره دگرگون ساخت ، کلودفرلونی که خبر
 بهبودی فوس و نجات اسمرالدا را شنید دوباره بچنگال خیالات مغز فرسافتاد
 و آسایش خود را از دست داد ، او مدتها بود که غمی نداشت ولی همینکه این
 خبر را شنید تمام نیرویش تباه گردید .

کلودفرلوا از آنروزی که رهایی اسمرالدا را شنید بخلوتگاه خود رفته
 و از دیدار همگی چشم پوشید ، دیگر حتی برای انجام فرایض دینی و
 موعظه بکلیسا هم نرفت و سه هفته تمام در گوشه انزوا بسر برد ، مردم خیال
 میکردند بیمار است و واقعاً حالتی که او میداشت از هر بیماری و دردی
 جانکدازتر و بدتر بود !

هیچکس نمیدانست که کشیش در خلوتگاه خود مشغول چه کاری است ،
 معلوم نبود بعشق آتشینی که با آن گرفتار شده است میانبدش و یا اینکه
 دوباره در خیال کشیدن نقشه ای برای از میان بردن اسمرالدا است .
 در اینصورت برادرش ژان بدرب خلوتگاه آمده و هرچه التماس نمود
 کشیش در را نکشود و اعتنائی نکرد .

کلودفرلور و زها از درون حجره خویش در حالیکه سر را به پنجره
 می چسبانید ، کلبه اسمرالدا را تماشا میکرد و تمام رفتار و حرکات او را
 کنترل مینمود ، گاهگاهی او را میدید که با بز سفیدش مشغول بازی است
 و زمانی دیگر با کازیمودو با ایما و اشاره حرف میزند و از اینکه میدید
 کازیمودو آنقدر برای اسمرالدا جانفشانی و مهربانی میکند در شگفت بود و
 هرچه فکر میکرد عللی که کازیمودو را برهائی اسمرالدا برانگیخته است
 بیابد و آنرا حلاجی کند چیزی نیفهمید ، کلودفرلوا لحاظه خوبی داشت ،
 آنقدر فکر کرد که بالاخره توانست خاطرات گذشته یکشب را بیاد آورد .
 آری .. در آنشب کازیمودو و محتو تماشای اسمرالدا شده بود .

کلودفر لوازین اندیشه در عذاب بود و خون در رگهایش میجوشید،
جانش بلب رسیده بود، هرچقدر بمنز لگاه اسرالدو بیشتر متوجه میگشت
کازیمودورا میدید که سرگرم نوازش و دلجوئی او است. حس کینه و عداوت
و انتقامجویی و حسدش بیشتر میشد و از سلیقه و نظر زنهای گاهگاهی مردان
زشتی را بر جوانان زیبایی ترجیح میدهند در شکفت مانده بود و با خود
میگفت عشق بازی با فبوس چیز عجیبی نیست ولی نمیتوان عشق بازی با
چنین موجود هیولائی را تحمل کرد، او حتی يك لحظه کوتاه نیز از فکر
اسرالدو غافل نبود و تمام خاطرات گذشته را بخاطر میآورد، او را در عالم
خیال میدید که دست در دست فبوس گذاشته و به عشق بازی و عیش و نوش
مشغولند، بخاطر میآورد آن لحظات بحران آمیزی را که جلاد پاهای
زیبایش را از کفش بیرون آورده بود و میخواست آنها را در قید بگذارد، حتی
آن بوسه های شیرین و التهاب آوری را که در آنشب فبوس از گونه های
ربوده بود همه را در جلو دیدگان خود میدید.

کلودفر لوفوق المعاده نا آرام و در اضطرات بود و شبها اصلا خوابش
نمیرد و گاهگاهی از فرط عصبانیت و فکر و خیال بالشی را که زیر سرش
بود دندان میگرفت، یاد آن دخترک زیبا و دل آرا، یاد سر و سینه های
لخت و هوس انگیز او بالاخره کلودفر لورامجداً بدامن آتش سوزنده عشق
کشانید، او در آتش عشق و شهوت میگذشت و دلش برای وصال اسرالدو
غنج میزد.

شبهای بیشمارى همچنان در تب و تاب گذرانید ولی بکشد که دیگر
تمام قدرت و پایداریش پایان یافته بود برخاست و چراغ را روشن نموده
و کلید گلدسته ای را که به جره اسرالدو راه داشت برداشته و از اطاق خود
خارج شد.

آنشب اسرالدو در خواب ناز آرمیده بود و در عالم رؤیا فبوس
را میدید، ناگهان صدائی همچون بهم خوردن بال پرند گمان بگوشش
خورد، چشمانش را گشود و دید که در روشنائی پنجره هیكل کشیش نمایان
است، بلا درنگ چراغ خاموش گشت و تاریکی همه جا را فرا گرفت،
اسرالدو از ترس دیده را بر هم نهاد و گفت: باز هم همان کشیش است!
و متعاقب آن تمام خاطرات تلخ گذشته از برابر دیدگانش گذشت،
طولی نکشید که در کنار دست خود حرکت چیزی را حس نمود، بیچاره
از ترس میخواست فریاد بکشد ولی زبانش بند آمده بود، کلودفر لور

اینهنگام لب را روی سینه اسرالدو گذاشته بود و میبوسید، دخترک
بینوا در حالیکه از ترس میلرزید گفت: برو ای بدسیرت.. دست بردار
ای دیو آدمکش!

کشیش باندبه وزاری میگفت: مرا ببخش.. ببخش، رحم کن!
اسرالدو تعاشی میکرد و بدن خود را میبوسید و از بوسه های چندش
آور او در عذاب بود.

کشیش ادامه میداد: عزیزم ببخش. رحم کن. اگر بدانی چه عشق
آتشین و سوزانی بدل دارم، قلبم جریحه دار و ریش ریش است.
گریه میکرد و او را میبوسید، اسرالدو گفت: ولم کن و گرنه بصورت
تف خواهم انداخت!

کشیش او را رها نموده افزود: حاضرم مرا دشنام بدی ولی دوستم
داشته باشی، آری.. فعش بده و دوستم بدار!
اسرالدو سر بر داشت و سیلی محکمی بصورت او نواخته و گفت:
برو گمشو شیطان!

کشیش با حرص و ولع بی پایانی خود را روی دست و پای اسرالدو
انداخته و پرا میبوسید و میگفت: رحم کن و دوستم بدار.. رحم کن و
دوستم بدار.

کشیش با پنجه های توانائی که داشت او را گرفته بود و میبوسید،
اسرالدو هرچقدر کوشید که خود را از چنگال او رها سازد نتیجه ای حاصل
نشد، سر انجام فریاد برآورد: بفریادم برسید.. مرا از چنگ شیطان
برهانید.

هیچکس در آنجا نبود و صدایش بگوش کسی نرسید. از آن فریاد
گوش خراش فقط جلی از خواب بیدار شده بود و داشت بع بع میکرد و
در بیم و اضطراب بسر میبرد.

کشیش نفس زنان تکرار میکرد: خفه شو، صدا نده!
اسرالدو خود را روی زمین می کشید، در اینهنگام چیز سردی که
روی زمین افتاده بود بدستش خورد، آنرا بر داشت و نگریست، ناگهان
برق شادی و شغف از دیدگانش درخشید زیرا در آنهنگام هیچ چیز بهتر
از یافتن سوتی که کازیمودو آنرا بوی سپرده بود نمیتوانست باشد، آنرا بر
لب نهاده و نا آنجا که توانائیش میرسید در آن دمید.

کشیش از شنیدن آن صدای گوش خراش و تیز رو با اسرالدو نموده

و گفت : این چه بود ؟

هنوز سؤالش تمام نشده بود که ناگهان دست توانائی او را از زمین بر داشت ، سر تا سر اطاق تاریک بود و نمیشد چیزی را تشخیص داد ، در آن تاریکی فقط کلودفرلو مشاهده نمود که درخشندگی تیغه خنجر بالای سرش در انتظار فرو آمدن است ، فقط از هیكل چهار شانه و زورمندی که بالای سرش ایستاده بود فهمید که کازیمودو است ، چندانکه وحشت داشت نمیتوانست تعادل خود را نگه دارد ، کشیش بازوی او را گرفته و صدازد : کازیمودو !

او خنجر را بروی گلولی کشیش گذارده بود و میخواست کار را تمام کند ولی فکری بخاطرش رسید و گفت : چرا اطاق اسرالد را بخون آغشته سازم ؟

کلودفرلو دیگر هیچ تردیدی نداشت که او کازیمودو است زیرا صدایش را بخوبی میشناخت .

کازیمودو پس از آن پای کشیش را گرفته و کشان کشان او را از حجره بیرون برد و خواست کارش را بسازد ولی هنگامی که او را در روشنائی مآهتاب دید و شناخت رهایش کرد .

از دیدن کشیش ناگهان ترس تمام وجود کازیمودو را فرا گرفت و مطیع او گشت ، اسرالد که در آستانه در ایستاده بود و تغییر ناگهانی حالات آن را نمیدید نمیتوانست از تعجب خودداری کند ، در این هنگام کلودفرلو نگاه غضب آلود و خشمگینی بکازیمودو انداخت ، کازیمودو سر را بر زیر افکنده آرام آرام عقب رفت و چون بآستانه در رسید گفت : عالیجناب ، اول مرا بکشید و سپس هر کاری که میخواهید انجام بدهید !

و خنجر خود را بسوی کشیش دراز نمود ، کلودفرلو خشمگین بود ، همینکه خواست خنجر را از دست کازیمودو بستاند ، اسرالد همچون پلنگی دوید و خنجر را از کازیمودو گرفت ، آنگاه خنده تلخ و تسخیر انگیزی کرد و گفت : حالا اگر جرئت داری بیا جلو !

دخترک دلیرانه سینه خود را سپر کرده بود و کشیش را تهدید مینمود و میگفت : ای بیفرت ، دیدی جرئت نداری !!

سپس برای این که قلب او را بیشتر جریحه دار ساخت باشد گفت : فبوس عزیزم زنده است .

در این اثنا کلودفرلو لکد محکمی بسینه کازیمودو نواخت و خود

از پلکان بالا رفت ، کازیمودو از زمین برخاست و سوت را که بر زمین افتاده بود با سرالد تسلیم نمود و گفت : مدتها بود که این سوت خدمتی نکرده بود ، میترسم روزی زنك بزند .

و دختر را تنها گذارده ناپدید گردید .

اسرالد در حجره خود نشست و گریست ، و کلودفرلو راه حجره خویش را در پیش گرفت و رفت ، کورمال کورمال خود را بخلوتگاه رسانیده و در حالیکه نسبت بکازیمودو حسد میورزید بیاد اسرالد افتاد و تکرار کرد : مال هیچکس نخواهی بود !

گرینگووار بزودی معاشرت با ساکنین محله ولگردان را ترك گفت زیرا فهمیده بود که آنان در زندگی پایان امید بخش و نیکوئی نداشته و سر انجام هر کدام بر فراز دار جان خواهند باخت، بیش و کم از زندگی همسرش خبر داشت و میدانست که در کلیسای نوتردام گوشه نشین و منزوی گشته و از همه جا و همه کس بریده است، او هرگز در اندیشه دیدار همسرش نبود و فقط از دوری جلی رنج میبرد، او روزها بسخره بازی و معرکه گیری و شبها بمطالعه و نوشتن مقاله و سرودن شعر میپرداخت.

يك روز هنگامیکه تقاشی وریزه کارهای کلیسای نوتردام را مینگریست ناگهان دستی روی شانه خود احساس نمود، همینکه سر برداشت و او را نگریست دید که کلودفرلویکی از دوستان قدیمی وی میباشد. گرینگووار اول او را نشناخت زیرا رنگ از چهره کشیش بریده و چشمانش بگودی افتاده و موهای سرش سفید شده بود، مدتی در سیای کلودفرلویکی ماند، کشیش سکوت را شکسته و پرسید: حالتان چطور است آقای گرینگووار؟

- رو بهرفته بد نیست.

کلودفرلو مجدداً بچهره گرینگووار نظر افکنده پرسید: آقای شاعر شما غم و اندوهی که ندارید؟

- نه!

- چکار میکنید؟

- بطوری که ملاحظه میفرمائید تماشای معماریهای کلیسامشغولم!

- آیا اینکار لذتی دارد؟

- تماشای اینها برای من از بهشت بهتر است، نگاه کنید در اینجا چه ریزه کاریهایی بکار برده اند!

- در اینصورت آدم خوشبختی هستید.

- آری .. من کاملاً خوشبختم .. راحت، من اول بزنها عشق میورزیدم و بعد بحیوانات، اکنون نیز پابند عشق دیگر بوده و با سنک دوستی میکنم، عشق سنک نیز همچون عشق با انسان و حیوان مسرت آور است برای اینکه سنگها در دوستی و وفاداری ثابت و پایدارند! کشیش بعبادت همیشگی دست برپیشانی نهاده و گفت: حقیقت همین است که میگوئید.

پس از آن گرینگووار بازوی کلودفرلورا گرفته و بکنار پلکان برد و یکی از آنها را نشان داد و گفت: ببینید این سنگها را با چه مهارتی بهم وصل کرده اند؟

- آیا هیچ آرزویی در زندگی ندارید؟

- نه!

- آیا از چیزی افسوس نمیخورید؟

- نه آرزویی دارم و نه از چیزی متأسفم، من شالوده زندگی خود

را ترتیب داده ام!

- در زندگی خیلی چیزها وجود دارد که اساس و ترتیب زندگی را بهم میزنند.

- من فیلسوفم و میانه روا!

- چگونه زندگی میکنی؟

- با سرودن شعر و نوشتن کتاب ... در میدانهای عمومی نمایش داده

صندلی را روی دندان گذارده میرقصم، اداره زندکیم بیشتر از این راه است زیرا این کار در آمد بیشتری دارد!

- چنین شغلی شایسته فیلسوفان نیست.

- این نیز نشانه ای از میانه روی است ... وقتی که انسان محتاج

میشود باید چاره ای اندیشید.

کشیش ادامه داد: با اینحال چیزی ندارید؟

- چیزی ندارم، بی پولم ولی بدبخت نیستم.

ناگهان صدایی بگوش رسید، گروهی از سربازان گارد شاهی بودند، پیشاپیش آنان افسری حرکت میکرد و لباس گرانبها و قشنگی برتن داشت، کلودفرلویکی که آن افسر را دید در صورتش خیره شد.

گرینگووار پرسید: استاد بزرگووار چرا باین افسر اینطور نگاه میکنید؟

- بنظرم آشناست !.

- نامش چیست ؟.

- فبوس ، افسر گارد شاهی !.

گرینگوار گفت : چه اسم عجیبی دارد ، مثل اینکه نامش را جایی شنیده ام !.

وناگهان آن دخترک زیبایی را که همیشه بجان فبوس سوگند میخورد بخاطر آورد .

کشیش رو بگرینگوار نموده گفت : با شما کاری داشتم ، بیایید برویم .
و هر دو بدون کوچه خلوتی رفتند ، گرینگوار در حالیکه راجع بکاری که کشیش با او داشت میانه میزد از حرف کلودفرلو بخود آمد ، کشیش سکوت را شکسته و میگفت : دیدی لباس این سربازان چقدر قشنگ و از لباس من تو بهتر بود ؟.

- من همین لباس زرد و قرمز را از آنهمه آهن و فولاد بیشتر دوست دارم .

- خوشا بحالت ، معلوم میشود هیچگاه سربازان رشک نبرده ای .

- رشک از چه ؟.

- از زورشان ، از سلامشان و از آن نظم و انضباط !.

- در نظر من یکنفر فیلسوف با لباسهای پاره پاره اش بهمه اینها ارزش

دارد ، من میخواهم سر مگس باشم نه دم شیر .

کشیش گفت : داشتن لباس زیبا خیلی خوب است .

گرینگوار مجدداً بتماشای معماریهای کلیسا مشغول گشت ، پس از لحظه ای کلودفرلو پرسید : آقای گرینگوار ، آن دختر کولی را چکارش کردید ؟.

- اسمرا لدا را میگوئید .. آه ، شما چه زود موضوع سخن را تغییر میدهید ؟.

- مگر اوزنتان نبود ؟.

- چرا ، کوزه ای را شکستم و مدت چهار سال او را بقصد خود در آوردم چگونگی شما همیشه در فکر اسمرا لدا هستید ؟.

- مگر شما غیر از ایند ، آیا شما در فکر اون هستید ؟.

- خیلی کم ، من آنقدر فکر و خیال دارم که باین چیزها نمی رسم ، ولی جلی حیوان بدی نبود .

- مگر این دختر شما را از مرك نجات نداد ؟.

- چرا .

- پس چکارش کردید ؟.

- نمیدانم ، گویا او را بدار آویختند !.

- یقین دارید ؟.

- من اطمینان چندانی ندارم زیرا هنگامیکه دیدم میخواهند نابودش کنند پایم را از معرکه کنار کشیدم .

- بیشتر از این اطلاعی ندارید ؟.

گرینگوار اندکی مکث نموده گفت : چرا ... بخاطرم آمد ، بندها شنیدم که بکلیسای نوتردام پناه آورده و در آنجا معتکف شده است ، ولی نمیدانم بروز بزش چه آمد ، آیا همینطور آن حیوان را به همراه دارد ؟.

آنگاه کلودفرلو با صدای ترس آوری گفت : پس اطلاعات من از شما خیلی بیشتر است ... آری ، اسمرا لدا اکنون در کلیسای نوتردام منزل دارد ولی بر طبق دستور مجلس تا سه روز دیگر او را دستگیر نموده و حکم اعدامش را اجراء خواهند نمود .

گرینگوار افزود : افسوس !.

کشیش بخاموشی گرائید .

گرینگوار گفت : چه آدم بی انصافی بوده آنکس که چنین فرمانی را از مجلس گرفته است ، میخواستند بگذارند او هم مثل پرندگان و چلچله ها زیر طاقهای کلیسا مسکن گزیند ، خوب بود آسوده اش میگذاشتند . کشیش فکری نموده و گفت : آدم بد طینت در جهان فراوان است .
- بد فرمانی هستند !.

کلود فرلو گفت : در هر صورت او شما را از مرك نجات داده است .

- آری ... اگر فداکاری او نبود بدارم آویخته بودند .

- برایش کاری نمیتکنید ؟.

- کاش میتوانستم ، ولی میترسم درد سری دامنگیرم شود !.

- چه مانعی دارد !.

- این چه فرمایشی است ...! آخر من تازه نوشتن کتابی را شروع

کرده ام .

کشیش بر پیشانی خود دستی نهاده و زیر لب گفت : کاش میتوانستم او را نجات بدهم .

— باید بخدا پناه برد و امیدوار بود .

کشیش مجدداً تکرار کرد : چگونه او را نجات دهم ؟

گرینگوار لحظه ای اندیشید و گفت : چطور است بخشود گیش را از شاه درخواست کنیم .

— بد نیست ، ولی قبول آن از طرف لوتی یازدهم بعید به نظر می رسد !

گرینگوار مجدداً بفکر رفته پس از لحظه ای چند گفت : من گواهی حاملگی او را میگیرم .

درخشندگی ویژه ای از چشمان کشیش نمایان گردیده گفت : ای حق باز ، آبتن است ... حتماً خبری داری ؟

شاعر که ترسیده و دست و پای خود را گم کرده بود گفت : من که از اول گفتم عروسیان فقط تشریفات بود و بس ، من هر شب خارج از اطاق او میخوابیدم ... گواهی بنظرور این است که مهلتی بگیریم !

— این دیگر دیوانگی و رسوائی است ... این چه حرفی است میزنی ؟

گرینگوار ادامه داد : آقای عزیز ، چرا عصبانی میشوید ، اینکسار برای هیچکس زحمت ندارد بلکه قابله ها نیز ازین راه بنان و نوائی خواهند رسید ، بالاخره آنها هم باید نان بخورند !

کشیش بدون اینکه بسختان شاعر گوش بدهد راجع باجاء حکم میانیدیشید و میگفت : بر فرض اینکه از مجلس حکمی صادر نشود با کار میودو چه باید کرد ... این زنها راستی عجب سلیقه ای دارند .

سپس با صدای رسائی گفت : آقای فیلسوف ، من فکر خوبی کرده ام ، فقط بیک وسیله میتوان او را نجات داد .

— کدام وسیله ، من جز آنچه که گفتم هیچ فکری بخاطر من نمیرسد .

کشیش ادامه داد : آقای شاعر ... او جان شما را خریده است ، من عقیده ام را دارم صریحاً میگویم ... آلان مأمورین اطراف کلیسا را محاصره نموده اند و جز کسانی که هنگام ورود بکلیسا دیده باشند هیچکس را نمی گذارند از آنجا خارج شود شما میتوانید بکلیسا داخل شده و لباس خودتان را باو بدهید .

شاعر سخنش را برید : تا اینجا هیچ اشکالی درین نیست ، فکر خوبی است ، ولی بعد از آن ؟

— سپس او با لباس شما بیرون آمده آزاد میشود و شما آنجا میمانید

و بالاخره بالای دار میروید !

گرینگوار پشت گوشش را خاراند و گفت ، عجب فکر بکری ، به تنهایی هرگز نمیتوانستم چنین نقشه ای را طرح کنم .

شاعر افسرده خاطر و نگران بنظر میرسید ، کشیش گفت این فکر را پسندیدید ؟

گرینگوار درحالی که گرفتار طوفان روح و بحران شدیدی بود گفت آری ... بالای دار رفتن حتی است .

— آن دیگر با ربطی ندارد !

— اختیار دارید !

— او جان شما را نجات داده و شما با هم بایستی قرض خود را ادا کنید .

— وامهای دیگری هم دارم که نمیدارم !

— دلی بهر صورت ادای این وام ضروری و حتی است .

شاعر پریشان و وحشت زده بود و کشیش با بیانی تحکم آمیز حرف میزد .

گرینگوار ملتسانه میگفت : آخر این چه عقیده ای است که شما دارید ... من چگونه بجای دیگری بالای دار بروم .

— شما بچه دلیل با اینهمه علاقه بزندگی چسبیده اید ؟

— بهزاران دلیل !

— مثلاً .

— من این هوا و آسمان و آفتاب و روز شب و ستارگان و ماهتاب و خورشید و پاریس و حجازیهای آنرا دوست میدارم و انگهی مشغول نوشتن سه کتاب بزرگ هستم و روز و شب از نبوغ خویش لذت میبرم .

— این لذایذ زندگی را مرهون وجود چه کسی میدانم ، آیا اگر فداکاری و از خود گذشتگی آن دختر نبود حالا میتوانستی آفتاب و ماه را تماشا کنی ، دلت میآید دختری چنین زیبا و شوخ و شنگ و شیرین زبان ببرد و تو با این هیکل و قیافه زنده بمانی ، آخر وجود تو که ارزشی ندارد ، مگر تو چه هستی ، یک آدم ابله !

آقای گرینگوار ، روشنائی شمع در برابر پرتو درخشنده خورشید خیلی ناچیز است ، تو همچون شمع کم نوری هستی در مقابل خورشید ، بخود آی ، رحم کن ، قرضت را بپرداز !

آقای گرینگوار ، روشنائی شمع در برابر پرتو درخشنده خورشید خیلی ناچیز است ، تو همچون شمع کم نوری هستی در مقابل خورشید ، بخود آی ، رحم کن ، قرضت را بپرداز !

کلود فرلو مصصانه حرف میزد، سخنان او رفته رفته در گوش گرینگوار تأثیر نموده و ویرا خواه و ناخواه و هرچند که از ته دل ناراضی بود و اشک در چشمانش حلقه میزد آماده قبول نظریات او ساخت، گرینگوار اشک از گوشه چشمان خود سترد و گفت: استاد بزرگوار، تدبیر خوبی اندیشیده اید، اجازه بدهید در اینخصوص مطالعه بکنم، بعید نیست آنها چون مرادر لباس زنانه و با آن وضع خنده آور ببینند از گناه چشمت پوشی کنند، آخر همیشه که نامزدها عروسی نمیکنند و انگهی بر فرض اینکه مرا بدار بیاویزند چه مانعی دارد اینهم مثل هزاران مرگ دیگر...

چنین مرگی سزاوار هر فیلسوف و ارستای است، آنهم فیلسوفی مثل من که سراسر عمر را در سرگردانی و آوارگی گذرانیده است.

کلود فرلو پرسید: آیا تصمیم گرفته اید و دیگر تردیدی ندارید؟
گرینگوار پشت سرهم با حرارت سخن میگفت و تکرار مینمود: و انگهی مگر مرگ چیست؟

و خود جواب میداد: تحمل يك لحظه ناگوار و سخت و عبور از گذر گاه زندگی بهیچ!

سپس دایل میآورد: از دانشمندی پرسیدند آیا حاضری بیری، جوابداد: آری، زیرا در آن جهان با دانشمندان و مورخین و فلاسفه و شعرا و نویسندگان و موسیقیدانان و بزرگان و همچون فیثاغورث و هرودوت و هو مروالمب ملاقات خواهم نمود.

کشیش دست او را گرفته فشرد و گفت: در اینصورت فردا هم دیگر را ملاقات خواهیم نمود.

گرینگوار همچون کسیکه از خواب گرانی برخاسته باشد یکه ای خورد و گفت: چشم پوشیدن از جان مهم نیست، مهم اینست که انسان بتواند بالای دار برود... اینکار از عهده من نیاید!

کشیش در حالیکه مهبای رفتن شده بود گفت: خدا حافظ... خدمتان خواهم رسید!

گرینگوار کمی فکر کرده گفت: نه، من نمیخواهم این مرد خدمتم برسد!

واز دنبالش دوید و گفت: خوب نیست در میان دوستان یکدل و قدیمی کدورتی باشد، این تدبیری را که برای رهایی ز من اندیشیده اید برای من که گرینگوار و یکی از فلاسفه هستم بسی ناگوار و سخت است، اگر من

راهی نشان بدهم که این دختر از دامگه رهایی یافته و خودم نیز آسیبی نبینم مانعی دارد، آیا دیگر ایرادی دارید یا اینکه حتماً لازم است برای رضایت خاطر شما بالای دار بروم؟

کشیش پرسید: خیلی حرف میزنی، بگو ببینم چه تدبیری اندیشیده ای. شاعر انگشت خود را بر پیشانی گذاشته و دنباله سخنش را گرفت: آری... راهش همین است زیرا و لگزدان مردمان غیور و بیباکی هستند، او را دوست میدارند و میتوانند با يك اشاره و بوسيله يك آشوب و غوغای راز کلیسای برون آورند، همین فردا شب اینکار انجام خواهد یافت، آنها همگی راضی و موافقت.

کشیش با خشونت گریانش را گرفت و گفت: منظورت چیست؟
گرینگوار رو بجانب کلود فرلو گردانید و گفت: می بینید که دارم فکر میکنم، اندکی تأمل کنید.

پس از لحظه ای در حالیکه میخندید و پی در پی کف میزد ادامه داد: وه... چه فکر پستیده و چه نتیجه خوبی!

شاعر از شادی روی پا بند نمیشد.
کشیش با خشم بی پایانی پرسید: آخر بگو چه فکری کرده ای؟

گرینگوار دست کلود فرلو را در دست گرفته و آرام آرام بدم زدن پرداخت و گفت: واقعاً بسیار تدبیر خوبی اندیشیده ام، همه آسوده خواهند شد... انصافاً من آدم بیشعوری نیستم.

سپس ادامه داد: راستی هنوز آن بزغاله همراهش هست؟
آری... بگو چه نقشه ای کشیده ای... من از پرچانگی تو حوصله ام تمام شد.

گرینگوار پرسید: آیا جلی را هم بدار میآویختند؟
- من چه میدانم، بمن مربوط نیست!

- بدون تردید او را بدار میآویختند، من دیدم يك خوکی را بدار زدند، اصولاً این جلادها چنین گناهکارانی را دوست داشته و گوشتش را می خورند... ای بیچاره جلی... آیا حیف نیست او را بدار بزنند!

کشیش فریاد برآورد: خفه شو... خیلی پر حرفی، فکرت را بگو، مگر گفتن آن باندازه يك بچه زائیدن زحمت دارد؟!

- عصبانی نشوید آقای عزیز، آلمان میگویم.
آنگاه سرش را بگوش کشیش گذاشته آرام آرام چیزی گفت، تمام

کوچه را میباید و با وجودیکه هیچکس در آن حوالی نبود میکوشید که صدایش بگوش کسی نرسد، هنگامیکه سخش پایان یافت کشیش افزود: بسیار خوب، فردا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

هر دو از هم جدا شده بسوی رقتند، کشیش در راه با خود میانداشید و میگفت: آقای گرینگوار میخواهی بکار بزرگی دست بزنی... شاید موفق شوی زیرا اشخاص کوچک را از انجام کارهای بزرگ منع نکرده اند... چلچله با آن کوچکیش از دریا عبور میکند!.

کشیش از آنجا یکسره بسوی حجره خویش بازگشت و برادرش را دید که عکسش را بدیوار کشیده و دماغ بزرگی برایش ساخته است، کلود فرلو بدون اینکه حتی نگاهی بچهره وی بکنند در اندیشه خود بود، قیافه خندان و شاد ژان مثل اینکه دیگر نمیتوانست غم و اندوه او را تسکین دهد بیچاره او غرق در منجلا ب عفونت و گندیدگی شده بود و باین آسانی نمیشد نجاتش داد، طولی نکشید که ژان با کم روئی و حجب و حیا گفت: برادر جان آمده ام بحضورتان مشرف شوم!.

کشیش از روی بی میلی نگاهی بچهره اش افکنده پرسید: پس از آن؟ ژان مکارانه افزود: شما آنقدر رتوف و مهربانید که من دلم میخواهد همیشه از نصایحتان بهره مند شوم.

— دیگر؟

— راستی حق با شما بود که نصیحت نموده و بر رفتن دبستان تشویق میکردید، اینکه میگفتید بکلیسا برو و دعا بخوان و سخنان آموزگار را فراگیر و گشایش کار را از حضرت مریم بخواه سخن بیهوده ای نبود، راستی چه پندهای حکیمانه و گرانبهایی است.

— خوب بعد؟

— آخر من آدم گنه کار و بدبختی هستم، بیماری و هرزگی و عیاشی بیشه خود ساختم و حرف شما را نشنیدم، اکنون دیگر پشیزی پول ندارم، امروز نتیجه آنهمه نافرمانی و خوشگذرانی را دریافته ام... آری... این خوشی و عیش و عشرت در ظاهر خیلی لذت و گوارا و در باطن منجوس و نکبت آور است... حتی پیراهن خود را هم فروختم و خرج دختران خوشگل و خوش حرکات نمودم، حالا که پول ندارم و دستم تهی است همگی آنان مسخره ام میکنند، اکنون دیگر بجای شراب آب میخورم، تنها چیزی که در زندگی برایم بازمانده ندامت است و پشیمانی و قرض...

— بعدش؟

— حالا میخواهم در حضورتان نوبه کرده و زندگی مرتبی برای خود تهیه کنم، میخواهم بروم معلمی پیشه سازم ولی افسوس که دیگر نه قلم مانده است و نه کاغذ و دوات و کتاب، کاش بتواند نرز شما را شنیده بودم، اکنون دستم تهی است.

و پس از لحظه ای با بیم و امید گفت: شما پناه آورده ام.

— آیا باز هم حرفی داری؟

— نه، فقط کمی پول میخواهم!.

— من پول ندارم!.

ژان افزود: کسانی وجود دارند که بمن پیشنهاد پر درآمدی میکنند آمدم اینجا بینم آیا پولی بمن میدهید یا خیر، بسیار خوب، حالا که از من دستگیری نمیکنید منم جیب بری را پیشه خود خواهم ساخت. منتظر بود که برادرش همچون کوه آتش فشانی بخروشد ولی کشیش آرام و خونسرد جوابش داد: برو جیب بری پیشه ساز!.

ژان بشنیدن این سخن زمزمه کنان از پله کان برآمد، همینکه به حیاط کلیسا رسید ناگهان پنجره خلوتگاه کشیش باز شده سر کلود فرلو نمایان گردید و گفت: بیا، این آخرین کیسه پولی است که بتو میدهم. و آنگاه با قوتی هرچه تمامتر کیسه پول را از آن بالا بصورت ژان پرتاب کرد و پیشانی را مجروح ساخت، ژان همچون سگی که استخوانی بسویش افکنده باشند خوشحال و خندان و در عین حال اندکی عصبانی، کیسه پول را برداشته از آنجا ناپدید گشت.

قسمتی از آخرین ساختمان محله ولگردان بشهر متصل بود، در آنجا ولگردان در تالار بزرگی که جایگاه خوشگذرانی و باده گساریشان بود بیشتر شبها بخوشی و عیاشی میگذرانیدند، در اطاقهای بالا باده گساری و در قسمت پایین و اطاقهای زیرین، دیگر عیاشیها صورت میگرفت، هرگاه چراغهای تالار روشن میشد همگی میفهمیدند که در آنجا بساط عشق بازی و باده گساری گسترده است.

آنشب پس از اینکه ساعتی کلیسا نیمه شب را اعلام نمود، ناگهان همه به غوغا و صدای عربده بدستان بلند شد، سرای معجزه آنشب برخلاف دیگر شبها خیلی شلوغ بود، گروهی در گوشه ای نشسته و آهسته باهم سخن میگفتند، معلوم بود که دارند بایکدیگر درباره چیزی مشورت می کنند، دیگر ولگردان هر کدام مشغول تیز کردن کارد یا باره آهن و یا خنجر خود بودند و بی در پی آنرا بشنک میکشیدند، همه شان مسلح شده بودند و چنین بنظر میرسید که خیالی در سر دارند، سرتاسر سالن را از میزهای ساده چیده بودند و سرهای همگی از نشئه شراب گرم بود، کلون، پادشاه ولگردان باغرور و خودپسندی ویژه ای در کنار صندوقی ایستاده و باطرافیان خود اسلحه میداد، همه ولگردان و حتی آنها نیز که ناتوان و معیوب بودند سلاحی در دست داشتند، آنطرف تر مردی در حالیکه صدای نازکی داشت و خود را باهن و فولاد و شمشیر و تبر کمان آراسته بود و دختر فربه و زیباروی بی حیا و لوندی در کنار دستش دیده میشد جلب توجه میکرد، آنان پیاله های مالا مال باده را سر کشیده، میگفتند و میخندیدند.

در آنطرف سالن گروه دیگری بقمار بازی و آواز خوانی و عشق بازی و بوسه و کنار سر گرم بودند و در میان آنهمه جیغ و داد و جار و جنجال و هیاهو گرینگوار، آن شاعر و فیلسوف وارسته در انتهای سالن آرمیده بود و فکر میکرد.

صدای گیرنده و دلچسپ دختر کی بلند بود، دو نفر قمار باز باهم کلونیز شده بودند.

کلونین فرمان میداد: عجله کنید... یک ساعت دیگر باید حرکت کرد.

جوانی عربده جو، پر خاش کنان میگفت: من اولین روزی است که اسلحه گرفته ام... من تازه جیت بر شده ام، بمن شراب بدهید، دوستان عزیزم و نام من ژان فرلو است، من یکی از نجیب زادگانم... امشب بهمراه شما خواهم آمد... آری... این دختر زیبا را از چنگ جلاد و دادستان بیرون خواهیم آورد، در و پنجره کلیسا را خواهیم شکست، برای ما مردمان دلیر و بیباک آزادی این دختر کار چندان مهمی نیست... باید سر تا سر کلیسا را غارت کرد و کازیمودوی بد شکل و کوز پشت را بدار و بخت... جوانان، دختران... شما این موجود ترس آور را دیده اید؟

دوستان عزیز... من از صمیم قلب بچر که ولگردان و جیب بران داخل شده ام، روزگاری صاحب جامه و مقام بودم، مادرم آرزو داشت من افسر شوم ولی پدرم در نظر داشت در زمره کشیشان بیرون آیم، هر یک از خویشانم راه و روش زندگی را مطابق دلخواه خودشان تعیین میکردند، عمه ام دادستانی دادگستری و خاله ام خزانه داری و مادر بزرگم کارمندی در بار را برایم در نظر گرفته بودند ولی من خودم شخصاً علیرغم میل باطنی آنها جیت بری را انتخاب نمودم، پدر و مادرم مرا نفرین و لعنت نموده گریه کردند... آری... ای ساقی، جام باده ام را از شراب مالا مال کن، بریز عزیزم زیرا هنوز باندازه این که شرابی بیاشامم پول دارم... زننده بباد شادی... زننده باد عشق.

ولگردان هر لحظه آماده تر میشدند، دیگر همه شان مسلح شده بودند، در این هنگام یکی از میان جمعیت لب سیخن کشود: بیچاره اسمرا لدا... او خواهر ماست و باید نجاتش داد!

دیگری پرسید: او هنوز در نوتردام است؟

یکی جوابش داد: آری.

اولی ادامه داد: بهتر از همه این که در جوار حجره اش دو مجسمه طلای خالص وجود دارد، آنها خیلی قیمت دارند، من خودم زر گرم.

ناگهان کلونین رو بآنتهای سالن نموده پرسید: گرینگوار، در چه فکری هستی؟

شاعر بلخندی زده گفت: آقای عزیز .. من آتش را خیلی دوست میدارم ولی نه از آنجهت که انسان را گرم نموده و با آن میشود نان پخت، بلکه از آن لحاظ که جرقه تولید می کند، من گاهگاهی در جوار شعله آتشی نشسته و شراره ها را تماشا می کنم، از این شراره های فروزنده که همچون ستارگان آسمان تلؤلؤ دارند هزاران مطلب میتوان دریافت.

— بجان خودت سوگند که من از این سخنان سر در نیآورم!

ببین پرسید: میدانی چه ساعتی است؟

— نه!

کلوپن پس از آن برخاست و نزد رئیس یکی از قبیله ها آمد و گفت: مثل اینکه بد موقعی است رفیق .. میگویند لوتی در پاریس است.

— در اینصورت باید خواهرمان را زودتر آزاد سازیم.

— بسیار عقیده خوبی است، در کلیسا نیروئی وجود ندارد و هیچکس نمیتواند در مقابلمان ایستادگی کند، از لحاظ اسلحه نگرانی نداریم ... مأمورین دولت را از درخواهیم برد، آری، بهیچوجه سزاوار نیست که چنین دختر نازنینی را بدار آویزند!

و متعاقب آن از سالن بیرون رفت.

گرینگوار از آنهمه داد و فریاد بتک آمده و دنباله افکارش گسیخته شده بود و آن بد مستیها و عریه جوئیها نگاه کرده و با خود میگفت: چه بهتر که آلوده باده نوشی نیستم و خود را بچنین حالات خنده آوری نیاندازم. ژان مست شده بود و بگرینگوار میگفت: اگر بخواهی اینقدر فکر کرده و بین خیره شوی دماغت را له میکنم!

صدای کلوپن بر خاست: رفقا ... نیمه شب است!

بدنبال آن زن و مرد و کوچک و بزرگ از سالن بیرون ریختند، تازه ماه فر زیر ابر پنهان شده و چهره خود را پوشانیده بود، تاریکی وهم انگیزی همه جا را فرا گرفته و گاهگاهی برقی از کاردها و خنجرها بر میخواست.

کلوپن بر فراز تخته سنگی قرار گرفته فرمان داد: ولگردان ... کولیا .. جیب بران .. به پیش!

و پس از لحظه ای مجدداً تکرار کرد: نام شب «مشل کوچک» است و آنها را در کلیسا روشن خواهیم نمود.

بزودی گروه بیشاری از ولگردان و جیب بران و بیسکاران بسوی پاریس براه افتادند، همینکه نخستین دسته باولین محله پاریس وارد شدند

تمام شبگردان و پاسداران از مشاهده آن سپاه انبوه جاها را خالی نموده و از ترس جان پا بفرار گذاشتند.

آتشباز میمود و هنوز نخواستیده بود، او برای آخرین دفعه اطراف کلیسا را گشت و تمام درها را قفل کرد و پس از اینکه زنگها را نگریست از پلکان بالا رفته و خود را بگلدسته رسانید و آنجا نشست.

کلود فرلواز شکاف در او را نگاه مینمود و در دل بوی فحش میداد، پس از آن شبی که یکدیگر را ملاقات نمودند کشیش چندین دفعه او را کتک زد ولی کازیمود و بخاطر علاقه و محبتی که نسبت بوی داشت هر گونه توهین و تحقیری را تحمل می کرد و فقط هنگامی که کشیش میخواست از گلدسته بالا برود او را میبایست.

آتشباز همگی چراغها خاموش بود، فقط از دور روشنائی يك چراغ سوسومیزد و چنین بنظر میرسید که ساکن آن خانه نیز همچون کازیمود و شب زنده دار بوده و مشغول پاسداری است، کازیمود و تمام پاریس را زیر نظر داشت و فوق العاده نگران بود زیرا چند روز پیش از این اشخاص ناشناسی را در اطراف کلیسا مشاهده نموده بود که جایگاه اسرالد را با کنجکاو مینگرند، او یقین داشت که گروهی مشغول توطئه هستند و میخواهند آن دخترک بیچاره را نابود سازند، اطمینان داشت که بالاخره غوغا و هیاهویی بر پا میشود، بخاطر همین احتمالات و حدسیات او هر لحظه بمراقبت خود میافزود و مانند حیوان وفادار و با عاطفه ای به نگهبانی اسرالد میپرداخت.

کازیمود و با وجودی که يك چشم بیشتر نداشت ولی هوش خدادادی وی جبران این نقیصه را نموده و در آن تاریکی شب، کوچه های کنار رودخانه را غیر عادی و برخلاف معمول مشاهده کرد، خط سیاهی در وسط کوچه میخیزید ... او از دیدن این منظره شگفت انگیز، اندکی دقیق تر گشته و بزودی دریافت که در آن تاریکی هراس انگیز گروهی بسوی کلیسا آمده و حتی يك چراغ هم به همراه ندارند.

پس از لحظه ای گروهی را دید که بسوی میدان گرو آمده و چون بیدان رسیدند متفرق شده و آرام و بی صدا راه کلیسا را در پیش گرفتند، او از دیدن آن جمعیت دیگر هیچ تردیدی نداشت که آنها برای ربودن اسرالد آمده اند، بدون اینکه خود را بیازد و دست و پای خویش را گم کند برای پیدا کردن راه چاره بفکر فرو رفت، او آنچنان بدریای اندیشه فرو رفته بود که واقعا

از چنین موجود ناقص الاعضائی بعید بنظر میرسید، او با خود فکرمی کرد: چطور است اسمرالدا را از کلیسا بیرون ببرم... بچه وسیله... پشت کلیسا رودخانه است و در آنجا قایق وجود ندارد... آیا او را بیدار کنم بهتر نیست... چرا بیدارش کنم، برای مردن انسان هر چقدر دیرتر از خواب بیدار شود باز هم میتوان گفت هنوز زود است! این انکار پشت سر هم از مغبله کازیمودو میگذشت.

پس بیدان نگریست، در این هنگام چندین مشعل روشن گشته و میدان پهنویی نمایان گردید، کازیمودو در روشنائی مشعلها گروه یشماری از زن و مرد و بزرگ و کوچک را دید که هر يك كارد و خنجر و نیزه و کمان و چوب و چماقی بدست دارند و در آسمان کلوپن پادشاه و لگردان و ابلهان را شناخت، طولی نکشید که یکی از مشعلداران بر فراز سنگی رفته و برای جمعیت نطقی کرد، کازیمودو از دیدن آن منظره ترس آور و بلادرنك چراغ را برداشته و از پلکان گلدسته پائین آمد و روی بام ایستاد و اندکی در باره راه نجات و طریقه مبارزه و دفاع اندشید.

در آن پائین، کلوپن پادشاه و لگردان صفوف جمعیت را بشکل مثلثی بیرون آورده و تندابیر احتیاجی را برای جلو گیری از حمله احتمالی شبگردان بکار برده بود، دهانه کوچه ها گرفته شده و خود کلوپن و ژان فرلو و گروهی از فرماندهان لشکر او با شان مواظب و مراقب اوضاع بودند و خود را برای شبیخون زدن آماده می ساختند.

در آن روز گاران، یعنی در قرون وسطی شبیخون زدن کار آسانی بود و هنوز تشکیلات و سازمانهای پلیسی بوجود نیامده و شهرها زیر نفوذ و تسلط متنفذین قرار داشت و اصول خان خانی و ملوک الطوائفی حکمفرما بود و هر شهری صدها بزرگ و فرمانروا داشت و اینان هر کدام مطابق سلیقه و ذوق و ابتکار خویش یکتنوع سازمان و تشکیلات پلیسی داشتند و در حقیقت هیچ يك از مأمورین و سازمانها شباهتی به پلیس و سازمانها و تشکیلات کنونی نداشت.

پاریس دارای صد و چهل نفر فرمانروا و بیست نفر روحانی و قضای بود و اینان بر پانصد کوچه فرمان میراندند، کشیش های گوشه نشین نیز آقائی و بزرگی می فروختند و پادشاه در حقیقت اسم بی مسائی بیش نبود. لویی یازدهم برای انهدام پایه های ملوک الطوائفی فوق العاده کوشید و پس از آن لویی چهاردهم و ریشلیو دنباله کار او را گرفته تعقیب

نمودند، سرانجام میرابو بساط اینکار را درهم نوردیده و آنرا بنام ملت تمام نمود.

آری... چنین بود شمه ای از اوضاع و احوال پاریس... میدان گرو و پراز آدم بود، کلوپن خود را بیالای سکومی رسانیده و در حالیکه شعله های لرزان آتش بر آست و بیچپ متماایل میشد رو بکلیسای نوتردام نموده گفت: من کلوپن پادشاه و لگردان بتو ای کاردینال پاریس میگویم که خواهر ما اسمرالدا جادو گرو آدمکش نیست، او به کلیسا پناه آورده و باید از او نگهداری کنی... اگر کلیسای تو مقدس و گرامی است خواهر ما نیز عزیز است و اگر اسمرالدا در نظر تو عزیز نیست ما نیز کلیسای تو را گرامی نخواهیم داشت... اگر نجات کلیسا را آرزو مندی دست از خواهرمان بردار و او را رها کن و گر نه در غیر اینصورت کلیسا را غارت نموده اسمرالدا را خواهیم برد.

کازیمودو کر بود و نطق شاهانه کلوپن را نمیشنید، طولی نکشید که یکی از لگردان پرچی بدست کلوپن داد و او آنرا بر زمین کوبید و آنگاه رو بجمعیت نموده گفت: بچه ها حرکت کرده دست بکار شوید!

پس همگی بسوی درب کلیسا هجوم آوردند، پی در پی ضربات بتك و چکش بدر و وارد میشد ولی در محکم بود.

یکی گفت: عجب در لجوج و بر طاقتی است!

دیگری افزود: خیلی محکم است.

و کلوپن و لگردان را تشویق نموده میگفت: آفرین... حتی در باز میشود، کلیسا را غارت نموده اسمرالدا را نجات خواهیم داد، من قول میدهم حتی یک نفر در بان نیز از خواب بیدار نشود... آفرین... بکوشیم! صدای میب و ترس آوری برخاست.

کلوپن افزود: مثل اینکه در شکسته شد!

و چون نگاه کرد مشاهده نمود که چوب بزرگی در میان جمعیت افتاده و عده ای را مجروح کرده است.

پس از لحظه کوتاهی مجدداً صدائی همچون غرش توپ بگوش رسید و همگی را بوحشت انداخت، بزودی چندین نفر دیگر زخمی شدند، کم کم اطراف کلیسا خلوت شد و کلوپن نیز از آن دور و حوالی دور گشت.

ژان فرلو بسخن آمده می گفت: خوب مفت و مسلم جان بدر بردم، نزدیک بود زخمی شوم.

ترس و وحشت سرتاپای همگی را فرا گرفته بود. همه بسوی آسمان نگاه میکردند.

کلوپن اظهار تنقیده میکرد: بدون تردید سحر و جادویی در کار است.!

دیگران هر يك چیزی میگفتند یکی میگفت: حتماً این تیر از ماه افتاده.!

دیگری در جوابش ادامه میداد: بلی، همینطور است، حضرت مریم با ماه رفاقت دارد.

کلوپن عصبانی شده میگفت: آه... شما چقدر احمقید.

خودش هم نمیدانست که آن تیر از کجا افتاده است. صدای ناله و فریاد مجروحین و زخمی شدگان از گوشه و کنار بگوش میرسید، کلوپن لب بسخن گشود: شاید روحانیون و کشیشان بدانچه برخاسته اند... اگر چنین است وای بحالشان.!

و یاران خود دستور داد که بجانب کلیساحمله کنند، بازانی از چوب و سنگ فرو آمد، صدای همپه و غوغای سپاهیان کلوپن همسایگان کلیسا را از خواب بیدار نموده پنجره هارا گشودند، ناگهان از دریچه‌ای همگی آمدی که شب کلاهی سرداشت نمایان گردید، کلوپن فرمان داد که بسوی پنجره شلیک نمایند، متعاقب این هجوم همگی در ها و دریچه ها بسته شده و مردم هراسان و لرزان بیرون اطاقها خزیدند درحالیکه تصور میکردند دشمن و شاید هم طایفه بورگن ها بشهر شبیخون زده است.

ولگردان دیگر پس از آن، جرئت نمیکردند جلو بروند، همگی از ترس میلر زیدند، کلوپن با خشونت فریاد زد: عجب مردمان ترسوئی هستید که از تیری وحشت دارید.!

یکی گفت: اعلیحضرتا از تیر وحشت نداریم، در را از پشت بسته‌اند و نمیشود آنرا گشود.

- پس چه باید کرد؟

- ممکن است بشود با اهرم سنگینی در را باز کرد.!

کلوپن جلو رفته پای خود را روی تیر گذاشته گفت: این اهرم! و سپس روی کلیسا نموده گفت: آقایان روحانیون از مراجع شما متشکریم.!

ولگردان که این رفتار بی باکانه و دلیرانه را از کلوپن مشاهده نمودند

بلادرنگ بسوی تیر دویده آنرا از جا بلند کردند و پشت درب کلیسا بردند، صدما آدم بدانسو در حرکت بود و روشنائی سرخ رنگ مشعلها اشباح ترس آوری را روی دیوار ها ترسیم میکرد. پس از لحظه ای تیر با شدت بنوب کلیسا خورد.

و صدای چندش آوری از در آهنین برخاسته و تمام کلیسا را لرزاند ولی باز هم در باز نشد، ناگهان از فراز بام کلیسا سنگ بیائین سرازیر گشت و گروهی را مجروح نمود، کلوپن پی در پی یاران را تشویق مینمود، در این میان عده‌ای کشته شده بودند، صدای ناله و فریاد زخمیها بگوش میرسید.

ژان فرلو گفت: کلیسا دارد ما را سنگسار میکند.

کازیمود و مرتباً از بالا سنگ پرتاب میکرد، او در حله نخستین در نظر داشت که ناقوسها را بصدا در آورده و تمام مردم پاریس را بیدار سازد ولی چون هجوم ولگردان راحتی دانست از اینکار منصرف گشته و یکسره بسوی مصالح ساختمانی و سنگ و چوبی که در آنجا بود شتافت و از آنها یاری واستمداد طلبید، او برای نخستین بار تیری را از بالای بام بر سر حمله کنندگان پرتاب نمود و همگی را متواری ساخت، او با پشتکار و علاقه خستگی ناپذیری سنگها و چوبها را بر سر ولگردان میکوبید و چون سنگی به هدف خورده سری را میشکست زیر لب میگفت: بد نشد.!

او مدام حمله نمیکرد ولی ولگردان دست بردار نبوده و از چندی مجدداً با آن تیر سنگین درب کلیسا را مورد هدف قرار میدادند، کازیمود و ضربه‌هایی که بدرت کلیسا وارد میآمد نمیشد ولی لرزش ساختمان را بخوبی احساس مینمود، میدیدند جفدها از آشیانه خود میگریزند، در دل آرزو میکرد کاش خودش واسمرالدا هر دو بال داشته و از آن مهلکه نجات می یافتند. ناگهان فکری بخاطر کازیمود و رسید و همینکه چشمش بناودانی که

دنباله آن بدالان کلیسا متصل میشد افتاد بلادرنگ پا بدویدن گذاشته رفت مقداری هیزم و شاخه درخت آورد و چند تکه سرب روی آن گذارد و آنرا افروخت، ولگردان در آستانه در تجمع نموده و برای هجوم و غارت اشیاء و نفاس قیمتی کلیسا خود را آماده می ساختند و برای شکستن درب کلیسا هر چه قوه در بازداشتند بکار میبردند، پس از دقیقه‌ای ناگهان صدای فریاد جگر خراش گروهی از ولگردان بلند شد، آن‌ها که هنوز زنده بودند و میتوانستند اطراف خود را بنگرند مشاهده کردند که سیلابی از سرب

گداخته از دهانه ناودان بوسط جمعیت در جریان است ، این دریای سوزان برق آساولگردان رادر کام خود فرو میرد و آنانرا متوازی میساخت . بزودی جلو کلیسا خلوت شد و همگی چشم به پشت بام کلیسا که از آنجا خرمن آتش بیابین سرازیر بود دوختند ، سیلاب سرب گداخته همچون رودخانه نقره قامی در حرکت بود و میخروشید و جلومیآمد .

ولگردان از ترس و وحشت خاموش شده بودند و بجای آن کشیشان و ساکنین کلیسا همچون چهار پایانی که طویلای را دچار آتش سوزی دیده باشند بنظر میرسیدند ، فرماندهان سپاه و لگردان برای شور و مشورت در اطاق روبروی کلیسا اجتماع کرده بودند ، کلوین از تعجب و عدم موفقیت انگشت خود را بدندان گزیده میگفت : با این ترتیب نمیشود بکلیسا داخل گشت .!

ویکی از کولیها اظهار عقیده میکرد : این کلیسا حتی جن دارد .! دیگری گفت : روی پشت بام سایه آدمی پیداست ، ببینید دارم میآید و میرود .

کلوین نگاهی نموده افزود : این سایه کازیمود و ناقوس زن کلیسا است . نه ، بن جن است ، میتواند آدم را بستک مبدل سازد و پنجاه تاجن در اختیار دارد .!

واژ روی تسخر سر را تکان داد .

کلوین یکنفر را صدا زد .

ویکی از ولگردان گشت : بیچاره کشته شد .!

کلوین از شدت اندوه پایش را بزمین کوبید و ادامه داد : پس وسیله برای داخل شدن بکلیسا نداریم .

سر دسته کولیها دهانه ناودان را که از آن سرب گداخته بیرون میآمد نشان داد و آهی کشید و دیگر هیچ نگفت .

کلوین دنباله سخن را گرفت : هیچ مزاور نیست که سر افکنده و شکست خورده باز گشته و خواهرمان را رها سازیم آنها فردا او را بدار خواهند آویخت .!

ویکی از ولگردان گفت : وانگهی چگونه میتوان از اینهمه نفاس گرانبها چشم پوشی نمود ؟

— خوب است یکبار دیگر حمله کنیم ، شاید ایندفعه در باز شود .

سر دسته کولیها گفت : باید از راه دیگری بداخل کلیسا رخنه نمود .

کلوین پرسید : ژان فرلو کجاست ؟

— صدای خنده اش را میشنوم ، نکند مرده باشد .

— حیف ، جوان زنده دلی بود .!

سپس پرسید : کوگریشکوار شاعر ؟

— همینکه تیر از بالا بیابین افتاد فرار کرد .!

— عجب بیفرتی است ، ما را تحریک نموده باینجا آورد و در وسط

کار رهایان نمود .

در این هنگام یکی از ولگردان بانگ برآورد : ژان فرلو اینجاست .!

ژان همچون مورسمجی که شاخه علف بزرگی را بلانه میکشد نردبانی را حمل مینمود ، با هزاران زحمت آنرا بزمین گذارده و پیروزمندانه گفت : آوردمش .!

کلوین پرسید : نردبانرا برای چه میخواهی ژان ؟

— اینرا از خانه دختر کی که رفیقم هست آورده ام .!

— خوب ، فایده اش چیست ؟

ژان همچون فرمانده پر تجربه و سرد و گرم دنیا چشیده ای مجسمه های کلیسا را نشان داده گفت : اینها را می بینید .!

— آری .. می بینم .!

— هنگامیکه از این نردبان بالا برویم در آنجا دری را خواهیم دید ،

این در همیشه باز است ، از آنجا بآسانی میتوان بدرون کلیسا راه یافت .

— اول من بالا خواهم رفت .

— نه ، من باید اول بالا بروم زیرا نردبان را خودم آورده ام .!

— شیطان خفیات بکند ، من نمیخواهم دنباله رو و مطیع کسی باشم .!

— در اینصورت برو نردبانی برای خودت تهیه کن .

ژان بسوی کلیسا دویده فریاد برآورد : بچه ها همراه من بیایید .

و در اندک زمانی نردبان را بدیوار تکیه داد و از پلکان بالا رفت ،

اسلحه ای را که بدوش داشت سنگین بود و نمیتوانست بآسانی از پله ها بالا

برود ، صدای هلهله و شادی و لگردان بلند بود ، ژان فرلو خود را با آخرین

پلکان نردبان رسانیده فریاد مسرت انگیزی کشید ولی همین که خواست پا

بر پشت بام بگذارد ناگهان خشکش زد و بیحرکت ایستاد زیرا کازیمودو

را آنجا دید .

کازیمودو بلادرنگ از پشت ستون بیرون آمده و با دستهای توانایش

نردبان را در هوا دور تر از دیوار گرفت و آنرا لنگر انداخت و سپس بوسط کوچه پرتاب نمود، بزودی هلهله و شادی و لگزدان جای خود را بترس و وحشت تسلیم کرد. متعاقب آن بندفانوس بزرگی که طولش هشتاد پا بود گسیخته بوسط جمعیت افتاد و گروه بیشاری رازخمی و ناقص گردانید. کازیمودو دستها را بلب بام تکیه داده باین را مینگریست و از زور مندی خود لذت میبرد، ژان فرلو پشت مجسمه ای پنهان شده بود و میترسید که کازیمودو بسراغش آمده اذیتش کند، کازیمودو خیرخیره او را نگاه می کرد.

ژان بالاخره لب بسخن گشود: چرا با این چشم یکدانه ات اینقدر نگاه میکنی؟

و تیری را بچله کمان گذارده و آنرا کشید.

تیر بازوی چپ کازیمودو را گاز گرفت.

کازیمودو تیر را از بازوی خود بیرون آورده و آنرا دونیم کرد و بزمین انداخت و پیش از اینکه او بتواند تیری در کمان گذارده و دومین حمله را شروع کند بسوی پریه و محکم پشتش را بدیوار کوبید و بدون اینکه تعجیل کند آرام آرام و دانه دانه تیرهایش را گرفت، ژان فرلو هیچگونه مقاومتی از خود نشان نداده و تسلیم شده بود، میدانست که کارش زار و هرگونه تلاشی بیپوده و عبث است، او با کمال پرویی و وقاحت میخندید و آواز میخواند، خود را خیلی خونسرد نشان میداد، کازیمودو نگذاشت آوازش تمام شود زیرا پایش را گرفته و کشان کشان بلب بام آورد و چندین دفعه در اطراف سرگردانید و او را محکم بدیوار کوبید، صدائی همچون واژگون شدن کیسه استخوانی بگوش رسید.

متعاقب آن فریادی از ولگردان برخاست: انتقام ... انتقام ...

و بسوی کلیسا حمله کردند،

کشته شده ژان فرلو احساسات و کینه همه را برانگیخت، دیری نگذشت که طوفان سهمگینی آغاز شد و خونها بجوش آمد، همگی خشکین و انتقامجو، مثل مور و ملخ باطناب و کمند و نردبان و هر وسیله دیگری که در اختیار داشتند، خود را به پشت بام کلیسا رسانیدند، مشعلها نور میباشید و همه جا را روشن میکرد و ناقوسها ناله کرده گلابه مینمود، همگی کلیساها بوسیله تاختن ناقوسهای خود همدیگر را خیر میگردند، کازیمودو در برابر آنهمه دشمن، درمانده و ناتوان شده بود و بیایان سر نوشت اسیرالدا میاندیشید، کاری از دستش ساخته نبود و فقط از خدا استمداد میکرد.

آن چراغی که در آن دل شب و بهنگامیکه ولگردان در خیال شبیخون زدن بکلیسای نو تروام بودند میدرخشید بلونی یازدهم تعلق داشت، آنشب ساختمان باستیل جایگاه اقامت پادشاه شده بود، او هر گاه برای یکی دو روز بیاریس میآمد باستیل را برگزیده در آنجا استراحت میکرد، گوئی آنجا را از قصر لوور بیشتر دوست میداشت.

او تازه بشهر وارد شده بود و خیال داشت بزودی آنجا را ترك گوید زیرا ماندن در شهر برایش کسالت آورده و خسته کننده بود، چندانکه در شهر شکنجه و مجازات و دار دیده بود دلش میخواست از آنجا گریخته و بجای آرام و بی سروصدائی برود.

آنجا، در یکی از اطاقهای برج باستیل روی میزی یکدانه دوات و چند عدد قلم و مقداری کاغذ باضافه دواى شاه دیده میشد، در انتهای اطاق تختخواب معمولی و ساده ای جلب توجه میکرد و روی میز يك شمع میسوخت، در اطراف میز پنج نفر نشسته بودند و اطاق کمی روشن بود، آن پنج نفر هر کدام وضع ویژه ای داشتند، از قیافه یکی از آنان معلوم بود که خیلی حقه باز و شارلاتان است، او لباس گرانبهای برتن داشته و تکبر می فروخت، دیگری که لباس ساده ای بتن داشت سرش را بیاین انداخته و از چهره اش جز بینی چیزی دیده نمیشد.

این مرد که لوئی یازدهم پادشاه فرانسه بود خیلی پیر بنظر میرسید، دونفر دیگر روی هم ایستاده و مشغول صحبت بودند و کسانیکه در نمایش گریشگوار شاعر حضور داشتند بخوبی میتوانستند آنها را بشناسند، اینان جزء مأمورین سفارت بوده یکی گیوم ریم و دیگری کوپنل نام داشت، کوپنل یکی از کفاشان زبردست و معروف بود و در عین کفایت بودن در مسائل سیاسی و کشور داری یکی از نزدیکان و راز داران لوئی یازدهم بشمار میرفت.

جز آن چهارتن یکنفر سر باز نیز در آستانه اطاق مثل منجسه ایستاده بود ، قامت فربه و گوشت آلود و کوتاه و چشمان تنك و دهان گشاد و صورت مربع شکل و گوشهای بزرگی داشت و تقریباً شبیه بیک سگ بود .
جز شاه و دیگران همگی بیکیلا و سر برهنه بودند ، یکنفر نزدیک صندلی ایستاده و کاغذ بلندی را که در دست داشت برای شاه قرائت میکرد .
در این هنگام کوپنل سر در گوشه رفیقش گذاشته گفت : من از پس روی پا ایستادم خسته شدم ، مگر در اینجا صندلی برای نشستن نیست؟
و پس از لحظه ای تکرار کرد: چه مانعی دارد که مثل دکان کفاشی این جا هم روی زمین بنشینیم .

او از آهسته صحبت کردن حوصله اش تمام شده بود و دلش میخواست میتواندست بلند و آزادانه حرف بزند .

نه ، روی زمین نشستن خوب نیست !.

شاه از شنیدن گزارش بسخن آمده میسرید : لباس خدمتگزاران پنجاه دینار ، پول خرقة روحانیون در بار دوازده لیره ... اولیویه مکر تو دیوانه شده ای ؟!

و سپس سر برداشت و کاغذ را از دست او گرفت ، چراغهای اطاق چهره لاغر و گرفته و مغموم او و گردن بند سن میشل را که بگردن داشت نمایان ساخت ، شاه نظری بکاغذ نموده گفت : اولیویه ، شما دارید مرا خانه خراب میکنید ، اینهاست چیست ؟

و خواند : دو نفر روحانی هر يك ماهی ده لیره ، یکنفر نویسنده سالی صد دینار ، يك خدمتگذار سالی نود لیره ، چهار نفر آشپز هر کدام سالی صد و بیست لیره ، هفت نفر باغبان و شاگرد ماهی ده لیره ، دو نفر شاگرد آشپز ماهیانه هشت لیره ، يك نفر مهتر و دو نفر دستیار ماهیانه بیست و چهار لیره ، يك نفر بارکش و شیرینی ساز و نانوا و دو نفر چراغچی سالیانه شصت لیره ، صندوقدار هزار و دویست و بازرس پانصد لیره !.

اینها دیوانگی است ، اینهمه مخارج برای دربار چه ضرورتی دارد ، حقوق اینهمه کارمند فرانسه را ورشکست خواهد کرد ، اگر خداخواست و سال دیگر زنده ماندم باید کلیه لوازم زندگی خود را فروخته و زندگی کنم !.
آنکاه نفس عمیقی کشید و بجم نقره ای که در آن دوی چوشانده بود و روی میز قرار داشت نظر افکند و گفت : آقای اولیویه .. اگر و لخر جی و افراط در دربار شاهان رسوخ نماید ، سر انجام بشهرستانها نیز سرایت

کرده و کشور نابود خواهد شد ، هر سال مخارج ما زیاده تر میشود و این موضوع بهیچوجه پشیدیده نیست ، مجموع مخارج ما در سال ۱۴۹ فقط ۳۶ هزار لیره ولی در سال ۱۴۸۰ به ۴۳۶۱۹ لیره رسیده است ، من اینها را بخوبی یاد دارم ، سال ۸۱ کلیه مخارج ما ۶۲۶۸۰ لیره بوده و بقرار معلوم در این سال به هشتاد هزار لیره خواهد رسید ... با این ترتیب در عرض چهار سال مخارجمان دو برابر شده و این خیلی عجیب است !.

شاه عصبانی شده بود و نفس نفس میزد ، پس از لحظه ای ادامه داد : بهر کس نگاه می کنم می بینم در اندیشه غارت من ویر کردن جیب خود است . سپس جرعه ای از دارو را نوشیده ابروها را درهم کشید و روبجانب کارمندان سفارت فلاندر نمود و گفت : ملاحظه می کنید که اینهمه آبدار و اطاقدار و خدمتگذار همه شان مهبلند و باندازه يك نوکر زرنگ و کاردان بدرد نمیخورند ، از وجود اینان کاری ساخته نیست ، فقط طفیلی دربارند !.

لحظه ای فکر کرد و گفت ، اولیویه بقیه صورت را بخوان .

و افزود : دستمزد تعمیر مهر دوازده لیره ، حقوق سه ماهه نگهبان کبوترهای برج باستیل چهار لیره و چهار دینار ، حقوق یکنفر باز پرس چهار دینار ، ضمناً دستمزد جارجیهاییکه پنجاه و شش دفعه فرمان شاهنشاه را با اطلاع مردم رسانیده اند هنوز بر آورد و منظور نگردیده است ، مخارج حقاریهای پاریس و خارج بمنظور پولهاییکه میگویند مفقود شده است ولی تاکنون چیزی بدست نیامده ۴۵ لیره ..

شاه گفت : بسیار خوب معامله ای است ، نقره خاك کرده و در عرض مس بیرون میآوریم !.

اولیویه دنباله سخن خود را گرفت : ارزش شش قباب شیشه سیزده دینار ، بهای چهارده عدد مدالی که اعلیحضرت روز عید هدیه فرموده اند شش لیره ، واکس کفش اعلیحضرت بانزده درهم ، تعمیر اصطبل خوکهای متعلق بشاهنشاه و دستمزد ساختمان دیوار قفس شیرهای اعلیحضرت جمعا ۶۲ لیره .

شاه افزود : گرچه این حیوانات خیلی گرانهاست ولی برای شکوه و جلال سلطنت وجودشان لازم است ، من آن شیر سرخ رنگ را خیلی دوست میدارم .

سپس روبه یکی از حاضرین نموده گفت : گیومریم ، شما حیوانات ما را دیده اید ، ما حیوانات ممتاز و خوبی داریم ، سگمان شیر و کر بهمان

بیراست !

گیوم تعظیمی نمود و اولیویه ادامه داد : مخارج زندگی یکنفر و لگردد و دزد که مدت شش ماه برای تعیین تکلیف نهائیش در زندان محبوس بوده است شش لیره و چهار دینار ...

شاه پر خاش کنان گفت : یعنی چه ، بآدمی که باید بالای دار برود چرا غذا میدهند ، از امروز من يك شاهی برای غذای این دزد نخواهم داد ، آقای اولیویه او را بدار بیاورید .

اولیویه پول غذای و لگردد را خط کشید و بخواندن پرداخت : ارزش خنجر خریداری شده برای جلاد شصت دینار ..

شاه بلا درنگ ادامه داد : بسیار خوب ، برای این موضوع هر چه باشد موافقم و امضاء می کنم .

تمیر قفس بزرگ ..

بشنیدن این سخن لوئی از جای خود برخاست و گفت : آها ... حالا بخاطر آمدن که چرا بیاستیل آمدم ... آری .. من آمده ام که این قفس بزرگ را از نزدیک تماشا کنم ، بیایید برویم !

اشاره ای بسرباز نموده و باولیویه تکیه کرد و با قند خنده و پاهای لرزان براه افتاد ، پی در پی سرفه مینمود . از اطاق بیرون آمده و بسوی زندان باستیل روان شدند ، در راه سربازان و مشعلداران احترامات لازمه را بجا آورده و رئیس زندان پیشایش همراه را باز می کرد ، در ورودی زندانها کوتاه بود و هر کس که میخواست از در داخل شود مجبور بود سر را خم کند ، در اینمیان فقط پیرمردی کوتاه قد با سانی وارد میشد و پی در پی تکرار می کرد : ما هم بزودی این جهان را ترك خواهیم نمود ، پس از پیسودن مقداری راه ناگهان بدرب زندانی رسیدند ، تقریباً فرقی که میشد برای آن قائل گردید این بود که بجای آدم مرده زنده ها را در آن مدفون می ساختند اولیویه صورتحساب را قرائت مینمود و شاه آرام آرام قدم میزد و زندان را تماشا مینمود و ابداً بسنجان وی توجه نداشت .

از انتهای زندان یکنفر با صدای ضعیفی برای نجات خود التماس می کرد ، زندان تاریک بود و نمیشد او را دید ، فقط صدایش در هوای تاریک و نمناک محبس طنین می انداخت ، اولیویه همچنان میخواند ، شاه نه بجزر و لا به زندانی توجه داشت و نه بگزارش اولیویه ...

مجدد از زندانی با گریه و زاری فریاد برآورد : اعلیحضرتا من یکنهام ،

مرتکب این جنایت کاردینال رز است .

شاهی اعتنا بود و گوئی آن فریاد استرحام آمیز را نمی شنید ، زندانی ناله می کرد و میگفت : اعلیحضرتا مرا ببخشید ، تمام دارائیم از بین رفت ، چهارده سال است که در این قفس آهنین می لرزم ، آیا این مدت کافی نیست ، اعلیحضرتا اگر مرا ببخشید در آن دنیا عوضش را خواهید گرفت .

شاه که متوجه ساختمان زندان بود ناگهان سر بر داشت و گفت :

اولیویه ، هزینه آن ساختمان چقدر شده است ؟

— سیصد و شصت و هفت لیره !

— چقدر گران .

و متعاقب این صورتحساب را از دست او گرفت و نگاهی بآن افکند ، زندانی همچنان گریه می کرد و التماس مینمود ، در این هنگام شاه لب سخن کشود : اولیویه ... قیمت گچ را بیست دینار نوشته اید در صورتی که قیمت آن بیشتر از ۱۲ دینار نیست ، بدهید این صورت را درست کنند .

پس پشت بوندانی نموده و براه رفتن پرداخت .

صدای زندانی باز هم بگوش رسید : اعلیحضرت .. اعلیحضرت ! بزودی درب زندان بسته شد و بدنبال آن صدای چرخیدن کلید در قفل برخاست ، همراهان شاه که در بیرون منتظر بازگشت وی بودند همگی از صدای ناله و زاری زندانیان متأثر شده بودند ، پس از لحظه ای شاه رو بر رئیس زندان نموده پرسید : در این زندان کسی هست ؟

رئیس زندان از این سؤال عجیب شاه در تعجب و بهت و حیرت فرو رفته بود .

شاه مجدداً پرسید : در اینجا ، زندانی وجود دارد ؟

— آری ... کشیش وردن اینجا است !

شاه در حالیکه خود را به بی اطلاعی و تجاهل زده بود گفت : یادم آمد ... کشیش عجیبی بود !

شاه به همراه آن چند نفری که در حضورش بودند مجدداً بسجل اولیه بازگشت و پاکتها و نامه هائی را که تازه روی میز گذارده بودند مطالعه کرد و دستور لازم را جهت صدور جواب آن باولیویه داد ، شاه آرام آرام و بطوریکه هیچیک از حاضرین نمیتوانستند بشنوند سخن میگفت ، اولیویه روی زانوی خود نشسته بود و مینوشت .

در این هنگام یکنفر سراسیمه و وحشت زده وارد اطاق شد و فریاد زد

اعلیحضرتا، در شهر هبایو وغوغای عجیبی است.
شاه با عصابت و بتازه وارد نموده گفت: کوا کیته چر بدون اجازه داخل
میشوی؟

تازه وارد مجدداً تکرار کرد: مردم شورش کرده اند!
شاه بازوان او را گرفته سر در گوشش گذارد و گفت: آهسته حرف
بزن.

آنگاه با صدای بلند خندید: هه... هه... هه... چرا آهسته حرف میزنی...
منکه در برابر کارمندان سفارت فلاندر اسراری ندارم.
کوا کیته مبهوت مانده بود و از ضد و نقیض صحبت کردن شاه سردر
نیآورد و نمیدانست چه بگوید.

شاه پرسید: خوب، حرف بزن، آیا پاریسیها انقلاب و شورش کرده اند؟
- بله، اعلیحضرتا!.

- شورش بر علیه داد گستری است؟
- ظاهراً اینطور است، آنها فریاد میزنند مرده باد رئیس داد گستری!
- چرا، مگر رئیس داد گستری چه گناهی کرده؟
- مردم او را نمیخواهند!.

شاه فوق العاده خوشحال و خندان بنظر میرسید ولی هیچکس حتی
اولیویه نیز نمیدانست علت خوشحالی وی از چیست.
پس از لحظه ای پرسید: تعدادشان چقدر است؟
- تقریباً شش هزار نفر!.

- مسلخند؟
- داس و گرز و کلنگ و نیزه همراه دارند!
شاه بدون کوچکترین هراسی ایستاده بود و حتی خوشحالش را نیز
پنهان نمینمود.

تازه وارد ادامه داد: اگر اعلیحضرت کمکی نفرستند حتماً رئیس
داد گستری را نابود خواهند ساخت.

شاه بالحن ساختگی که بآن جدیت داده بود گفت: اواز دوستان ماست،
حتماً کمک خواهیم فرستاد...

اینها عجب مردمان بی باک و جسوری هستند.. شش هزار نفر!
آنگاه افزود: فردا اقدام خواهم نمود.

- اعلیحضرتا، حالا اقدام بفرمائید زیرا تا فردا مسلماً ساختمان

داد گستری ویران خواهد شد و رئیس آنرا بدار خواهند آویخت!
- گفتم فردا کمک می کنم!.

شاه تصمیم نهائی را گرفته بود و هیچکس نمیتوانست برخلاف اراده
اوسختی گوید، بنابراین همگی خاموش شدند...

لویی یازدهم پس از لحظه ای سکوت را شکست و گفت: هیچ میدانید
این آقای رئیس داد گستری چقدر از محلات پاریس را زیر فرمان خود دارد،
او فرمانروای قسمت بزرگی از شهر پاریس است... این آقای و خود مختاری
باید پایان یابد... حرف حسابان چیست... هنگامیکه ما شاهیم و همه کاره
مملکت... آنها دیگر چه میگویند؟

- اینهمه جلاد و مستطلق و داد گستری زیادی است، هر کس برای
خود دستگامی ترتیب داده، این وضع درهم و نامطلوب باید منسوخ شود
و همانطوری که فرمانروای مطلق جهان فقط يك خداست.. در سر تاسر
فرانسه هم بایستی يك شاه باشد و يك جلاد...

آنگاه کلاه را از سر برداشت و چندین دقیقه اندیشید و دوباره لب
بسختن گشود: اکنون ملت میخواهد انتقام کشیده و این آقایان مصنوعی را
خورد و خمیر سازد... آخرین ملت... بیا خیز، دلیرانه بگیر، بیتد، غارت
کن، بسوزان، بدار آویز و دمار از روزگارشان در آر...

سپس لحن سخن را تغییر داده گفت: با ایشال از انجام کمک
بر رئیس داد گستری خودداری نخواهیم نمود، ولی بدبختانه چه میتوان کرد،
حالا سر باز آماده نداریم.. شورشیان را فردا پراکنده نموده آنانرا دستگیر
ساخته و بدار خواهیم آویخت.

کوا کیته افزود: یادم رفت عرض کنم که دونفر از شورشیان دستگیر
شده اند، اگر اجازه میفرمائید آنها را بحضور آوریم.
- بیاورید!.

پس از آن روبه اولیویه نموده گفت: اولیویه زودتر!
طولی نکشید که بهسراه چند نفر سرباز دوتن از شورشیان که یکی
از آنان قره بود و لباس کهنه ای بتن داشت و دیگری لاغر اندام بود و خندان
باطفاق آوردند، شاه همینکه چشمش بآنان افتاد از اولی پرسید: اسمت
چیست؟

- پنس ورد!

- شغلت؟

- جیب پر !

- چرا بسته شورشیان پیوستی ؟

اومات و مبهوت ایستاده بودند نمیدانست چه بگوید ، پس از لحظه ای گفت : دیدم مردم دارند میروند منم بی اختیار رفتم !

- بطرف دادگستری میرفتن ؟

- نمیدانم !

در این هنگام یک نفر از سربازان داسی را که از او گرفته بود بیرون آورده نشان داد و گفت : اینهم اسلحه اش !

شاه روباه نموده گفت : این مال تو است ؟

- آری !

لویی پانزدهم اشاره برود دومی نموده پرسید : این رامیشناسی
- نه !

- بسیار خوب ، دیگر بس است .

و سپس روی یک نفر از سربازان نموده افزود : ترستان این مال تو !
سرباز بلا درنگ تعظیمی نموده و مراسم احترام را بجا آورد و دستور داد او را از اطاق خارج سازند .

لویی آنگاه بجانب دومی که عرق از سر و رویش فرو میچکید گرفت و از وی سؤال نمود : اسمت ؟

- گرینگوار !

- چه کارهای ؟

- فیلسوفم !

- ای حیل باز ، چرا بر علیه رئیس دادگستری تحریک کرده ای ، این هیاهو چیست ؟

- من در اینکار مداخله ای نداشته ام اعلیحضرتا !

- غارتگر ، پس چگونه اسیر نگهبان شدی ؟

- اعلیحضرتا ، مرا اشتباهاً دستگیر کرده اند ، من شاعرم ، پس نویسم ، همیشه شبها در کوچه ها میگردم .. ملاحظه فرمودید که این جیب پر مرا نشناخت ، سوگند میخورم که گناهی ندارم .

- خفه شو .. او ، خیلی حرف میزنی ، خسته ام کردی !

و جرعه ای از داروی جوشانده خود را نوشید .
ترستان در حالیکه با انگشت خود گرینگوار را نشان میداد گفت :

اعلیحضرتا ، اینهم باید مثل اولی بدار آویخت .

- مانعی ندارد .

گرینگوار گفت : ولی من در انجام اینکار مانع می بینم !

و سپس خود را بیای شاه انداخته با پریشانی و اندوه ادامه داد :
اعلیحضرت ، بمن رحم کنید ، شما مهربان و بنده نوازید ... من چگونه میتوانم شورش کنم ، من دزدی و شرارت بلد نیستم ، چگونه ممکن است شاعر و فیلسوفی شرارت کند ، من نسبت با اعلیحضرت وفا دارم ، چگونه ممکن است آشوب طلب و ماجراجو باشم ، این لباس کهنه و پاره پاره را ببینید ، در زندگی هر کس بدنبال علم و دانش و کمال برود روزگارش در فقر و تنگدستی خواهد گذشت ، پادشاهان همواره پشتیبان دانشمندان بوده اند ، چه خواهد شد اگر اعلیحضرت مرا امان دهد ، اعلیحضرتا من در پیسی که نوشته ام وفاداری خود را نسبت بوالاحضرت و لا تبعهد و علیاحضرت ملکه فلاندر ابراز داشته ام ، حضرت مریم را خر سبند نموده و از گناهانم بگذرید ، من از بالای دار رفتن وحشت دارم ، گرینگوار پی در پی کفش شاه را میپوسید و التماس میکرد و عرق از سر تا پایش میریخت ، شاه جرعه دیگری از داروی خود را نوشید و گفت : عجب آدم پر چانه ایست ، ترستان ولش کن !

ترستان پرسید : اجازه میفرمائید برای چند روز در قفس نگاهش داریم ؟

- نه ترستان ، ما اینهمه پول را برای این خرج میکنیم که حیوانات زیبا را در قفس نگاهداریم ، این آدم لایق نیست ، با اردنکی بیرونش کن !
گرینگوار که از شادی روی پابند نمیشد گفت : واقعاً خیلی بزرگواری .
و از ترس اینکه مبادا شاه از عقیده خود عدول کند بلا درنگ بسوی درروان گردید و سربازان بالکد او را بدرقه نمودند ، ترستان خیلی ناراضی و گرفته بنظر میرسید ولی شاه از خبر شورش مردم بر علیه رئیس دادگستری و از اینکه متهمی را برخلاف عرف و عادات آزاد ساخته است خیلی خوشحال بود ، لویی یازدهم آدم زیرکی بود و همواره اندوه خود را از نزدیکان پنهان مینمود ، اخلاق عجیبی داشت ، هنگام مرگ شارل یک نردبان نقره بکلیسا هدیه نمود و زمانی که بیادشاهی رسید حتی فراموش کرد که برای پدرش مجلس ترحیم و تشییع جنازه ای بعمل آورد .

در این موقع کواکیترو بشاه نموده پرسید : اعلیحضرت حالتان چگونه

— حالم چندان خوب نیست ، در سینه احساس درد و سوزش میکنم !
ناگهان کوپنل اشاره ای به گیومریم کرده گفت : در بارش را ببین ..
يك پزشك برای خودش دارد و يك جلاذ برای مردم !

کوا کیته نبض شاه را گرفت و سپس با اضطراب و دلواپسی و در حالیکه خود را فوق العاده نگران و اندوهگین نشان میداد و در چهره چین افکنده بود گفت : بیماری خطرناکی است ، ممکن است در عرض سه روز انسانرا تلف کند !

کسالت و بیماری شاه در حقیقت برای کوا کیته دکانی بود و در پرتو این کسالت و رنجوری نان میخورد .

شاه متوجه ناله پرسید : راست میگوئید ، پس چاره چیست ؟

— بالاخره فکری خواهم کرد !

سپس گفت : اعلیحضرتا برادر زاده ام بیکار است ، در قسمت تشریفات يك پست بلا متصدی وجود دارد ، او را بآن شغل منصوب فرمائید .

— بسیار خوب برادر زاده ات را بکار خواهم گمارد ، زودتر دردم را دوا کن ، این آتش سوزنده را از سینه ام در آر .

کوا کیته پزشك شاه گفت : پس حالا که به بنده لطف دارید ، برای پوشش سقف خانه ام نیر كمك كنید ، پولم تمام شده و حیف است خانه ام ناتمام بماند .
— چقدر پول لازم است ؟

— تقریباً دوهزار لیره !

— عجب آدمی است این ، نشد دندان از من بکشد که الماس نباشد !
کوا کیته پرسید : پول سقف خانه را میدهید ؟

— آری .. زودتر معالجه ام کن !

— حالا يك نسخه مینویسم که بزودی راحت شوید ، عجالتاً همین جوشانده را بخورید که خیلی مفید است .

اولیویه همیشه سخاوت و دست و دل وازی شاه را دید بهوس افتاد و تعظیمی نموده و نزدیکتر آمد .

شاه پرسید : چه اولیویه ؟

— حتماً خاطر مبارك مستحضر است که سیمون رادن مرد !

— مقصودت ؟

— اعلیحضرتا محلش خالی است .

سپس قیافه تملق آمیزی که از خصوصیات درباریان است بخود گرفت .
شاه خیره خیره او را نگریست و گفت : میفهمم چه میگوئی : تو پیرو عقیده مارشال هستی که میگفت ، انعام را از شاه و ماهی را از دریا میباید گرفت ، حافظه من بسیار خوب است و از سوابق خدمت شما با اطلاع ، میدانم که از سال ۶۸ بکارمندی دربار قبول و از آن تاریخ تا کنون همواره ترقی نموده و بحقوقتان افزوده شده است و اکنون بمقام وزارت رسیده اید ، حالا پس از احراز این مقام و بعد از دریافت آنچه نشان و مدال بازهم توقع بیشتری داری ، آیا از صید ماهی قانع نشده ای ... نمی ترسی ... قایق پراز ماهی در عین حال ممکن است واژگون گردد ... این را هم بدانید که خود فروشی و خود پستندی بالاخره خانه انسان را خراب خواهد کرد .

اولیویه که مدتی ساکت مانده بود و بسختی شاه گوش میداد زیر لب زمزمه نمود : کاملاً پیداست که اعلیحضرت سخت بیمار است زیرا فقط بپزشك توجه داشته و باو بدل و بخشش مینماید .

شاه که از شنیدن این سخن خوشش نیامده بود ناگهان با مهربانی گفت : سفارت فلاندر را بشما واگذار خواهیم نمود .

آنگاه رو بسفرای فلاندر نموده اظهار داشت : آقایان ، ایشان سست سفیری فلاندر را دارند ... نه ، هیچ لازم نیست که در میان دو نفر دوست بکرنك و صمیمی دیرین کنورت و نگرانی وجود داشته باشد ، وانگهی دیر وقت شب است و دیگر کاری ندارم ، بیائید ریشم را بتراشید !

ناگهان لحن سخن را تغییر داده گفت : آفرین ملت دلیر و قهرمان من ... آنها میخواهند بمن یاری نموده و بتیان ملوک الطوائفی را برانندازند !
سپس رو بعاضربین نموده گفت : بیائید نگاه کنید .

و ادامه داد : آقای کوپنل ، شما چه تصور میکنید ، آیا آن لکه سرخ رنگ نشانه آتش سوزی نیست ؟

کوپنل شاد و خندان گفت : بلی چنین است ، مثل اینکه شورش بزرگ و دامنه داری است !

شاه با خوشحالی گفت : تصور میکنم خاتمه دادن باین شورش کار آسانی نباشد .

— آری ، باید لشکر زیادی را بکشتن داد .

— همینطور است که میگوئید ، ولی اگر من دلم بخواهد و اراده بکنم !
کوپنل بدون پروا و با صراحت تمام گفت : اینطوری که من می بینم

اراده اعلیحضرت هم کاری نمیتواند بکند.

- آقای کوپنل، این چه حرفی است، یکمشت مردم پی سر و پا و ولگرد کجا میتوانند شورش بکنند، موضوع بیپنجه مهم نیست. فقط یک گروهان سرباز بیک چشم بهم زدن آنها را تارومار خواهد نمود.

زنی که در کنار کوپنل ایستاده بود ویرا بسکوت و خاموشی دعوت میکرد ولی او بدون اعتنا و با عزمی استوار با شاه مباحثه مینمود: دوک دو بورگن هم در نبرد گران سن همین عقیده را داشت، قدرت مردم را ندیده میگرفت و در برابر آن بی اعتنائی مینمود، ولی سر انجام بدست همان مردم بی سرو پا و بی اهمیت کشته شد و لشکریانش از هم گسیخت! - شمار اجماع بچنگ میگویند، این که جنک نیست، این یک فتنه انگیزی میباشد و من هر گاه خم بایرو بیاورم همگی آرام خواهند شد.

- شاید اینطور باشد، در اینحال بدیهی است که ملت تصمیم نهایی را نگرفته بوده است.

در این هنگام کیوم ریم در گفتگو شرکت نموده گفت: آقای کوپنل، هیچ میدانید که با پادشاه توانائی سخن میگویند.

- آری میدانم!

شاه افزود: بگذار حرفش را بگویند، من از بی پرده و صاف و ساده حرف زدن خوشم میآید... شارل هفتم عقیده داشت که حقیقت مثل آدم بیمار است ولی من معتقدم که حقیقت بکلی مرده و وجود خارجی ندارد، اکنون آقای کوپنل دارد مرا از اشتباه بیرون میآورد!

سپس دستی بر شانه کوپنل گذاشته گفت: چه می گفتید آقای کوپنل!

- میگویم در اینصورت ملت تصمیم نهایی را نگرفته است!

آنگاه بسوی پنجره آمد و بدون هیچ ترس و وحشتی اشاره کرد و گفت این برج و بارو را ملاحظه میفرمائید اعلیحضرت، هر گاه توپهای ذخیره شده و خاموش فریزند و بناها و اژگون گشت، هر وقت توده مردم و طبقه اعیان و اشراف بجان هم افتادند و یکدیگر را کشتند، آنوقت میتوان گفت که ملت تصمیم نهایی را گرفته است!

لویی همچون کسیکه میخواهد اسبی را نوازش کند دستی بدیوار برج کشید و افزود: نه باستیل عزیز... تو هیچگاه و اژگون نمیشوی!

سپس رو بکوپنل نموده پرسید: آیا تاکنون شورش مردم را

دیده ای؟

- من خودم شورش کرده ام!

- چگونه شورش میکنید!

- شورش کردن کار بسیار آسانی است، صدها راه دارد، منتهی چیزی که هست باید حتما مردم ناراضی باشند، این اساس کار است، در اینکار اخلاق و روحیات مردم و طرز تفکرشان خیلی تأثیر دارد. مردم گاند برای شورش استعداد خوبی دارند زیرا همگی شان از پادشاهان و شاهزاده گان ناراضی هستند.

مثلا چنین تصور کنید: یک نفر بدکان من آمده در باره دخالت ملکه فلاندر در کارها و حمایت و پشتیبانی او از وزیران سخن میگوید، از تعدی و رشوه خواری مأمورین و سنگینی بار مالیات و غیره توضیحاتی میدهد.

آنوقت من، من که دل پردردی از اوضاع دارم از دکان خود بریز آمده در کوچه و بازار برای مردم سخنرانی میکنم، آری... هنگامیکه انسان شریک غم و اندوه مردم باشد و از صمیم قلب حرف بزند بدیهی است که سخنانش در دلها تأثیر خواهد نمود، پس از آن مردم رفته رفته جمع شده و بالاخره سربازان را خلع سلاح خواهند ساخت و دامنه شورش و قیام بالا خواهد گرفت...

... و تا هنگامیکه پولدار و بی پول و ارباب و دهقان و آقا و نوکر در جهان وجود دارد، از اینگونه بازیها و کشاکشها و شورشها فراوان است! شاه پرسید: مردم بر علیه چه کسی شورش خواهند کرد، مخالفتشان با کیست!

کوپنل ادامه داد: این بسته بموقعیت است... مردم گاهی برضد پادشاهان نیز شورش میکنند!

لویی از برابر پنجره رد شده باطاق برگشت و روی صندلی نشست، در این هنگام اولیویه و دونفر نگهبان و رئیس شبگردان وارد اطاق شدند، در دست دونفر نگهبان زینت آلات شاه دیده میشد و رئیس دژیان فوق العاده نگران و اندوهگین بنظر میرسید، اولیویه که در باطن خوشحال بود لب بسخن گشود: اعلیحضرتا، خیلی متأسفم که بایستی خبر ناخوشایندی برضتان برسانم!

- چه خبر است؟

- شورش مردم بر علیه رئیس دادگستری نیست!

- بر علیه چه کسی است؟

— بر علیه اعلیحضرت !

لوتی یازدهم تمام قدرخواست و گفت : سوگند میخورم که اگر دروغ بگوئی گردنت را با ششیر خواهم زد ، دمار از روزگار ت بیرون میآورم .
اولیویه دهان باز کرد که حرف بزند ولی شاه سخنش را برید و گفت

بخاك يفت وحرف بزن ... تريستان مواظبش باش !
اولیویه در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود وسجده میکرد افزود :
اعلیحضرتا ، مردم میخواهند جادوگری را که بفرمان مجلس محکوم باعدام گردیده است وبکلیسا پناه آورده با خود ببرند ، عرایضم مسورد گواهی رئیس دژبان وفرمانده ژاندارمری است ، آنها همین الان از جایگاه شورشیان میآیند ، ملت اکنون کلیسای نوتردام را در محاصره دارد .

شاه از شدت عصبانیت بر خود میلرزید و تعادل را از دست داده ورنکش پریده بود ، بالحنی لرزان حرف میزد : پس اینطور ... ملت کلیسای عزیز ما را محاصره میکند !

آنگاه بسوی اولیویه نظر افکنده و گفت : حق با تو است اولیویه ، بر خیز ، شغل سیمون را بتو خواهیم داد .

آری ... این شورش وهیاهو بر علیه من است ، مطمئن باش ، جادوگر در پناه کلیسا و کلیسا در پناه ماست .

و پس از لحظه ای افزود : مرا ببین که تصور میکردم مردم بر ضد رئیس دادگستری شورش کرده اند .

با گامهای بلندی سرتاسر اطاق را می پیمود ، خنده از لبانش گریخته وقیافه هولناکی بخود گرفته بود ، بغض گلویش را میفشرد و بی در پی مشتها را کره میکرد ، مثل اینکه داشت خفه میشد ، ناگهان از دید گانش نوری درخشید ، سر برداشت وباصدای آهنگ دار ومحکم فرمان داد : تريستان اين ولگردان شورشی را دستگیر نما و بکش ...

سپس بر جایگاه خویش نشست و ادامه داد : سر بازان تحت فرماندهی فبوس وچهل نفر تفنگداران ولعهد و سیصد نفر نیزه داران ونگهبانان باستیل را برداشته بسوی نوتردام بشتاب ... رحم نکن ودست رد بسینه هیچکس نگذار ، ملت بر علیه سلطنت قیام کرده وبکلیسای مقدس ناسپاسی و بی احترامی میکند !

تريستان تعظیمی نموده پرسید : با جادوگر چه باید کرد ؟
شاه دودل ومردم مانده بود ، پس از لحظه ای از رئیس دژبان پرسید :

مردم این جادوگر را میخواهند چکارش کنند .

— تصور میکنم مردم بواسطه تأخیر در مجازات وی عصبانی شده و میخواهند او را بکیفر برسانند !

شاه اندکی درنگ نموده و پس از لحظه ای اندیشه گفت : ملت را تار ومار وپراکنده ساز وجادوگر را بدار آویز !

در این هنگام گیوم ریم سردر گوش کوپنل گذارده آهسته گفت : عجب فرمانی ... ملت تار ومار میشود بخاطر رآن چیزی که میخواهد ... وپس آن خواست نیز عملی میگردد .

تريستان روبشاه نموده سؤال کرد : اگر جادوگر در آنجا باشد بیرونش بیاورم ؟

شاه پشت گوشش را خارانید و گفت : آری ... گرچه خلاف عادت و رسوم است که کسی را از تحصن بیرون آورند ولی بهر صورت بایستی این جادوگر را بدار آویخت .

وسپس کلاه را از سر برداشته ودر برابر صلیبی که بکلاهش آویخته بود زانو زد وخاضعانه خواند : ای نوتردام ... ببخش ، دیگر اینکار نخواهم کرد ، برای مجازات اینگونه گنهکاران صدور چنین فرمانی لازم است ، این جادوگر بهیچوجه لایق وسزاوار الطاف تونیست ، از نظر پادشاهان بمنظور تحکیم شالوده دین وصلاح کشور اینگونه تجاوزات مانعی ندارد وجایز است ، ... فقط همین یکدفعه ، مرا ببخش زیرا يك مجسمه نقره تقدیمت خواهم نمود ... آمین !

از سجده برخاست وخواندن دعای تمام گشت .

لحظه ای گذشت وشاه مجدداً بسخن آمده ادامه داد : تريستان بشتاب ... فبوس را با خود ببر ، بگونا قوسها را بصدا در آورند ، حتماً مردم را تار ومار بکن ، جادوگر را بکش ونتیجه را گزارش بده .
آنگاه روباولیویه نموده گفت : من امشب نمیخواهم .. زودتر بیا ریشم را بتراش !

تريستان و گیوم ریم و کوپنل خدا حافظی نموده از حضور شاه بیرون آمدند ، شاه تکرار کرد : بروید دوستان عزیز من ... بروید بخوابید زیرا دیر وقت است .

کوپنل روبه گیوم ریم نموده گفت : برویم ، از بس سرفه کردخسته شدم ، بیماری این از مستی شارل دوبورگن هم شدیدتر است .

هنگامیکه گرینگوار از چنك سربازانی که او را دستگیر نموده و بیاستیل آورده بودند رهائی یافت همچون اسب عنان گسیخته‌ای که از اصطبل فرار کرده باشد بنظر میرسید و در تاریکی راه میبیمود، مقداری که راه رفت ناگهان مرد سیاه‌پوشی را که روی زمین نشسته بود بنظرش آمد، بآنسو رفته و چون او را شناخت گفت: این شما هستید؟

مرد سیاه‌پوش بشنیدن این سخن از جای برخاسته پاسخ داد: تویی گرینگوار، یکساعت و نیم از شب میگذرد، چرا اینقدر در انتظارم گذاشتی... خفه بشی! - من گناهی ندارم، گرفتار شبگردان شدم، ببین چه خوب همیشه از طناب دار میگریزم!

- نه تنها از دار، بلکه از همه چیز میگریزی!
سپس پرسید: از اسم شب اطلاع داری؟
گرینگوار شروع کرد: الساعة از حضور شاه می‌آیم، سرگذشتم دراز است! سیاه‌پوش سخنش را قطع نمود: برنگو، نیازی به گفتن سرگذشت نیست، آیا میدانی ولگردان اسم شب را چه گذارده‌اند؟
- میدانم، اسم شبشان (مشعل کوچک) است.
- خوب شد، در غیر اینصورت نزدیک شدن بکلیسا کار مشکلی بود، ولگردان تمام کوچه‌ها را گرفته‌اند.

- میدانم، باید برای رفتن بکلیسا تدبیری اندیشید.
- کلید گلدسته کلیسا همراه من هست!
- هنگامیکه بآنجا داخل شدیم چگونه میتوانیم خارج شویم؟
- از راه رودخانه‌ای که پشت کلیساست خارج خواهیم شد، برای بیرون آمدن من يك قایق آماده کرده‌ام.
گرینگوار ادامه داد: واقعا چه خوب شد که از طناب دار گریختم سیاه‌پوش گفت: شتاب کن!
و سپس هر دو براه افتادند.

کازیمود و هنگامیکه هجوم سيل آسای ولگردان را نگریست دیگر از نجات دختر کولی ناامید شد، ولی درحین ناامیدی باز هم دست از جان بر داشته و حاضر بود تا آخرین لحظه فداکاری و مقاومت نماید، روحیه‌اش هنوز قوی بود. دخترک کولی از صدای هياهو به پشت بام آمده و از ترس و وحشت باینطرف و آنطرف میدوید و نمیدانست چه بکند، همینطور که پریشان و سرگردان از اینسو بآنسو میرفت ناگهان گروه انبوهی سواران مشعلدار را که شمشیر و سر نیزه‌هاشان برق میزد نگریست، آنها باشتاب بسوی میدان میآمدند، از خبر هجوم سربازان، همگی ولگردان بو حشت افتاده بودند، کازیمود و همینکه سربازان را دید بلا درنگ فبوس را شناخت، از دیدن او همچون مرده‌ای که یکباره جان بگیرد شادمان گشته برخاست و چند نفر از ولگردان را که تازه بآستانه در رسیده و میخواستند بکلیسا وارد شوند از آنجا دور ساخت.

بزودی از میدان گروهیاهوی عجیبی برخاست و دو گروه متخاصم بجان یکدیگر افتادند، ولگردان همچون مردان از جان گذشته و چنك دیده کنند، آنها را بکردن سربازان انداخته و آنانرا از روی اسب بزمین پرتاب میکردند، سربازان نیز با مشعلهای فروزان خود سر و صورت آنانرا آتش میزدند، زنان و کودکان ولگردان نیز خود را محکم باسبها چسبانده بودند، کلوپن با داس بزرگ و برنده خود، دلیرانه و چست و چالاک آدمها را از پا در آورده و همینکه میدید گروهی از سربازان در گوشه‌ای اجتماع نموده‌اند بآنسو هجوم می‌آورد و دست و پای اسبان را درو می‌نمود.
او همگی را بستوه آورده بود، ولی طولی نکشید که صدای تفنگی برخاسته او را از پا در آورد.

کم‌کم در بچه‌خانه‌ها باز میشد و همسایگان سراز اطلاق بیرون می‌آوردند، مردم همینکه صدای سربازان را شنیدند از خانه‌های خود بیرون آمده و یا از پشت بامها و از درون اطاقها بیاری شتافته تفنگها را آتش کردند،

فضای پاریس غرق دود باروت شده بود و مدام فریاد گلوله امواج هوا را
میشکافت.

هر چه بر شدت جنگ و هجوم سربازان و یاری مردم افزوده ترمیگشت
سستی و رخوت و خستگی در روحیه و لکردان بیشتر نمایان میشد، طولی
نکشید که ولگردان در حالیکه تلی از کشته و زخمی بجای گذاردند راه
فرار را در پیش گرفته و در بیغوله‌ها پنهان شدند.

شکست ولگردان برای کازیمود و پیروزی بزرگی بود، او تنها آرزویش همین
بود که بتواند برای آن دختر کولی، که ویرا نجات دهنده خود میدانست
کار شایسته‌ای که در خور آن از خود گذشته‌گی باشد انجام بدهد.

کازیمود در حالیکه غرق در شادی بود پا بدویدن گذارد و بسوی
حجره اسمرا لدا دوید، همچون مرغ سبکی‌الی رفت تا موده فرو نشستن
غوغا و هیاهو را بوی داده و باز هم برای یکبار دیگر در برابرش زانو
بزمین بزند ولی هنگامیکه بکلیسا داخل گردید هیچکس را در آنجا ندید.
اورفته بود.

آنگاه که ولگردان بسوی کلیسا هجوم آوردند اسمرا لدا در خواب بود،
همیشه و فریاد ولگردان و صدای جلی که بیع بیع مینمود و از ترس وحشت زده بنظر
میرسید او را از خواب بیدار نمود، اطراف خود را نگرست و گوش داد
و پس بسوی پنجره آمده بیرون را تماشا کرد، هینکه چشمش بآنهمه آدم
که مثل مور و ملخ از سر و کله هم بالا رفته و هر کدام چراغی در دست
داشتند افتاد سر تا پایش لرزیده دوان دوان به پشت بام کلیسا آمد، خوب
نگاه کرد و یقین حاصل نمود که اینجا دیگر با جن سر و کارش نیست و هر
چه را که می‌بیند حقیقت محض است، آدمها را که فریاد میزدند و با حرص
و ولع بی‌پایانی در اندیشه گشودن درب کلیسا بودند بخوبی نگرست، یا
بدویدن گذارد ولی بیهوده، کجا میتواند برود.

هزاران فکر از مغیله‌اش گذشت و در ایشان بیاد فبوس افتاد،
ترسید از اینکه مبادا بالاخره بالای دار رفته و از دیدار فبوس عزیزش
محروم بماند، پس دوان دوان بحجره بازگشته و با وجودی که دین‌نداشت
و خدا را نمیپرستید و از دعا چیزی بلد نبود بسجده افتاده و در برابر خدا،
در مقابل کلیسایی که او را در پناه خود گرفته بود برآز و نیاز و استغاثه پرداخت.
هر لحظه بر بیم و اندوهش افزوده میشد و نزدیک بود قالب تهی کند،
ناگهان صدای راه رفتن کسی را در اطاق خویش شنید، رو برگردانید و دو
نفر را که یکی از آنان چراغی در دست داشت در برابر خود مشاهده نمود،
از ترس و وحشت فریادی کشید و گفت: شما کیستید؟

یکی از آنان لب بسخن گشود: ترس، منم گریشگوار.

دختر سر برداشت و شاعر را نگاه کرده او را شناخت.

سیاه پوش همچنان ساکت ایستاده بود و هیچ حرف نمیزد، گریشگوار
با لحنی ملامت آمیز ادامه داد: جلی خیلی زودتر از شما مرا شناخت، او
اصلا منتظر اینک من خودم را معرفی کنم نشد و بلادرتک بسویم دوید،

واقعا چه حیوان نازنین و مهربانی است -
اسمرالدا اشاره ای ببرد سیاه پوش نموده از گرینگوار سؤال کرد:
این کیست ؟

- یکی از دوستانم !
و چراغ را بر زمین گذارده جلی را در بغل گرفته نوازش نمود و گفت :
وہ ... چه حیوان نازنینی ، گرچه زیبایش بر بزرگوارش میچربد و لسی
فوق العاده با هوش و مهربانی است ، باندازه یک طلبه با سواد چین میفهمد ،
خوب جلی عزیزم ... حتما آن بازیهای قشنگ یادت نرفته است ، بگو به بینم
دادستان چکار میکند ؟

در این هنگام سیاه پوش مشت محکمی به پشت گرینگوار نواخت .
شاعر بر خاست و گفت : راستی یادم آمد که کار خیلی فوری و مهمی
در پیش داریم .

سپس رو بسیاه پوش کرده او را مخاطب قرار داد : استاد بزرگوار
چرا با این سختی مرا مشت مال میدید ؟

و با سمرالدا گفت : دخترک زیبا ... جان تو و جلی هر دو در خطر است ،
میخواهند تو را بکشند ، برخیز همراه ما بیا !

- آقا راست میگویند ؟
تو ندید و وحشت از سخنانش میباید .

- آری ... زود برخیز !
- حاضرم ... ولی آخر چرا رفیقان حرفی نمیزند ، چرا خاموش

است ؟
- برای اینکه پدر و مادرش او را کج خلق و تند حوصله و بد بار

آورده اند !
اسمرالدا که از فرط ناچاری خود را راضی نشان میداد به راه جلی و

گرینگوار و مرد سیاه پوش که چراغ دودستش بود از حجره بیرون آمد و پله
کان گلدسته را پشت سر گذاشته و از حیاط کلیسا گذشتند ، جلی شوخی و

شیطنت میکرد و شاخهایش را می جنبانید و جست و خیز مینمود ، معلوم بود
که فوق العاده خوشحال و راضی است ، پاهای گرینگوار می پیچید و کوشش

میکرد او را نقش زمین سازد ، شاعر با احتیاط راه میرفت و هر گاه بیم
افتادنش نزدیک میشد زیر لب تکرار مینمود : ایست معنی زندگی ...

... همواره دوستان خیلی عزیز و نزدیک باعث مرگ انسان میشوند !
صدای همهمه و غوغای ولگردان پی در پی بیشتر میشد ، درون کلیسا

خلوت شده بود ، همگی طلبه ها و کشیشان از ترس جان خود گریخته
بودند ، تاریکی و سکوت و هم انگیز و ترس آوری همه جا را زیر بال گرفته
بود ...

براهنمائی سیاه پوش اسمرالدا و گرینگوار به قطعه زمینی که پوشیده
از شاخ و برگ درختان بود وارد شدند ، زمین مزبور پشت کلیسا قرار داشت
و برودخانه میبوست و یک قایق در آن تاریکی انتظار میکشید ، پس از
لحظه ای هر سه در قایق نشسته پاروها را بحرکت آوردند .
اسمرالدا در کنار گرینگوار نشسته بود و شاعر پیوسته جلی را نوازش
می کرد .

همینکه قایق روی آب رود خانه لغزید و براه افتاد گرینگوار کف
زنان و شادی کنان دعا کرد : خدا را شکر که هر چهار نفرمان نجات یافتیم .
سپس لحظه ای اندیشید و اظهار نظر نمود : انسان ناچار است در
کارهای خود گاهی بشانس پناه آورد و زمانی به تیرنگ !

قایق آمده و آرام روی امواج رودخانه میخیزد و اسمرالدا همچنان
با نگرانی و دلواپسی و تردید سیاه پوش را نگاه میکرد ، او چراغ را پایین
کشیده بود و میگفت : آواز انسان ، خود یک نوع موسیقی است ... دخترک
عزیز ، یک کلمه حرف بزن ، چیزی بگو ، راستی میدانی که بر خلاف
عرف و عادات ، مجلس دستور داده است که تو را از کلیسا خارج ساخته و بدر
آویزند ... اگر الان در آنجا بودی کارت تمام شده بود ؟

گرینگوار بسخن آمد : استاد بزرگوار ... به بینید ، ماه بالا آمده ،
نکند دستگیرمان ساخته و هر دو مان را با این دختر قشنگ و دلربا بالای
دار بفرستند ، شا هر دو اخلاق عجیبی دارید ، راستی میدانید که من الان
از بارگاه لوتی یازدهم میآیم ... چه شاه حيله گری !

هنوز دستزد تا بر مرانداده و امشب میخواست مرا بالای دار بفرستد ،
فوق العاده خبیس و تنگ نظر است و نسبت بدانشندان و شاعران و نویسندگان

و رفتار زنده و وحشیانه ای دارد ... فقط در بند پولاندوزی و چاپیدن مردم
است ... در آن تاریکی سروصورت خود را پیچیده بود و بهیولائی میمانست !

و پس از لحظه ای دنباله سخن خود را گرفت : با یکدست مالیات
میکرد و با دست دیگر آدم میکشد ، من که هیچ دوستش ندارم و رو بسیاه

پوش کرده پرسید : شما چطور استاد بزرگوار ؟
ولی او سرگرم بازو زدن بود و سخنان گرینگوار اعتنائی نداشت .

شاعر مجدداً شروع نمود: هیچ بخاطر دارید که وقتی بیدان گرو
رسیدیم چگونه در بان کلیسا سر آن بیچاره را داغان کرد، شما او را
شناختید؟

سیاه پوش در اندیشه خود بود و همچنان بار و میزد، ناگهان دستپاش
بهرکت ماندوبی اختیار سر را روی سینه انداخت و آه سوزناک و غم انگیزی
کشید، اسرالداه که این آه جاسوز را یکبار دیگر هم شنیده بود در خود
احساس ناراحتی نموده همچون بید لرزید.

قایق ولو و آواره بدست امواج رودخانه سپرده شده بود و برای خود
میرفت، پس از لحظه ای که گذشت مرد سیاه پوش مجدداً بارو را بدست
گرفت و قایق را بسیر اصلی رهنمون گردید، در این هنگام صدای غوغا و
فریاد بیشتری بگوش میرسید، صدای غریو تفنگها بلند بود، روشنائی
چراغها تاریکی را در کام خود فرو میبرد، صدای فراریان امواج هوارا می
شکافت، صدایشان بخوبی معلوم که میگفتند: مرگ بر کولی... کولی...
مرده باد جادوگر!.

گرینگوار همچونطور حرف میزد و جلی را نوازش میکرد.
دختر بیچاره سر را بر زیر انداخته بود، سیاه پوش با بازوان نیرومند
خویش بارو میزد.

شاعر خود را از فکر اسرالداه بیرون آورده و همه اش در اندیشه
جلی بود و از اینکه بعید نمیدانست که روزی بر طبق قانون ممکن است آن
حیوان قشنگ و خوش حرکات را بدار آویزند و رنج میرسد و متأسف بود که
چرا نمیتواند آن دو محکوم بینوا را آزاد سازد، گرچه سیاه پوش رهائی
اسرالداه را بعهده خود گرفته بود ولی باز هم مثل اینکه اطمینان کاملی
نداشت، با چشمانی اشک آلود و پر از حسرت بهر دو آنسان مینگریست و
با خود میگفت، آه... چکنم که رهائیتان از عهده ام بر نیاید!.

قایق در اینموقع حرکتی نموده خود را بساحل رسانید، از آن دور
غوغا و هیاهویی بگوش میرسید، میدان گرو هنوز شلوغ بود. هینکه
قایق بکنار خشکی رسید سیاه پوش ناگهان از جای برخاسته و نزدیک دختر
آمد و خواست ویرا از قایق پیاده کند ولی اسرالداه با بی اعتنائی او را از
خود رانده و بشاعر تکیه کرد، گرینگوار سرگرم جلی بود و بدختر توجهی
نداشت، دختر وقتی خود را تنها دید، از قایق پیاده شده لحظه ای خیره
خیره بجریان آب رودخانه نگرست.

ناگهان بخود آمد و دید که روی شنهای کنار رودخانه ایستاده است.
و آنطرف ترش مرد سیاه پوش قرار دارد، از شاعر و جلی هیچگونه آثاری
دیده نمیشد، او پس از پیاده شدن از قایق آن حیوان را برداشته و در پیچ
و خم کوچه های پشت کلیسا ناپدید شده بود.

اسرالداه هینکه خود را تنها یافت و سیاه پوش را در جوار خود
مشاهده نمود از ترس لرزیده و خواست با تمام نیرویی که دارد گرینگوار
را یاری بطلبد ولی زبانش بند آمده بود، حتی نفس هم بزحمت میکشید.
دیری نپایید که دست استخوانی و بیروح و سرد سیاه پوش را در دست
خود احساس کرد، سیاه پوش محکم دست او را گرفته بود و بدنبال خویش
بطرف میدان میکشید، اسرالداه در حالیکه تسلیم اراده سیاه پوش شده بود
و همراهش راه میسرود با خود اندیشیده میگفت: راز از چنگال نیرومند
تقدیر کار مشکلی است.

او قدم بقدم همراه سیاه پوش راه میرفت و گاهگاهی برای اینکه از
وی عقب تر نماند میدوید.

تاریکی همه جا را زیر بال و پر گرفته بود و بهر طرف که نگاه میکرد
هیچکس را نمیدید، جز از آنور رودخانه هیچ صدائی بگوش نمیرسید.
از آنطرف رودخانه فریاد و هیاهو بلند بود و همگی درخواست بدار
آویختن او را داشتند، تفریش می کردند و او با وضوح تمام، سخنانشان را
می شنید و ناراحت میشد.

دخترک همچنان بدون این که بداند بکجا می رود در آن صحرای خلوت
میدوید و حتی هنگامی که بکوچه ای رسیدند آنجا را نیز نشناخت، در آن
کوچه بی سر و صدا و خلوت ناگهان چشمش به پنجره ای که روشن بود
افتاد، او هینکه دید گانش متوجه روشنائی گردید و صدای آه، بفریاد بر رسید.
متعاقب آن پنجره گشوده شد و مردی که پیراهن خواب بتن داشت سر
بیرون آورد و آنان را نگرست و چندین کلمه نامفهوم زیر لب تکرار کرده
سپس در را بست و هر دورا بحال خود گذارد.

اسرالداه دیگر آخرین امیدش هم بیاد رفته بود، دیگر حتی نور
ضعیفی هم از روزنه قلبش نمایانید.

سیاه پوش بدون اینکه حتی يك کلمه حرف بزند قدمها را تندتر
کرده دختر را از دنبال میکشید و او مطیع و آرام و بدون انك تحاشی و
مقاومتی همراهش میرفت و فقط گاهگاهی با هزاران زحمت بخود جسر تنی

داده میگفت: آه، شما کیستید... شما کیستید؟

سیاه پوش هیچ حرف نمیزد و جوابی نمیداد.

تازه ماه طلوع کرده بود و بیش و کم میشد اشیاء را دید. پس از مقداری راه که از کنار رودخانه گذشتند ناگهان اسرالد خود را در میدان گرو و زیر چوبه‌داری که آنجا بر پا بود مشاهده کرد، بلاد رنگ آنجا را شناخته و سر تا پایش مرتعش گردید، در این هنگام مرد سیاهپوش رو بسوی دختر نموده و تقابلی را که بر چهره داشت کنار زد.

اسرالد ناله ترحم آمیزی نموده گفت: آه... من میدانستم که خودش است!

آری... این مرد سیاه پوش همان کشیش بود!

روشنائی ماه روی صورتش افتاده و بوی قیافه هولناک و ترس آوری میداد، مثل عفريت شده بود.

ناگهان پس از آن سکوت بسخن آمده گفت: گوش کن!

و ادامه داد: اینجا میدان گرو است، ما حالا باید تکلیف خودمان را روشن کنیم... مواظب باش و نام فیوس را در پیش من بر زبان نیاور زیرا در این صورت کار بجاهای سخت و خطرناکی خواهد انجامید... من از این نام متنفرم و طاقت شنیدن آنرا ندارم.

او از اینکه نام فیوس را بر زبان رانده بود خون در رگهایش جوشیده در نگرانی و اندوه شدیدی دست و پا میزد و راه میرفت، پس از لحظه‌ای ایستاده مجدداً دنباله سخن خود را گرفت: بن نگاه کن و بین چه میگویم، موضوع مهمی است، مطابق فرمان مجلس میخواهند تو را بدار آورزند... من تو را از چنگال آنها بیرون آورده‌ام... آنطرف رودخانه را نگاه کن... بین چگونه دنبال می‌گردند!

و بادست خود آنطرف رودخانه و سر بازانی که مشعلها را در دست داشتند نشان داد، صدای جیغ و فریاد و همه‌و غوغا از آتور ساحل بگوش میرسید، آنها بهر طرف دویده و بانگ میزدند: کولی... کولی... مرده باد... کولی! پس از آن کشیش رو با اسرالد نموده گفت: دارت دنبالالت می‌کردند مطمئن باش که دروغ نمیگویم، من تو را دوست میدارم، لب بسخن بگشای و حرف بز، دیگر نمیخواهم این کلمات را تکرار کنی... من تو را از مرگ نجات داده‌ام، اکنون هر طور دلت میخواهد راحتیت را فراهم میکنم، هر چه بخواهی انجام میدهم.

آنگاه دوید و دختر را نزدیک چوبه‌دار برده گفت: یا من یا دار... حالا هر کدام را میخواهی انتخاب کن!

اسرالد خود را از دست وی رها نیده و در پای چوبه‌دار بر زمین دراز کشید، سپس بچهره کشیش نظر افکنده گفت: هر چه فکر میکنم می‌بینم باز هم دار از تو بهتر است.

کشیش در حالیکه سر را بزر انداخته بود با لحن جگر خراش و اندوه آوری گفت: اگر تمام این سنگها زبان داشتند و میتوانستند حرف بزنند تصدیق می‌کردند که من چقدر بیچاره‌ام که تو را میخواهم... در راه عشق تو، وجودم، علم و دانش و شرافتم، دین و ایمانم هسگی بیاد رفت، جهنم را برای خود خریدم و تو باز هم مرا قبول نمیکنی... آه، من در راه عشق تودست بو حشنتا کترین گناهان آلوده‌ام، چگونه مرا نمی‌پذیری... عزیزم، من بخاطر تو یا کدامنی و تقوی را وداع گفته‌ام!

لحظه‌ای درنگ نموده از خود پرسید: قایل، برادرت را چه کردی؟ و سپس افزود: ای خدا... من او را بزرگ کرده دوستش میداشتم و بالاخره به کشتش هم دادم، خدایا... من با چشم خود دیدم که سرش بغز خانه‌ات کوبیدند و پریشان گشت... چون من این دختر را دوست میداشتم او فدا شد.

ناگهان همچون جسم سنگینی روی زمین افتاد، اسرالد پایش را از زیر بدن او بیرون کشیده و برا بخود آورد.

کشیش همینکه بخود آمد دستی بصورت خویش کشید و اتفاقاً از قطرات اشکی که روی صورتش ریخته شده بود خیس شد.

آنگاه باز هم بحرف آمد: آه... گویا من گریسته‌ام... دختر جان... تو چطور توانستی این اشک سوزان را بینی و خاموش باشی...

در اینصورت حتماً اگر مرگم را بینی خوشحال خواهی شد، با من حرف بز... فقط يك كلمه بگو... نمیخواهم دوستم بداري... مرا بیخش... همینقدر حاضرم مرا بیخشی تا نجات دهم... بگو... دارد وقت تمام میشود... آه، من دیوانه‌ام، مسکن است دست بکاری بزخم که علاج پذیر نباشد، بیاندیش، رحم کن زیرا سر نوشت زندگی هر دومان در دست توست... اسرالد با حالت پرخاش چوبانه‌ای دهان گشود و گفت: تو آدمکشی؟

کشیش با عصبانیت دستش را گرفت و بانگ زد: آری... من آدمکش هستم... تو مال منی و حالا که نمیخواهی مرا بپذیری بخلو تنگ‌خواهی برده تو را

تصاحب میکنم، یا باید در دل خاک بروی و یا در آغوش من آیی، جز این هیچ راهی نیست، برای من خیلی آسان است که تو را بدست جلاذ بیاورم؛ از چشماش شراره شهوت زبانه میکشید و لباسش را روی سینه هوس انگیز و مرمزین اسرالدو گذارده بود و بی در پی میوسید.

دختر با عصبانیت فریاد میزد، فحش میداد و خود را از زیر پنجه های نیرومندش بیرون آورده میگفت: ای عفریت، ای کشیش منحوس و پلید... ولم کن، مرا نیش زن و گاز نکیر... موهای کشیت را از جا خواهم کند! خون در رگهای کشیش میجوشید و رنگش قرمز شده بود، ناگهان رنگش پرید و بدنش پال آن دختر را رها ساخت.

در این موقع اسرالدو لب بخن گشوده گفت: من مال فبوس هستم، او را دوست میدارم، او خیلی خوشگل و زیباست ولی تو کشیت و زشتی... برو، از نظرم دور شو!

کشیش همچون کسیکه داغش کرده اند ناله غم انگیز و جانگدازی نموده گفت: پس بپیر!

و او را گرفته محکم بزمین زد و سپس کشان کشان همراه خود برد، هنگامیکه بدر بصر رولاند رسید رو با اسرالدو کرد و گفت: برای آخرین مرتبه بتو میگویم، آیا دوستم میداری؟

- اسرالدو با برجا و استوار و با قوت قلب فراوانی گفت: نه! کشیش بلادرنک بطرف دخمه قصر رولاند خم شده وزن تارک دنیا را مخاطب قرار داده گفت: بیا انتقام خود را از این دختر کولی بگیر!

متعاقب آن دست استخوانی و بی گوشتی همچون یک گیره آهن گلولی اسرالدو را گرفته بدرون دخمه کشید.

کشیش مجدداً ادامه داد: این همان کولی است که فرار کرده، نگاهش دار تا من بروم، شبگردان را آگاه سازم!

همینکه نخستین خنده پیره زن تارک دنیا بلند شد کشیش با شتاب هر چه تمامتر بسوی نوتردام پراه افتاد، زن تارک دنیا خنده های مہیبی میکرد و اسرالدو را محکم در پنجه های خود گرفته بود، او برای رهایی خود خیلی کوشید، خیلی زور آزمائی نمود ولی آنهمه تلاش و تقلا نتیجه ای نبخشید، ناگزیر دست از مقاومت کشیده و بگوشه ای خزیده و در آن دیشه های دور و دراز جوانی فرو رفت، گاهی فبوس و آن دیدار نخستین و آن عشق شدید و سوزنده بخاطرش میآمد و زمانی بپیر حبیبا و شکنجه های کشیش

میان میشد و با ترس و اندوه بی پایانی چوبه دار را که در برابر دیدگانش بود می نگرست، پیره زن تارک دنیا همچنان با صدای هراس انگیزی میخندید و میگفت: الان خوب سزایت را خواهند داد!

- مگر من بشما چه بدی کرده ام! زن تارک دنیا همچنان میگفت: ای دختر کولی... ای جادوگر... ای جادوگر...

او ناگهان از سؤال اسرالدو بخود آمد و گفت: دلت میخواهد بدانی که بن چه کرده ای، اکنون که میرسی پس گوش فرادار و بشنو ای جادوگر... من دخترک زیبایی داشتم و جادوگران آنرا ربودند، او را بردند و خوردند.

- وقتی دختر تو را دزدیدند شاید من هنوز بدنی نیامده بودم! - نه، تو بدنی آمده بودی، او اگر حالا بود پانزده سال داشت، در این مدت من فقط اشک میریزم و جایگا هم درون این دخمه است. آه... کولیا دخترم را دزدیده بردند و خوردند، مگر فرزند بیگناهم بآنها چه کرده بود!

اکنون من باید در عوض کودک کم تو را بخورم... تو دختر کولی را! انوس که این میله های آهنین نمیکند و نگو که نه بدنت را پاره پاره می کردم... ای کولیا دخترم را خوردید... اکنون بیائید سر نوشت دخترتان را از نزدیک بنگرید.

روشنائی بامداد هر لحظه بیشتر گشته و قیافه ترس آور و مہیب دار نمایان تر شده بود، از دور صدای غوغا و مہا هویی که دم بدم نزدیکتر میآمد بگوش میرسید، پیره زن تارک دنیا فوق العاده خوشحال بود و قافه میخندید، بیچاره اسرالدو نزدیک بود دیوانه شود، او ناگهان سجده رت و گفت: بمن رحم کنید خانم، آنها الساعة می آیند و مراد سنگیر می سازند، آخر من که بشما آسیبی نرسانیده ام، وانگهی دار زدن من برای شما چه قدرتی دارد، رحم کنید و اجازه بدهید از اینجا فرار کنم.

- دخترم را بده!

اسرالدو باز هم التماس نمود: خانم رحم کنید... رحم کنید.

پیره زن تارک دنیا مجدداً افزود: دخترم را بده!

- تو را بخدا سوگند میدهم آزادم ساز.

- دخترم را بده!

اسرالدبا با حالت غم انگیز وحشت آلودی گفت : افسوس ... شما بدنبال دختر خود سرگردان و آواره اید و من در عقب پدر و مادر ...
 - نمیدانی دخترم کجاست ، او را ندیده ای ؟
 و سپس ادامه داد : دختر کوچکی داشتم و روزگار خود را با ولگردی و ناپاکی میگذرانیدم ، گولیا آمدند و او را دزدیدند ... از آن زمان دیگر از گولیا نفرت دارم و برای همین است که دلم میخوابد بپیری !
 هنگامیکه مادرت از دنبالت آمد چوبه دار را نشان خواهم داد ، راستی تو نشانه ای از دخترم نداری ، نمیدانی کجاست ؟
 و پس از لحظه ای افزود : بیا تا این يك لنگه کفش را که از دخترم بر جای مانده است نشان بدهم ... این تنها یادگار اوست ... نمیدانی لنگه دیگر این کفش کجاست ... آه اگر میدانی بگو تا من برای یافتن آن افتان و خیزان با سر زانو بروم و آنرا بیابم .
 در این هنگام کفش کوچک را از دخمه بیرون آورده و در آن تاریک و روشن بامداد آنرا در مقابل دیدگان اسرالدبا بر زمین گذارد .
 دختر گولی همینکه چشمش بآن کفش کوچک و زیبا افتاد ناگهان لرزید و گفت : این کفش را بده ببینم ... ای خدای من ... ای خدای من !
 و طلسمی را که بگردن داشت گشود .
 پیره زن که چشمش بطلسم افتاد گفت : حالا طلسم مجنوس را نشانم میدهی ؟
 ولی يك لحظه بعد ناگهان لرزید و ناله غم انگیزی نمود و گفت : دخترم !
 او از میان طلسمی که اسرالدبا آنرا باز کرد لنگه دیگر آن کفش را دید که رویش نوشته شده بود :
 همینکه مادرت را ببینی او آغوشش را برایت خواهد گشود .
 پیره زن با کنجکاوای و دقت کفش را نگاه کرده و در حالیکه آواز شادی در چشمانش میخوشید سرش را بپله آهتین حجره چسبانید و گفت : دخترم !
 و اسرالدبا هماندم در جوابش گفت : مادرم ..
 دیگر نمیتوان چگونگی حالات آنان را بیان کرد .
 پیره زن اشاره ای بدیوار و میله های آهن نموده گفت : اوه ... دیوار !

سپس افزود : دست را بده ... دست ما بده تا آنرا ببوسم !
 اسرالدبا دست خود را بدرون دخمه برد ، زن تارک دنبادست دخترش را گرفته بود و میبوسید و زار زار گریه میکرد .
 پس از لحظه ای سر برداشت و گیسوان خاکستری رنگش را از روی صورتش کنار زد و با دستهای خود میله آهتین را تکان داد ، همچون شیر درنده ای میخروشد ، مقاومت میله های دخمه فوق العاده زیاد بود و نمیشد آنرا باسانی از جا کند .
 هنگامیکه مشاهده نمود که میله ها خیلی محکم است ناگهان با تنهای دخمه رفته و سنگ بزرگی را که بهنگام خواب زیر سر میگذاشت برداشته بهمراه خود آورد و با چندین ضربه متوالی یکی از میله ها وصلیب و پنجره دخمه را شکسته آغوش خود را برای دخترش باز نموده و در حالیکه او را بدرون دخمه میکشید گفت : بیا تا تو را از خطر نجات بدهم !
 پیره زن غرق در شادی و نشاط بود ، دخترش را در بغل گرفته میبوسید ، گاهی راه میرفت ، زمانی میخندید ، آواز میخواند و در عین حال اشک از گوشه چشمانش سر از پر شده میگفت : دخترم ... دخترم آمد ... خدا او را بمن بخشید ... بیایید همه تان او را ببینید ، دختر زیبایم را .
 ای خدای من ... هر چند مرا با نوزده سال تمام در فراق فرزندم گذاردی ولی سر انجام او را همانطور زیبا و دل آرا باز گردانیدی .
 اوه ... حالایم فهمم که گولیا دخترم را نخورده اند ، حالا دیگر دوستانشان دارم .
 دختر عزیزم ... بیا مادرت را ببوس !
 پهبوده نبود که هرگاه تو را میدیدم قلبم بسختی میلرزید ، آه ، من تیره روز تصور میکردم این ارتماش قلبم زائیده کینه جوئی و انتقام است ، من و تو هر دو از هم وحشت داشتیم ، دختر عزیزم مرا ببخش .
 پیره زن در این هنگام پشت گردن اسرالدبا را نگاه نموده گفت : آری دخترم ، هنوز آثار آن خال فشنکی که پشت گردنت بود نمایان است ، بیا مرا ببوس ، من تو را دوست میدارم .
 و سر تاییش را غرق در بوسه میکرد .
 اسرالدبا گاهی آهسته و آرام لب بسخن گشوده تکرار مینمود :
 مادر !
 پیره زن هنوز حرف میزد و میگفت : دختر عزیزم .. ما بزودی از این

جا بسوی رمس خواهیم رفت و از این پس خوشبخت و شاد کام زندگی خواهیم نمود ... عزیزم تو رمس را نمیشناسی، در آنجا من دارای مختصر ثروتی هستم، تو آنجا ر بیاد نداری و آن روزها خیلی کوچک بودی.
سپس ادامه داد: دختر عزیزم ... هیچکس باور نمیکند که تو را دوباره باز یافته‌ام!

— مادر جان ... یکنفر زن کولی که همچون دایه از من پرستاری میکرد و نوازش مینمود این طلسم را بگردنم آویخت و گفت: مادرت در این طلسم است، اگر میخواهی او را بیایی این را خوب نگهدار ... بیچاره او پارسال مرد!

زن تارک دنیا مجدداً اسمرا را در بغل فشرده صورتش را غرق در بوسه نمود و گفت: هنگامیکه بشهر خودمان باز گشتیم يك كفش نذر کلیسا خواهیم کرد.

آنگاه دستهایش را بهم کوبید و همچون دیوانگان فریاد بر آورد: دخترم آمد ... دلبر نازنینم پیدا شد!

در این هنگام گروهی از سربازان با شتاب بسوی میدان میآمدند، اسمرا را همینکه آنانرا نگریدست باغوش مادرش پناه آورده گفت: آنها آمدند ... رسیدند، مرا پنهان کن!

— چرا مگر چه شده است؟

— من محکوم بمرگ هستم!

— محکوم بمرگ؟!

و با تعجب و خیره‌خیره او را نگریدست، حالت عجیبی داشت و مثل اینکه صاعقه برش فرود آمده بود.

— آری مادر جان، میخواهند مرا بکشند و آن داری را که در برابر خود می‌بینی برای من است، نجاتم بده مادر جان ... دارند می‌آیند!

پیره زن خنده وحشت‌آوری نموده گفت: نه، نه ... پس از پانزده سال حالا یکدقیقه است که تو را یافته‌ام، چگونه میگذازم تو را از من بگیرند ... تو اکنون دیگر بزرگ و زیاده‌ای ... نه، نمیگذارم، غیرممکن است ... خدایت بخیرین کاری رضایت نخواهد داد!

صدای پای اسبان و همهمه سربازان و فریاد کشیشان هر لحظه بیشتر بگوش میرسید، ناگهان صدائی برخاست: آقای ترستان بیایید اینجا! پیره زن تارک دنیا از شنیدن صدای وی قد خود را راست کرد و بلادرنك

رو بدختر خود نموده گفت: حق با تو است دختر عزیزم ... فرار کن ... ای امان!

و متعاقب آن سر را از دخمه بیرون آورده و چون اطراف را در محاصر سربازان یافت دختر را مخاطب قرار داده گفت: همین جا باش!

از چشمانش شراره‌های آتش زبانه میکشید و با قدمهای محکم درون دخمه راه میرفت، از خشم موهایش را کنده و بادنندان میجوید و سپس دور میانداخت، سکوت و حشت انگیزی سرتاسر دخمه را فرا گرفته بود، ناگهان لب بسخن گشود و گفت: آمدند ... تو همین جا بمان، من الساعه میروم و بآنها میگویم که او از اینجا فرار کرده است!

و دختر را بانتهای دخمه برده پنهان ساخت.
ناگهان صدای نفرت‌آور کشیش بلند شد: آقای فبوس، تشریف بیاورید اینجا!

اسمرا را همینکه نام فبوس بگوشش رسید تکان خورد و خواست از جای برخیزد ولی پیره زن بلادرنك گفت: سرجایت بشین، حرکت نکن! و لحظه‌ای بعد گروهی از سربازان اطراف دخمه را محاصره نمودند طولی نکشید که فرمانده آنان باقیافه عبوس و گرفته خود جلو آمده گفت: پیره زن، این دختر کولی را که بدستت سپرده اند کجاست؟

— منظورتان را نمیفهم!

— پس این کشیش احمق چه میگفت، کجا رفت؟

یکی از سربازان افزود: معلوم نیست عالیجناب کجا رفته است.
فرمانده سربازان روبه پیره زن نموده گفت: دیوانه دروغگو، آن دختر کولی جادوگری را که بدستت سپرده اند کجاست؟

پیره زن با لحنی که میکوشید عاری از دروغ و تصنع باشد گفت: آری ... او الان دستش در دست من بود چون دستم را گاز گرفت و لش کردم، اینست حقیقت موضوع ... ولم کنید، بگذارید آسوده باشم.

— پیره زن، دروغ نگو، من ترستان یکی از سربازان کارد شاهی هستم، در برابر من همه مطیع و فرمانبردارند!

— هر چه میخواهی باش، من از تو وحشتی ندارم و معنی ندارد که بخواهم بتو دروغ بگویم!

— آه ... این چه زن زبان دراز و بر حرفی است.

سپس پرسید: فرار کرد، از کدام طرف رفت؟

— از طرف راست این کوچه!

پیره زن هنوز نفس آرامی نکشیده بود که ناگهان سربازی بسخن آمد: از این پیره زن جادوگر پیرسید که در اینصورت چرا میله‌های پنجره‌ات شکسته شده است.

تشویش و دلهره‌ای سر تا پای پیره زن را فرا گرفت، نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد ولی خویشتن داری نموده خود را نجات و افزود: مدت‌هاست که همینطور است!

— نه، دیروز که من از اینجا می‌گذشتم میله‌های آهنین بشکل صلیب را با چشم خود دیدم.

تریستان نگاهی بصورت مادر نموده سپس گفت: چنین بنظر میرسد که این پیره زن ناراحت است.

ولی ناگهان پیره زن قاه قاه خندیده و با قوت قلبی که فقط آنرا در مادرها میتوان یافت گفت: چرا مهمل می‌گوئی ای مست... پارسال يك بار پیری باین میله تنه زد و آنرا شکست!

صدای سرباز دیگری برخاست: راست می‌گوید... آنروز من در اینجا بودم.

آری... گاهیگاهی کسانی پیدا میشوند که از همه چیز با خبرند! بلا درنگ سرباز اولی پاسخ داد: اگر اینطور است و باربری میله‌ها بر خورده نموده پس چگونه میله‌ها به بیرون خم شده است؟

با این سخن شادی نوری پیره زن بغم و اندوه تبدیل یافت و چهره‌اش را آثار نگرانی فرا گرفت.

تریستان بسخن آمد: آفرین سرباز تو برای بازرسی خوبی!

آنگاه روی پیره زن نموده گفت: جوابش را بده... سوگند می‌خورم که این میله‌ها را عرابه يك بار بر شکسته است... این سرباز شاهد است، عالیجناب من دروغ نمی‌گویم و انکهی شکسته شدن میله‌ها بدختر کولی چه ربطی دارد؟!

— ببینید عالیجناب، شکستگی آهن تازه است! تریستان سرش را تکان داده و از پیره زن پرسید: چند وقت است این میله‌ها شکسته شده؟

— درست یادم نیست، یکماه یا پانزده روز است!

سرباز گفت: تو آنان گفتی یکسال است!

و تریستان ادامه داد: موضوع عجیبی است.

در این هنگام پیره زن سرش را از دخمه بیرون آورد و گفت: من سوگند می‌خورم، این میله‌ها را عرابه شکسته است، اگر دروغ بگویم در دنیا و آخرت پیش خدا شرمند باشم.

— چرا اینطور سوگند می‌خوری، چرا با این حرارت؟

ناگهان سرباز دیگری لب‌بسختن گشود: دروغ می‌گویدی، این کوچه بن بست است و دختر کولی فرار نکرده!

— چه جرات می‌دهی پیره زن؟

— من چه میدانم از کجا گریخته!

— دروغ می‌گوئی پیره زن.

و سرباز ادامه داد: اگر از راه رودخانه فرار کرده باشد قایق لازم است، آنجا چیزی نیست!

— ممکن است بوسیله شنا گریخته باشد!

— مگر زن‌ها میتوانند شنا بکنند؟

تریستان که فوق‌العاده خشمگین شده بود فریاد زد: دروغ می‌گوئی، حالا بسیار بجاست که تو را عوض آن کولی مجازات کنم.

— بسیار خوب، من برای مجازات آماده‌ام، بگوئید بیایند مرا ببرند! و با خود اندیشید: هنگامیکه مرا ببرند دخترم میتواند از اینجا فرار کند.

— واقعاً عجب علاقه‌ای بمجازات خود دارد... این دیوانه است، من از کارش سر در نیآورم!

ناگهان سرباز سید مویی از صف خارج شده و تریستان را مخاطب قرار داد: عالیجناب... بدون هیچگونه تردیدی این زن دیوانه است، راست می‌گوید که کولی از دستش فرار کرده، او از کولیها متنفر است و ممکن نیست آنها را نجات بدهد، من پانزده سال است که شغلم شبگردی و کشیک می‌باشد، همیشه ناله و نفرین این پیره زن را شنیده‌ام. او مخصوصاً از آن دخترک رقاص خیلی بیزار است.

— آری... از او متنفرم!

متعاقب آن گروه دیگری از سربازان و شبگردان دیوانگی او را تصدیق کردند، تریستان همیشه سخن سربازان و آن پیر مرد کهن سال را شنید لحظه‌ای اندیشید و سپس بر اسب خود سوار شده فرمان داد: برویم... من تا این کولی جادوگر را دستگیر نساخته و بدار نیاورم آسوده نخواهم شد.

در این هنگام مادر نفس آرامی کشید و رو بدخترش کرده آهسته گفت :
نجات یافتی !

اسرالددا در آنجا ، در آن دخمه تاریک بستخان ترستان و مادرش
گوش فرا داده و بسر نوشت زندگی خود میانیدید ، گاهی میدید این رشته
باریکی که او را بزنگی بسته است آنچنان بی‌نوام و در حال گسیختن است
که حدی بر آن متصور نیست ، از وحشت پاره شدن آن بر خود لرزیده
نزدیک بود قالب‌بندی کند و زمانی مشاهده نمود که روزنه امیدی در آسمان
حیاتش باز شده و از آن روشنائی میدرخشد ، میان بیم و امید وزندگی و
مرگ دست و پا میزد ، در این هنگام صدائی که بگوش اسرالددا آشنا بود برخاست :
سرکار فرمانده ... و لگردان در آنطرف میدان شورش کرده اند ، من میروم
زیرا لشکریانم بدون فرمانده هستند ... من مأمور دستگیری جادوگران
نیستم !

آری ... این صدای فیوس بود !

اسرالددا برای دیدن معشوقه دلیند و عزیزش ، مشتاقانه برخاست و
پای پنجه آمده صدا زد : فیوسم ، فیوس عزیزم . بفریادم برس !
پیره زن با عصبانیت گریبان اسرالددا را گرفته و او را بانتهای دخمه
برد ، ولی چه فایده ... ترستان او را دید و قاه قاه خندیده و گفت : و ...
دستگیری دوش در يك تله !

فیوس رفته بود ، او صدای اسرالددا را نیز نشنید .

ناگهان سرباز بسخن آمد : حالا ملاحظه فرمودید راست میگفتم !
میرحبا ، میرحبا ، تو گربه خوبی هستی .
و چندین مرتبه دست خود را بشانه اش زد .
ترستان پس از لحظه ای پرسید : هانریت کجاست ؟

در این هنگام از میان صفوف سربازان یکنفر غیر نظامی که نیمی از
لباش قهوه ای بود و نیمی خاکستری بیرون آمد و در حالی که طناب بزرگی
را محکم در دست گرفته بود در کنار ترستان ایستاد ، او در حقیقت دستیار
ترستان بود و عنوان جلادی داشت .

ترستان او را مخاطب قرار داده گفت : رفیق .. این همان جادوگری
است که ما در تعقیبش هستیم ، او را بگیر و پیرستش بالای دار !

سپس پرسید : نزدیکان داری ؟

آری ... يك نزدیکان در همین نزدیکی ها سراغ دارم ... همین جا

او را بدار بیاوریم ؟

— بله !

— کار بسیار آسانی است .

آنگاه خندید ، خنده عجیبی داشت و بنوعی حیوان درنده ای میمانست .

— یا الله زودتر شروع کن ، آنوقت هر چه دلت میخواهد بختد !

پیره زن خود را همچون پلنگ تیر خورده و انتقامگویی به پنجه تکیه
داد و ایستاد ، هانریت همینکه نزدیک حجره آمد و چشمش بپادر افتاد از
ترس خود را عقب کشیده از ترستان پرسید : میگویند کدامیک را دستگیر
ساخته و بدار آوریم ؟

— آن دختر جوان !

هانریت در حالیکه پیش خود تصور مینمود که از خشم و انتقام پیره زن
محفوظ مانده است زیر لب زمزمه نمود : ای رقاصه قشنگ ... ای بیچاره !
و دوباره بسوی دخمه آمد ولی همینکه دید گانش بچهره پیره زن افتاد
از خجالت سر بریز انداخت و با وقار و آرامی خاصی گفت : خانم ...
و خواست حرف بزند که پیره زن سخنش را قطع نموده گفت : چه میگوئی ؟
— من با شما کاری ندارم ، او را میخواهم ؟

— کی !

— آن دختر جوان !

پیره زن چندین دفعه سر خود را تکان داد و گفت : هیچکس اینجا نیست ،
هیچکس اینجا نیست !

جلاد ادامه داد : من شما کاری ندارم ، شما گزندنی نخواهم رسانید ،
من آن دختر را میخواهم .

پیره زن خنده شکفت انگیزی نمود و با لحن استهزا آمیزی گفت :
بمن گزندنی نخواهی رسانید ؟

— بگذارید او را ببرم زیرا فرمانده دستور داده است !

پیره زن فریاد زد : هیچکس اینجا نیست .

— خانم ، ما همین الان او را دیدیم !

— اگر حرفم را باور نمیکنی ، بیا درون دخمه را نگاه کن .

در این هنگام ترستان اسب خود را جلوتر رانده و جلاد که از ترس
ناخنهای تیز مادر جرئت جلورفتن نداشت فرمان داد و گفت : چرا معطلی ؟
هانریت در حالیکه طنابها را روی زمین رها نموده بود و داشت با کلاهش

بازی میکرد گفت: چگونه داخل شوم؟

— از در.

— کدام در، اصلاً در نیست؟

— از پنجره برو.

— پنجره اش خیلی تنگ است.

— با کلنگ آنرا بکشا!

متعاقب آن ترستان برای آوردن وسائل لازم بسوی برج عذاب رفته و پس از لحظه ای به همراه شش تن سرباز که هر يك بیل و کلنگ و نردبانی در دست داشتند باز گشت و همینکه بدخمه رسید و چشمش به پیره زن افتاد گفت: آخر چرا نیکگذاری این دختر را بدار آویزیم؟

— اودختر من است!

و بطرز عجیبی خندید.

از سخن مادر همگی سربازان و حتی هانریت آن جلاد خون آشام و سنگدل نیز فوق العاده غمگین شدند.

پس از لحظه ای ترستان گفت: تقصیر ما چیست... این فرمانی است که از طرف شاه صادر شده.

پیره زن مجدداً خنده وحشیانه و ترس آور خود را سر داده و با صدای رسائی گفت: من با شاه کاری ندارم... همینقدر بشو میگویم که این دختر من است!

ترستان فرمان داد: دیوار را خراب کنید!

و بدنبال آن بیلها و کلنگها بحرکت درآمد.

بیچاره مادر که میدید میخواهند تنها پناهگاهش را ویران نموده و فرزند دلبندش را دوباره از چنگش بر بایند همچون مار گزیدگان در اطراف دخمه میدوید و ناله میکرد، از چشمانش شراره های انتقام زبانه میکشید، حالت ترحم انگیزی داشت و دندانهایش را روی هم فشار میداد و دستش میلرزید، ناگهان سنگی که همیشه آنرا بجای بالش بکار میبرد بر داشت و بسوی ترستان پرتاب نمود، سنگ بدون اینکه بفرمانده صدمه ای برساند در جلو پای اسبش روی زمین قرار گرفت.

هوا کاملاً روشن و بطلوع آفتاب چیزی نمانده بود، در پیچه های خانه ها کم کم باز شده و کوجه ها از خاموشی و آرامی می افتاد، دکانداران ترازه با الاغهای پر از سبزی و میوه بسوی کسب و کار خود میرفتند و همینکه

بیدار رسیده و آن منظره را میدیدند لحظه ای درنگ نموده سپس رد میشدند.

پیره زن حالت غم انگیزی داشت زیرا ویرانی دخمه را هر لحظه بیشتر مشاهده مینمود، هر دودر انتهای دخمه در کنجی خزیده بودند مادر دست در گردن دخترش نموده بود و چهره اش را نگاه میکرد، اسرالدبا تشویش و نگرانی گاهگاهی خیلی آرام و زیر لب تکرار میکرد: قیوس... قیوس...

پس از لحظه ای ناگهان سنگ بزرگی کنده شده و سراسر دخمه نمایان گردید و متعاقب آن صدای ترستان که سربازان و کارگران را هر لحظه تشویق و ترغیب مینمود در فضای نیمه تاریک دخمه پیچید، پیره زن فوراً برخاست و با صدائی گوش خراش گفت: شما عجب مردمان بیغیرتی هستید که میخواهید دخترم را از آغوشم بر بایند... ای جلاد فرومایه و خون آشام این دختر من است. ای خدا کجائی... بفریادم برس!

آنگاه در حالیکه کف بر لبانش نهشته بود و قیانه وحشتناکی داشت رو به ترستان نموده گفت: ای گرگ آدمخوار مگر توهیچگاه بچه ای نداشته ای، مگر آن هنگامیکه بچه های زوزه میکشند ناراحت نمیشوی؟

فرمانده باخونسردی گفت: سنگ را بیرون بیاورید... کار تمام شد! هنگامیکه آن سنگی که آخرین پناهگاه وی بود از آنجا برداشته شد و سر تا سر دخمه نمایان گشت پیره زن آمد و در دهانه دخمه نشست و خود را سیر فرزندش قرار داد و ناگهان فریاد کشید... بفریادم برسید... بفریادم برسید!

ترستان افزود: حالا میتوان دختر را دستگیر ساخت.

پیره زن نگاهی مملو از کینه و انتقام سربازان افکند، آنها پا را پس کشیدند و در حقیقت دلشان میخواست از آن مأموریت تالم انگیز و دردناک باز گردند، ترستان رو به جلاد نموده گفت: برو جلو!

جلاد متوحش بود و نمیتوانست قدمی فراتر بگذارد، ترستان دشنام گویان افزود: عجب مردمان جنگ دیده ای که از يك زن میترسند!

— عالیجناب، شما اسم این را زن میگذاوید؟

و بدنبال آن یکی اظهار نظر کرد: مثل شیر پنجه های قوی است؟

ترستان فریاد زد: سه نفر همراه هم بروند، اگر بکنفر ترسید او را با شمشیر شقه میکنم!

سپس سربازان از فرط ناچاری و بلا تکلیفی و علیرغم میل باطنی خویش بسوی دهلیز روان شدند، در این هنگام مادر زار زار گریه میکرد و همچون

ابر بهار اشك میریخت. همیشه چشمش سر بازان افتاد آنرا مخاطب ساخته گفت: سر بازان ... این دختر دلیند و نازنین من است، مدت‌ها بود از او خبری نداشتم ...

آری ... بگذارید سر گذشتم را برایتان بگویم، گوش کنید، من اطمینان دارم که چون سر گذشتم را بشنوید دیگر راضی نخواهید شد که فرزندم را ببرید ...

من در جوانی بدنبال هوسبازی و عشق‌بازی رفتم، ولگردی را پیشه خود ساختم، روزی گولیها دخترم را ربودند و از آن پس فقط برایم يك لنگه کفش ماند ... آنها فقط همین يك لنگه کفش را برایم باقی گذاردند، پانزده سال است که در این دهلیز تنك و تاریک گریه و زاری نموده و باز گشت او را از خدا آرزو مند بودم.

آه ... اگر بدانید چه زمستانهای سرد و طولانی و سختی بدون آتش گذرانیده و چه شبهای طاقت فرسائی را بروز آورده ام!

پس از پانزده سال گریه و اشک‌بازی، پس از پانزده سال انتظار و دوری تازه دیشب او را یافته ام، خدا او را بمن باز گردانید!

حالا چطور شما می‌خواهید این پاره جگر مرا گرفته و بدار آویزید، دلتان می‌آید؟!

او شانزده سال بیشتر ندارد، بگذارید بزرگ شده و از نعمات حیات بهره گیرد، من و او بشما چه کرده ایم، گناهان چیست؟!

من پیرم و جز این دختر کسی را ندارم، این هدیه ای است که حضرت مریم او را بمن ارزانی داشته، او را از من نگیرید ... رحم کنید، من او را همچون جان شیرین خود دوست میدارم، حاضرم قلبم پاره شده و بوجود او آسیبی نرسد!

آنگاه رو به ترستان نموده افزود: شما که مادر داشته اید خوب میدانید من چه می‌گویم ... غالب‌جناب فرمانده کل ... از شما خواهش و تمنا میکنم، در صورتیکه من در شهر خود، در رمس ثروت و احترام می‌دارم، من گدا نیستم ... فقط دخترم را می‌خواهم ... خدا فرزندم را باز پس فرستاد و شما اکنون می‌خواهید او را بدار بزنید؟!

- این فرمانی است که از طرف شاه صادر شده؟!

- مردن دختر بیگناه من برای شاه چه لذتی دارد ... وانگهی این دختر نه بشاه تعلق دارد و نه بشما ... این دختر من است، ما بکسی کاری

نداریم، بگذارید از اینجا برویم، رحم کنید و فرزندم را بمن ببخشید! از دید گانش قطرات اشك فرو می‌چکید و بی در پی ناله میکرد. آه ... نمیشود حالاتش را نوشت.

ترستان خم بایرو افکنده گفت: فرمان شاه است!

و سپس سر بگوش جلاد گذارده آهسته در گوشش گفت: زود باش! و متعاقب آن جلاد با چند نفر سر باز وارد دهلیز شدند.

بیچاره مادر ...

بدون اینکه مقاومتی بکند کشان کشان خود را روی دست و پای او انداخت.

همینکه اسیر الداسر بازان را نگرست متوحشانه فریاد بر آورد: آه ... مادر جان ... آمدند بفریادم برس!

و مادر در حالیکه او را در آغوش گرفته بود و سر و رویش را غرق در بوسه میشد گفت: نترس عزیزم ... من اینجا ام!

دل آدم از مشاهده آن منظره ریش ریش میشد.

هنوز دست جلاد باندام زیبای اسیر الدا نرسیده بود که او فریادی کشیده و بی‌هوش گشت، مادر دستهایش را محکم بکمر اسیر الدا حلقه نموده بود و نمیشد آنرا از هم جدا ساخت.

جلاد بیرحم، با همان حال اسیر الدا را از دهلیز بیرون آورد، پیره زن نیز در حالیکه دید گانش را بر هم گذارده بود با وضع رقت آور و غم انگیزی از دنبالش کشیده میشد، او همین‌طور دخترش را در آغوش گرفته بود.

خورشید تازه سر از گریبان افق بیرون می‌آورد، میدان غیر عادی اینظر می‌رسید وعده ای تماشاچی از دور آنجا را می‌نگریستند، از افراد غیر نظامی کسی در میدان نبود و این یکی از عادات ترستان بود که نمی‌گذاشت تماشاچی نزدیک چوبه دار باشد!

پنجره‌های خانه‌ها بسته بود و هیچکس در آنجا دیده نمیشد و فقط دو نفر از بالای گلدسته کلیسای نوتر دام، میدان را می‌نگریستند.

جلاد همین‌طور کشان کشان دختر را با مادرش بیای چوبه دار آورد، خسته شده بود و در عین حال دلش می‌سوخت، پس از لحظه‌ای طناب دار را بگردن دختر انداخت، او از احساس طناب دار بخود آمده چندشش شد و بلا درنگ چشمان خود را کشوده و همینکه قیافه هولناک و ترس آور دار را نگرست فریادی کشید و گفت: من نمی‌خواهم ... من نمی‌خواهم!

مادر ساکت و آرام سر خود را بسینه دخترش چسبانیده بود و هیچ نمیگفت، ناگهان همه دیدند که سر تا پایش لرزیده و مشتاقانه دخترش را بوسید.

در این هنگام جلاد دستهای مادر را از کمر دخترش باز نمود، او هیچ گونه مقاومتی نکرد، شاید خسته شده بود و شاید هم دیگر امید نداشت. جلاد دخترش را بر دوش گرفت و همینکه خواست از پله نردبان بالا برود ناگهان مادر چشمان خود را که تا این موقع بسته بود باز کرد و بدون اینکه حرفی بزند خود را بجلاد رسانیده و دستش را بسختی گاز گرفت، صدای ناله جلاد بلند شد و متعاقب آن چند نفر سر باز پیر زنها از آن حوالی دور ساختند. بیچاره مادر که بیش از آن تاب تحمل آنهمه سختی و مرارت را نداشت نقش زمین گردید و زنگی را بدروغ گفت، پس از آن جلاد بادیست خون آلود در حالیکه دختر را بدوش داشت از پله نردبان بالا رفت.

کازیمودو همینکه اقامتگاه اسرالد را از وجود وی خالی دید، یقین حاصل نمود که ولگردان او را به همراه خود برده اند سپس نگران و اندوهگین همه جای کلیسا را برای یافتن دختر کولی زیر پا گذاشت و چون او را ندید تا توانست نالید و موی خود را کند.

تازه سر بازان گارد سلطنتی وارد میدان شده بودند و بدنبال دختر کولی میگشتند، او غافل از اینکه آنان چه منظوری دارند و هدفشان چیست برای یافتن اسرالد با سر بازان همکاری مینمود، بیچاره نمیدانست که آنها دشمن اسرالد میباشند، او از منظور و ولگردان که نجات دختر بود خبر نداشت. کازیمودو تمام گوشه و کنارهای کلیسا را به هانریت نشان داد و اگر اسرالد آنجا میبود با دست خود او را تسلیم میساخت، پس از اینکه ماهورین همه جا را گشته و نا امید بیرون رفتند، کازیمودو مجدداً تمام پله ها و گوشه و کنارها را گشت، ول کن نبود، بجز نت میتوان گفت که صدقه طول و عرض کلیسا را در نور دید، پی در پی اسرالد را صدا میزد و نزدیک بود دیوانه شود!

آنقدر جستجو نمود تا سر انجام خسته شد، دیگر تردیدی نداشت که اسرالد را از آنجا بیرون برده اند، پس از آن آهسته و آرام از همان پلکانی که روزی اسرالد را با شادمانی و چالاکی بالا برده بود، بسالا رفت و چون احساس تنهایی و غربی نمود مجدداً برگشته راه حجره اسرالد را دو پیش گرفت، دیگر گریه نمیکرد زیرا باز هم امیدوار بود که اسرالد را در آنجا خواهد دید، همینکه نزدیک در رسید ناگهان قلبش تکان خورده و زانوایش سست گردید، برای جلوگیری از افتادن بزمین بستونی تکیه کرد، برای جلوگیری رفتن نداشت، با وجودیکه درو پنجره اقامتگاه اسرالد باز بود و کازیمودو چندین دفعه تمام کلیسا را گردیده بود ولی با اینحال باز هم پیش خود میایدیشید و میگفت: او حتماً اکنون در خواب است، و شاید هم مشغول خواندن دعا است!

بیچاره نمیخواست خود را مایوس سازد، او همچنان در جای خود ایستاده بود و حرکت نمیکرد، گویی میدانست که اگر یکقدم جلوتر گذارده و درون حجره را نگاه کند تمام تخیلات شیرینش نقش بر آب میگردد. لحظه ای بیشتر طول نکشید که ناگاه بخود جرئت داد و با نوك پا جلورفت و درون حجره را تگریست و چون هیچکس را آنجا نیافت آهسته و آرام و از فرط حسرت چندین دفعه لعاف را تکان داده و بالشی را که اسرارالدا زیر سر میگذاشت جا بجا نمود و سپس سرش را جنبانیده و چراغی را که در دستش بود با عصبانیت زیادی بزمین کوبید و آنرا لگد مال نمود، حیران و مبہوت دقیقه ای بر جای خود ایستاده و آنگاه سرش را محکم بدیوار زد و سپس بیهوش افتاد و پس از چندی که بیهوش آمد و مجدداً حجره را از وجود او تنهی دید با نفسهای پی در پی و بلند خود را روی بستر او انداخته آنجا را غرق در بوسه نمود.

سپس برخاست و عرق را از صورت خود سترد و متوالی و یکنواخت مجدداً سرش را بدیوار کوبید، دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود، خود را با ستانه در رسانیده و مجازاً از یک ساعت خاموش و بیست زده همچون نادری که در برابر گهواره فرزند گشوده خود نشسته باشد، حجره را تگریست و در باره آن دستی که اسرارالدا را از آنجا برده بود اندیشید، تمام افکارش در اطراف کلودفرلو دور میزد زیرا بغوی میدانست که کلید پله کان هلاوی اوست، بزودی خاطرات دیگری نیز از مغیلاش گذشت و فوراً بیادش آمد که یکی دوبار او میخواست اسرارالدا را بر باید ولی وی مانع شده بود، از تجزیه و تحلیل آن حوادث و هزاران جزئیات دیگر کازیمودو بلا درنگ باینده اسرارالدا را شناخت و یقین حاصل کرد که غیر از کشیش هیچکس دیگری گناهکار نیست، تصور این خیال برایش درد آور و جانگداز بود، نمیتوانست فقدان اسرارالدا را مشاهده کند و از طرفی بواسطه وفاداری و حق شناسی و احترام بی پایانی که نسبت به کلودفرلو و پرورش دهنده خویش داشت، دستش برای انجام کار انتقام آمیزی جلونمیرفت و نمیتوانست تصمیم بگیرد، در حالیکه اگر دیگری بجای او بود فوراً کارش را میساخت.

همینطور که در اطراف کشیش میاندیشید، ناگهان شیخ مردی در تار یک و روشن بامداد، از برابر دیدگانش گذشت، کازیمودو بلا درنگ او را شناخت، این کشیش بود.

او با حالت پریشان و بحران آمیزی بدون اینکه کازیمودو را ببیند و

شده و بسوی پلکان گلدسته های کلیسا روان گردید، کازیمودو همینکه او را تگریست آهسته و آرام ویرا تعقیب نموده و از پلکان بالا رفت و همینکه به پشت بام رسید با احتیاط اطراف خود را نگاه کرد و کشیش را که چشم بیدان دوخته و پشتش بوی بود مشاهده نمود، آنگاه باورچین پاورچین جلورفت و پشت سر او ایستاد، کلودفرلو چند آنکه محو تابشای میدان بود هیچ متوجه نشد که یکمتر در عقب سرش راه میبرد، کازیمودو در عین حال میترسید و خودش هم نمیدانست که برای چه منظوری آنجا آمده است، بیچاره کازیمودو ناگوس زن، هم اسرارالدا را دوست میداشت و هم کشیش.

در آن ساعت، هوای پاریس لطیف و زیبائی ویژه ای داشت، تازه ستارگان از صفحه آسمان نیلگون تارک تارک فرار میکردند، روشنائی سفید و دلربای افق کم کم ساختمانها و گلدسته های کلیساها را نمایان میساخت، غوغای زندگی از سر گرفته میشد و مردم بکوچه ها میآمدند، صدای ضربات چکش و ظنین زنگی از مسافت دور دستی بگوش میرسید، از دود کش بخاریها و خانه ها دود زبانه کشیده بالا میرفت و در آسمان پراکنده میشد، امواج خروشان و کف آلود رودخانه سن با عشوہ گری و طنازی میگذشت و دور نمای قشنگ و فرح انگیز کوه و صحرا جلب توجه میکرد، نسیم صبحگاهان میوزید و بوی گلها را به همراه میآورد، نعمات شیرین و رر خنوازی از گوشه و کنار پاریس و این شهری که هنوز نیسی از آن بیدار و نیسی دیگر خفته بودند بگوش میرسید. عده ای از زنان سحر خیز و خانه دار شیر فروش هنگامیکه از مقابل درب آسیب دیده کلیسا میگذشتند و بقایای سربپائی را که روی سنگ فرش کوچه نمایان بود تگریستند از تعجب دهان شان باز میشد و نمیتوانستند چگونگی را بفهمند زیرا از آن همه داد و فریاد شبانه و لگزدان و آن آتش سوزی کازیمودو، فقط همین دو نمونه باقی مانده بود و پس:

مأمورین اجساد کشته شدگان را همانشب بدست امواج رودخانه سن سپردند تا هیچکس از آن اطلاعی نیابد.

آری... پادشاهانی همچون لوئی یازدهم هیچگاه کوچکترین اثری از جنایات و آدمکشی خود باقی نمیگذارند!

کشیش محو تابشا بود و حتی معاشقه و آواز دوپرنده ای که در سقف گلدسته قرار داشتند نمیشنید، او همچنان دستش را بناودان بزرگی که روی آن دوشاخه گل میخک حجاری شده بود تکیه داده و فقط يك نقطه را نگاه میکرد، کازیمودو پشت سرش ایستاده بود و در يك بحران خورد کننده و

درد آلودی دست و پامیزد ، در دلش غوغا بود ، دلش میخواست حرف بزند
واژ او بیرسد که اسمرالدا را چه کرده است ، چه بروز گارش آورده .
اضطراب سوزنده ای آزارش میداد ، داشت میسوخت ، ولی کشیش از
تمام دنیا بی خبر بود و فقط آن نقطه را مینگریست ، شاید اگر دنیا هم
واژگون میشد نمیفهمید .

کازیمودواژ آن سکوت مخوفی که در آنجا حکمفرما بود فوق العاده
رنج میبرد و بر خود میلرزید و هر از چندی بجلو میخمشده و با نظری که کشیش
نگاه میکرد متوجه میشد ، بالاخره بزودی دریافت که کلودفر لو تمام حواسش
بسوی میدان گرو میبازد ، پس از آن او نیز متوجه میدان گردید و مشاهده
نمود که در آنجا یک گروهی سرباز ایستاده است مردی يك جسم سیاهی
را روی زمین کشیده و از عقب آن جسم سیاه ، جسم سفید دیگری روی زمین
کشیده میشود ، پس از لحظه ای آن مرد خود را پایی چوبه دار رسانیده ایستاد ،
خورشید تازه طلوع کرده و همه جا کاملاً روشن شده بود .

و آنگاه در حالیکه زن سفید پوشی را بر دوش نهاده بود از پلکان
نردبان بالا رفته طناب دار بگردنش آویخت .

در این هنگام کازیمودو با وجودیکه يك چشم بیشتر نداشت بخوبی آن
دختر را شناخت .
آری .. این اسمرالدا بود !

پس از آن جلاد با انتهای نردبان رسید و گره طناب را محکم نموده
و با لگدی نردبان را انداخت و خود بیای آن دختر آویزان گشت ، ناکهان
نفس کازیمودو بند آمد .

زیرا اسمرالدا را دید که در هوا آویزان است و بدور خود میچرخد .
کشیش برای اینکه بهتر بیند زانو بر زمین زده و بجلو متمایل گردید ،
چشمانش از حدقه بیرون آمده بود و با حرص و ولع بی پایانی نگاه میکرد ،
گوئی بآرزوی دیرین خود رسیده بود زیرا در مهیب ترین لحظات و همان
هنگام که بدن دختر دچار تشنج شدیدی شده بود خنده مستانه ای نمود ، گرچه
کازیمودو کر بود ولی بخوبی توانست خنده او را با چشم ببیند ، بزودی همه
چیز را دریافت .

در این هنگام کازیمودو که فوق العاده خشمگین بنظر میرسید ناکهان
چندین قدم عقب تر رفته و با شتاب جلو آمد و او را از فراز بام پائین پرتاب
کرد .

کشیش فریادی کشید و از نرده افتاد ولی اتفاقاً دستش بناودان سنگی
گیر کرده محکم بآن چسبید و میخواست مجدداً فریادی از درون سینه بیرون
آورد که کازیمودو را با حالتی مغوف و انتقام آمیز بالای سر خود دید ، دیگر
هیچ نگفت و ساکت و آرام همانجا ماند ، پیوسته میکوشید که تعادل خود را
نگه داشته و از سقوط خویش جلوگیری کند ، محکم خود را بناودان چسبانیده
بود ولی تلاشهایش بهتر میرفت زیرا در ناودان شکافهایی که جایگاه گرفتار
دست باشد وجود نداشت ، هر لحظه که پائین را مینگریست وحشت میکرد ، از
فراز ناودان تا روی سنگ فرش دو پست قدم فاصله بود ، هم اکنون در
کلیسای نوتر دام این ناودان سنگی وجود دارد و کسانی که از آن گذشته
بالا رفته اند آن برجستگیها را دیده اند ، آری ... کشیش در چنان جایی
گیر کرده بود .

او برای بالا آمدن از ناودان خیلی کوشید ، برای کازیمودو خیلی آسان
بود که دستش را بگیرد و او را آن مهلکه نجات دهد ، ولی او بدون اعتنا
همانجا ایستاده بود و بدختر کولی که در میدان گرو بر فراز دار میرقصید
نگاه میکرد و برای آخرین دفعه با اسمرالدا ، با او که در تمام جهان از
همه برایش عزیز تر بود دوستش میداشت خدا حافظی نمیشود و زار زار گریه
میکرد و از یک چشم خود اشک میریخت .

کلودفر لواژ ترس سقوط و سرنگونی از چنان جایگاه بلندی بی در پی
نفسهای تندی کشیده و عرق از سر و رویش میچکید ، زانوانش از اصطکاک
بناودان مجروح و خون آلود شده بود ، لباسش به برآمدگی ناودان گیر
کرده و هر چقدر برای رهائی آن تلاش میکرد پیاره گیش افزوده میشد و
از بد شانس و بد بختی چون دهانه ناودان از سرب ساخته شده بود در اثر
فشار خم گردیده و بدن کشیش ناکهان پائین متمایل گشت .

هنگامیکه با خود میانندیشید که رفته رفته خسته شده و بالاخره خواهد
افتاد ، موهای بدنش راست میشد و خون در تمام رگهایش از حرکت باز
میماند ، ناکهان پائین را نگاه کرد ، چندش شد و ترس و وحشت سرتاپایش
را فرا گرفته و چشمان خود را بر هم نهاد دیگر قدرت و پایداریش تمام شده
بود و اصلاً حرکتی نمیکرد ، باطراف خود نظر انداخت و جز سنگهای
حجاری شده هیچکس را ندید ، فقط بر فراز سرش کازیمودو ایستاده بود
و اشک میریخت و تمام حواسش متوجه میدان بود .

در آنجا، در میدان گرو، گروهی دور هم جمع شده بودند و بعضی
ها کیش را که همچنان بناودان چسبیده بود یکدیگر نشان داده میگفتند:
عجب احمقی است، این دیوانه چرا بچنان جای خطرناکی رفته، الان
خواهد افتاد!

کلود فرلو در این هنگام دستها را محکمتر بناودان چسبانید و بایش را
پسنگ فشار داد، ولی چه سود، ناگهان لباسش پاره شده دستهایش رها
گشت و چندین دفعه در هوا معلق زده و روی سنگ فرش افتاد و دیگر
حرکتی ننمود.

کازیمودو دو بارم اسم را ندا را که از طناب دار آویزان بود و در
هوا معلق میزد نگرست، بیچاره دختر کولی در آن حال هنوز می لرزید و
آخرین لحظات زندگی را طی میکرد، کازیمودو پس از لحظه ای چشم از میدان
برگرفته و در حالیکه بغض گلویش را گرفته و سیل سرشک از چشمش جاری
بود بیاین وزیر پای خود نگاه کرد و گفت: اوه... در تمام دنیا تنها او
را دوست میداشتم!

همانروز عصر هنگامیکه روحانیون جسد بیجان کلود فرلو را بخاک
سپردند دیگر هیچکس نتوانست کازیمودو را ببیند، فقدان او برای مردم
دیگر جای تردیدی باقی نگذاشت که مدت پیمان شیطان و جادوگر پایان
رسیده است، مردم معتقد بودند که سرانجام کازیمودو شیطان، همچون میمونی
که گردویی را شکسته و مغز آنرا بیرون آورد، جسم خود را کشته و روحش
را همراه خود برده است، در نظر مردم کازیمودو شیطان بود و کلود فرلو
جادوگر!

وروی همین اصل نیز جسد او را در اماکن مقدس بخاک سپردند.
پس از این واقعه در حدود یکماه بعد و در ماه اوت ۱۷۷۳ لویی یازدهم
چشم از جهان فرو بست و روی در تقاب خاک کشید و گرینگوار نیز چون
برهائی جلی موفق گردید و پس از آنکه در فلسفه و معماری و اسطرلاب و
دیوانگیهای نظر آن اطلاعات بیشتری بدست آورد مجدداً به پس نویسی
مشغول گشت و بانمایش دادن پرده های غم انگیزی در صحنه تأثیر به یسرفت
و شکوه کار خود افزود، برای پی بردن برونق کار وی کافی است که صورت
حساب مخارج سال ۱۷۸۳ را ببینیم زیرا در آنجا نوشته شده است: پرداخت
بهای نمایش گرینگوار صد و پنجاه لیره.

پیر گرینگوار همانطور که خود میگفت سرانجام بسر نوشت غم انگیزی
دچار گردید.

وقبوس نیز علیرغم تمایلات باطنی خویش ناگزیر با ماریان
عروسی کرد!

پس از بدار آویختن دختر کولی و مردن کلودفرلو ناگهان کازیمودو
گم شد و هیچکس او را ندید، معلوم نبود که چه بروز گارش آمده و بکجا
رفته است.

یکشب پس از مجازات اسمرا لدا مأمورین جسد بیجان او را از دار
باز کرده در گورستان «من فوکن» که بگفته یکی از مورخین قدیمترین
و زیباترین مجازاتگاهها بشمار میرفت و تا شهر پاریس ۲۰۰ متر فاصله داشت
و روی تپه‌ای واقع شده بود بخاک سپردند

گورستان من فوکن که قربانگاه مردم بشمار میرفت ساختمانی با ارتفاع
سی و عرض چهل قدم و طول یکدور داشت و ایوان آن دارای شانزده ستون
بود و بهر کدام زنجیری آویخته بودند، سر زنجیرها بتیرهای بزرگ و
محکمی اتصال داشت و بانهای زنجیرها استخوانهای جسد مردگان آویزان
بود، کمی دورتر از آن ساختمان دو عدد دار کوچک جلب توجه میکرد،
این قربانگاه انسان، که من فکون نام داشت و همیشه بر فراز آسمانش
یکدسته کلاغ در پرواز بودند در سال ۱۳۳۸ ساخته شده و در اواخر قرن
پانزدهم دیگر تمام تیرهایش پوشیده شده و زنجیرهای آن زنک زده بود،
سنگها شکسته و از شکاف آن خزه‌ها سر بیرون آورده و زمین آن از علف
مستور مانده بود و شبهای مهتابی که انوار ماه بر استخوانها تابیده و وزش
نسیم آنها را بحرکت در میآورد، این بنای متروک و معطروند منظره غم
انگیز و وحشت زائی داشت.

در قسمت پائین این بنا که خالی بود و در آهنبی داشت بقایای
استخوانهای ریخته شده از زنجیرها و اجساد مجازات شدگان پاریس و
دیگر شهرها را مدفون میساختند.

در باره چگونگی گم شدن ناگهانی کازیمودو فقط میتوان گفت که:
نزدیک بدو سال و یا هیجده ماه پس از قتل کازیمودو، و دو ماه پس
از بدار آویخته شدن اولیویه، هنگامیکه شارل هشتم از گناهان او چشم

پوشیده و دستور داده بود که جسد ویرا از گورستان من فوکن بیرون آورده
و در خاک بخاک سپارند، گروهی که برای بیرون آوردن جسد اولیویه
بیرون دهنه رفته بودند مشاهده کردند که در آنجا و در میان اجساد مردگان
و استخوانهای پوشیده بدار آویختگان جسد دونفر مرد وزن تنک در آغوش
هم آرمیده اند!

تنکه پاره‌هایی از لباس سفید آن زن هنوز در تنش دیده میشد و
کردن بندی از مهره سبزرنگ در گردن داشت و از دنباله آن کیشه‌ای که سر آن
باز بود جلب توجه میکرد، این گردن بند تنها زینت آلات او بشمار میرفت و چون
قدر و قیمتی نداشت از دستبرد جلاذ محفوظ مانده بود.

جسد مردی که آن زن را محکم در آغوش کشیده بود ستون فقراتش
کج و معوج بود و قوز داشت، سرش با وضع عجیبی از میان شانه هایش
بیرون آمده و یک پایش کوتاه تر بود و استخوان گردنش هیچگونه عیب و
نقصی نداشت و بخوبی معلوم بود که او را بدار نیاویخته‌اند و بایای خود
بآنجا آمده و سپس مرده است!

هنگامیکه خواستند آنها را از یکدیگر جدا سازند ناگهان استخوانهایشان
از هم متلاشی و خاک گردید.

پایان

